

کدام سوسیالیسم؟

محمد رضا شالگونی



کدام سوسیالیسم؟

محمد رضا شالگونی

به خاطره رفقای فراموش نشدنی ام علیرضا شکوهی و یوسف آلیاری

فهرست :

۳	مقدمه انتشار ۱۴۰۱
۶	مقدمه انتشار ۱۳۷۹
۹	فصل اول اکتبر پرچم ماست
۲۳	فصل دوم تزهایی در باره تحولات کشورهای سوسیالیستی
۵۶	فصل سوم پایان کار پروسترویکا
۷۵	فصل چهارم نقش عوامل عینی و ذهنی در فروپاشی اردوگاه سوسیالیستی
۹۷	فصل پنجم آیا مارکسیسم کهنه شده است؟
۱۱۴	فصل ششم مارکسیسم و واقعیت‌های جهان امروز
۱۳۸	فصل هفتم مارکسیسم و دمکراسی
۱۵۲	فصل هشتم مارکسیسم و لیبرالیسم
۱۹۲	فصل نهم منظور از "دیکتاتوری پرولتاریا" چیست؟
۲۳۲	فصل دهم دمکراسی و نظریه طبقاتی دولت
۲۵۰	فصل یازدهم دولت در جامعه سرمایه داری
۲۷۰	فصل دوازدهم دولت کارگری
۲۹۷	فصل سیزدهم تصور روشنی از خواست هایمان داشته باشیم
۳۲۷	فصل چهاردهم چرا برخی از اصطلاحات را از برنامه مان حذف کردیم
۳۴۳	فصل پانزدهم چپ در دوران گسست و گذار

ضرورت تأکید بر پیوند حیاتی سوسیالیسم و دموکراسی

با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و حکومت های وابسته به آن در "پیمان ورشو" ، بخشی از فعالان چپ ایران فاتحه مارکسیسم را خواندند و به "پایان تاریخ" رسیدند و بخشی دیگر از آنان با چسبیدن به روایت مطلوب شان از مارکسیسم ، به شیوه های مختلف ، همچنان دفاع از الگوی سیاسی "سوسیالیسم واقعاً موجود" ، یعنی سوسیالیسم حزب - دولت های "کمونیستی" را ادامه دادند ؛ اما بخش سومی هم بودند که تناقض های فکری خودشان را دریافتند و کوشیدند به درک خودِ مارکس از سوسیالیسم روی بیاورند. "راه کارگری ها" از این گروه سوم بودند که با شعار "بازگشت به مارکس" ، ضرورت مرزبندی با سوسیالیسم حزب - دولت های "کمونیستی" و ادامه "مبارزه نقد و بی گسست برای سوسیالیسم" را پیش روی خود قرار دادند. مقالاتی که در این مجموعه آمده اند ، نمایی از سمت گیری ما برای بازگشت به مارکس را بیان می کنند.

غالب مقالات این مجموعه در دوره تدارک کنگره اول سازمان ما نوشته شده اند (که در تابستان ۱۳۷۰ برگزار شد). تردیدی نمی توان داشت که اکنون درک مارکس از سوسیالیسم در میان فعالان جنبش چپ ایران به مراتب شناخته شده

تر از گذشته است ، اما متأسفانه هنوز هم اکثریت بزرگ مردم بر مبنای همان تجربه شوروی و سایر حکومت های غیر دموکراتیک به اصطلاح "سوسیالیستی" داوری می کنند و هنوز هم نمی دانند که الگوی "سوسیالیسم واقعاً موجود" نه محصول عملی شدن مارکسیسم ، بلکه نتیجه نادیده گرفته شدن بعضی از حیاتی ترین ترزهای مارکس بود. بنابراین تأکید بر این تفاوت و تقابل هنوز هم یکی از وظایف ضروری فعالان جنبش سوسیالیستی است.

لازم می دانم باز هم یادآوری کنم که بازگشت به مارکس به معنای بازگشت به یک نص مقدس نیست و نباید باشد. اهمیت مارکسیسم مارکس ، قبل از هر چیز در ناسازگاری آن با هر نوع مقدس سازی و شریعت پردازی است. مارکسیسم مارکس در پی یافتن اصولی مقدس و رهنمودهایی نجات بخش برای نجات بشریت زحمتکش و محروم نیست ، بلکه پیگیر تکوین بیداری و همبستگی طبقاتی بشریت زحمتکش و محروم است و درست به همین دلیل هم هست که سوسیالیسم را بدون دموکراسی غیر قابل تصور می داند. با این درک از سوسیالیسم مارکس بود که ما در نخستین مرحله خانه تکانی فکری مان برای سوسیالیسم ، عمدتاً روی اهمیت دموکراسی در پا گرفتن و پایدار ماندن سوسیالیسم متمرکز بوده ایم که مقالات این مجموعه طرحی کلی از آن را به دست می دهند.

محمد رضا شالگونی ۱۱ فروردین ۱۴۰۱

مقدمه انتشار ۱۳۷۹

مجموعه این مقالات - جز فصل پانزدهم در دوره بحران فروپاشی اتحاد شوروی نوشته شده اند. هدف مرزبندی با سوسیالیسم غیردمکراتیک بوده و تاکید بر اهمیت درک مارکس که دمکراسی را یکی از بنیادهای حیاتی سوسیالیسم می داند. از این رو، اگر چه غالب آنها تا حدی محدودیت و مشغله های فکری دوره خاصی را منعکس می کنند، ولی هنوز می توانند برای علاقه مندان به مسائل سوسیالیسم در خور تامل باشند. در واقع هنوز هم اکثریت بزرگ مردم، درباره سوسیالیسم به طور عام و در باره مارکسیسم به طور خاص، بر مبنای همان تجربه شوروی یا آن چه "سوسیالیسم عملاً موجود" نامیده می شد، داروی می کنند. اما این نوع داوری ها گر چه قابل فهم اند، مبنای درستی ندارند. زیرا حقیقت این است که "سوسیالیسم عملاً موجود" محصول عملی شدن مارکسیسم نبود، نتیجه ی نادیده گرفته شدن بعضی از محوری ترین تزه های مارکسیسم بود. و وظیفه اصلی این مقالات دقیقاً تاکید بر همین نکته است. البته تردید ندارم که این حقیقت به آسانی پذیرفته نخواهد شد؛ ولی درست به همین دلیل، تاکید خستگی ناپذیر بر آن و توضیح هرچه روشن تر و مستدل تر آن را یکی از مقدم ترین وظائف هواداران سوسیالیسم می دانم. تاکید بر تفاوت های بنیادی مارکسیسم مارکس و مارکسیسم رسمی حزب - دولت های "کمونیستی" به معنای بازگشت به نص

مقدس - که نوشته های مارکس باشد - نیست و نباید باشد . برعکس ، اهمیت مارکسیسم مارکس ، قبل از هر چیز، در ناسازگاری آن با هر نوع مقدس سازی و شریعت پردازی است . مارکسیسم مارکس به جای این که نگران یافتن اصولی مقدس و رهنمودهائی نجات بخش برای بشریت زحمتکش و محروم باشد ، پیگیر تکوین بیداری و همبستگی طبقاتی بشریت زحمتکش و محروم است . به همین دلیل هم هست که سوسیالیسم را بدون دمکراسی غیرقابل تصور می داند . و این مهمترین اختلاف آن با مدل های مختلف "سوسیالیسم عملاً موجود" و هر نوع سوسیالیسم غیردمکراتیک است . با این درک از مارکسیسم مارکس است که ما نخستین مرحله خانه تکانی فکری مان برای سوسیالیسم - که مقالات این مجموعه ، طرحی کلی از آن را به دست می دهند - عمدتاً روی اهمیت دمکراسی در پا گرفتن و پایدار ماندن سوسیالیسم متمرکز بوده ایم . البته مسائل و مشکلات مبارزه برای سوسیالیسم صرفاً با تاکید بر روی دمکراسی حل نخواهد شد ، اما هیچ یک از تلاش های نظری و عملی و خانه تکانی های گسترده ای که باید انجام بگیرند ، بدون پذیرش دمکراسی به جایی نخواهند رسید .

باید در این جا یادآوری کنم که مطالب این مجموعه بیش از آن که محصول کار فکری من باشد ، محصول مراودات نظری من با "راه کارگریها"ست و سهم رفقای هم‌رزم من در طرح مسائل بیان شده در این مقالات چنان زیاد است که گذاشتن نام من بر پای آنها شاید نوعی فکزدزدی باشد . البته تنظیم نهائی - احتمالاً به جز در مورد تزه های کمیته مرکزی در باره بحران کشورهای سوسیالیست در بهمن

۱۳۶۸ (فصل دوم) همیشه با من بوده است و بنا بر این ، مسئولیت همه مطالب بیان شده در این مجموعه ، بر عهده من است.

هم چنین لازم است در این جا از همه رفقای که در تنظیم و انتشار این مجموعه زحمت کشیده اند ، سپاسگزاری کنم ، مخصوصاً از رفقای عزیزم حشمت محسنی – که انتخاب مقالات این مجموعه و فصل بندی آن کار اوست – و آزاده بهناز – که کار دشوار تایپ و غلط گیری مطلب را انجام داده است.

محمد رضا شالگونی ۳۱ مرداد ۱۳۷۹

فصل اول

اکتبر پرچم ماست

هفتاد و چهارمین سالگرد انقلاب اکتبر برای همه آن‌هایی که از پیام این انقلاب الهام گرفته‌اند و زیر پرچم آن جنگیده‌اند، فصل غم‌انگیزی است. اکنون این انقلاب حتی در زادگاهش_ و شاید در آنجا بیش از هر جای دیگر_ چیزی هم‌چون ایلغار مغول قلمداد می‌شود که نه فقط برای روسیه بلکه برای همه جهان مصائب و عقب‌ماندگی‌های بی‌شماری ببار آورده است. و غم‌انگیزتر از همه وضع کسانی است که روزی برای سوسیالیسم مبارزه می‌کرده‌اند و اکنون با تاسف و پشیمانی به گذشته خود می‌نگرند. در میان اینها کم نیستند کسانی که خود را بر باد رفته می‌دانند و اکتبر را مظهر تباهی می‌نگرند. در چنین شرایطی گرامی‌داشت سالگرد انقلاب اکتبر بدون پرداختن به مسائلی که بر ذهن‌ها فشار می‌آورند، بی‌توجهی به پیام اکتبر است. به همین دلیل، من با استفاده از این فرصت می‌خواهم به اختصار به چند سئوالی که اکنون بیش از همه در باره انقلاب اکتبر مطرح می‌شوند، بپردازم و امیدواریم بعدها بتوانیم بحث‌های تفصیلی و همه‌جانبه‌ای را در این باره سازمان بدهیم.

آیا اکتبر شکست خورده است؟

این روزها این اولین سؤالی است که برای هر کس مطرح می‌شود. وقتی لیبرال‌های شوروی و مطبوعات غربی با موذی‌گری حساب شده‌ای شکست کودتای سه روزه اوت گذشته را عنوان "انقلاب اوت" می‌بخشند، وقتی فعالیت حزب کمونیست اتحاد شوروی، حزبی که انقلاب اکتبر را رهبری کرده بود، ممنوع اعلام می‌شود، و وقتی شورای شهر لنین‌گرا، شهری که اکتبر از آنجا آغاز شد، تصمیم می‌گیرد نام این شهر را به سن پترزبورگ برگرداند و روز این نامگذاری مجدد را هر ساله به جای سالروز انقلاب اکتبر جشن بگیرد، ظاهراً دیگر کسی تردیدی ندارد که انقلاب اکتبر را نیز باید جزو انقلاب‌های ناموفق و شکست خورده به حساب آورد. من هم فکر می‌کنم که به یک لحاظ و البته به یک لحاظ اکتبر را باید انقلابی شکست خورده تلقی کرد. اگر بپذیریم که دولت بیرون آمده از بطن یک انقلاب، بی‌واسطه‌ترین عرصه برای ارزیابی نتایج آن انقلاب است. باید انقلاب اکتبر را انقلاب شکست خورده بدانیم. هدف اعلام شده انقلاب اکتبر برقراری دولت شوراهای، یعنی حاکمیت بی‌واسطه اکثریت زحمتکش کشور بود. دولتی که در آن، به قول لنین، همه تهیدستان می‌بایست سازمان می‌یافتند و مسلح می‌شدند و نهادهای قدرت دولتی را مستقیماً در دست می‌گرفتند و خودشان این نهادهای قدرت دولتی را تشکیل می‌دادند. دولتی که می‌بایست "نه فقط سازمان توده‌ای بلکه سازمان عمومی همه خلق مسلح" باشد. شکی نیست که حزب دولت_استالینی که در پنج شش دهه گذشته بر اتحاد شوروی حاکم بود نه فقط به

دموکراسی مستقیم اکثریت زحمتکش شباهتی نداشت بلکه نقیض کامل آن بود. و بر قراری آن به جای دولت شوراهای کارگران و دهقانان جز شکست انقلاب اکتبر معنای دیگری نمی‌توانست داشته باشد. به این اعتبار، انقلاب اکتبر نه در هفتاد و چند سالگی، با انحلال حزب کمونیست اتحاد شوروی و با به زیر کشیده شدن مجسمه‌های لنین، بلکه در ده_دوازده سالگی، با "انقلاب از بالا"ی استالین شکست خورده است. بی تردید آنهایی که اکنون مجسمه‌های لنین را به زیر می‌کشند و توت‌م‌های قدرت حزب کمونیست اتحاد شوروی را در هم می‌شکنند، کاملاً حساب شده عمل می‌کنند و دارند راه بازگشت بازار آزاد را به اتحاد شوروی هموار می‌کنند. و به همین دلیل فراموش نمی‌کنند که توت‌م‌های جدیدی به جای توت‌م‌های سرنگون شده بنشانند. مثلاً آقای سابچاک، شهردار یا رئیس شورای لنینگراد، که به قول خودش می‌خواهد تا ده سال دیگر این شهر را به یکی از بزرگترین مراکز مالی اروپا تبدیل کند، خوب می‌داند که سرمایه نمی‌تواند در شهری که نام لنین بر خود دارد آرامش خاطر داشته باشد، اما در نام "پتر کبیر" اصالتی آرامش بخش می‌بیند. پتر نه تنها با لنین اصلاً قابل مقایسه نیست، بلکه با هر معیاری که قضاوت کنیم مردی به مراتب خودکام‌تر و بی‌رحم‌تر از استالین بوده است. اما تازیانه او نشان شورش بردگان نیست بلکه یادآور تسلیم و انقیاد آنان است و این دقیقاً آن چیزی است که به یک بورس مالی اعتماد و آرامش می‌بخشد. حقیقت این است که اگر انقلاب اکتبر پیروز می‌شد، شاید نیازی به برپائی توت‌م‌های کمونیستی وجود نمی‌داشت. آیا لینی که در زیر و بم‌های دموکراسی شورائی می‌زیست به مراتب واقعی‌تر و برانگیزاننده‌تر از جسدی مومیائی نبود که در

ضریحی مقدس آرامیده است؟ فقط با از بین رفتن اولی بود که می شد دومی را به جای آن نشانند. وظیفه این جایگزینی بدون توجه به ویژگی شکست اکتبر غیر قابل فهم است. انقلاب اکتبر نه با بازگشت قدرت سرمایه داران و زمین داران بلکه با مسخ شدن دولت شوراها و رانده شدن طبقه کارگر و دهقانان از قدرت سیاسی بود که شکست خورد. "انقلاب دوم" یا "انقلاب از بالا"ی استالینی برای بیرون آوردن قدرت سیاسی از دست طبقه کارگر و دهقانان ناگزیر بود خود را "گسترش مشروع" انقلاب اکتبر قلمداد کند. "انقلاب دوم" نمی توانست بدون مساوی قلمداد کردن حاکمیت حزب طبقه کارگر با حاکمیت خود طبقه کارگر به پیروزی برسد، زیرا در این "دیالکتیک انقلاب _ بازگشت" اکتبر چنان نیرومند بود که هر حمله رویارو به آن حتماً در هم می شکست. شکستن اکتبر از درون بود. در این جا بازگشت فقط با بت سازی از سمبل های اکتبر بود که می توانست بیگانگی اش را با انقلاب پوشیده بدارد و آن را از نفس بیندازد. اما با تامل در همین ویژگی شکست اکتبر در می یابیم که این انقلاب را از جهات دیگر باید یک انقلاب پیروز تلقی کرد. اگر میزان موفقیت یک انقلاب را با ادامه تاثیرات و تغییراتی که در جهت اهدافش به وجود می آورد، ارزیابی کنیم، انقلاب اکتبر به راستی انقلاب بسیار موفقی است. تاثیرات و تغییراتی که اکتبر در جهان ما به وجود آورده با هیچ انقلابی قابل مقایسه نیست. بی تردید این انقلاب را باید جسورانه ترین و پربارترین اقدام بشریت زحمتکش در تمام طول تاریخ دانست. با این اقدام بود که انسان معاصر ناباوری خود را به نظم حاکم بر جهان، نظمی که در آن نابرابری، محرومیت و انقیاد اکثریت قاطع مردم امری طبیعی و ابدی می شد، به روشن ترین شکل ممکن بیان کرد. اکنون در

پایانه‌های قرن بیستم بهتر می‌توان دید که بسیاری از ارزش‌ها و بدیهیات جامعه بورژوائی در متمدن‌ترین کشورها در آغاز این قرن، چقدر نامعقول و ظالمانه بوده‌اند. دگرگونی‌های عظیمی که در این مدت در ارزش‌ها و باورهای اکثر ملت‌ها صورت گرفته، بیش از هر چیز محصول انقلابات و پیکارهای زحمتکشانی بوده که نظام حاکم بر جهان را نامعقول و غیر قابل تحمل می‌دیدند. انقلاب اکتبر نخستین حلقه در زنجیره طولانی این انقلابات و جنبش‌های مردمی قرن ماست و به آغاز این قرن نزدیک به دو سوم جمعیت جهان در سرزمین‌هایی می‌زیستند که رسماً یا عملاً مستعمره و مایملک دولت‌های "متمدن" بورژوائی محسوب می‌شدند و این دولت‌ها مردم این کشورها را رسماً و صراحتاً عقب مانده‌تر و نابالغ‌تر از آن می‌دانستند که بتوانند در باره سرنوشت خودشان تصمیم بگیرند. در چنین شرایطی بود که اکتبر حق تعیین سرنوشت را بدیهی‌ترین حق هر ملت اعلام کرد. و این در حالی بود که انترناسیونال دوم درست در رابطه با همین مساله از هم پاشیده بود و بخش اعظم رهبران سوسیال دموکراسی ملل "متمدن" به حمایت از دولت‌هایشان برای بزرگترین قصابی که تاریخ انسانی تا آن موقع به خود دیده بود، هورا می‌کشیدند. انقلاب اکتبر با دفاع قاطع و بی قید و شرط از حق تعیین سرنوشت ملی که یکی از ارکان اساسی دموکراسی است نه تنها جسورانه‌ترین حمله توده‌ای به بنیادهای نظام استعماری حاکم بر جهان را تدارک دید و سازمان داد، بلکه شعار انترناسیونالیسم پرولتری را در چهار گوشه جهان طرح کرد و زمینه‌ای واقعی برای از بین بردن نفرت مردم و همبستگی بین‌المللی زحمتکشان به وجود آورد. اکتبر بود که جنبش کارگری را با تمام جنبش‌های پیشرو قرن ما پیوند زد و به طلایه‌دار

همه این جنبش‌ها تبدیل کرد. اکتبر بود که راه اندیشه روشنائی بخش مارکسیسم را به میان میلیون‌ها انسان لگد مال شده گشود و آنان را از نیروی شگرفی که با همبستگی‌شان ایجاد می‌شود، آگاه ساخت. اکتبر بود که به جنگ‌های دهقانی قرن ما، یعنی عظیم‌ترین و انبوه‌ترین جنبش‌رئائی‌بخش تمام تاریخ انسانی، الهام بخشید و مهم‌تر از همه اکتبر بود که خصلت غیر انسانی و غیر عقلانی "عقلانیت" بورژوائی را به میلیون‌ها انسان نشان داد و امکان و ضرورت مبارزه برای پی‌ریزی نظامی انسانی و عقلانی را در برابر آن‌ها قرار داد. اگر در دنیای امروز ما حتی بسیاری از بورژواها ناگزیرند از "دولت رفاه" و پاره‌ای تامین‌های اجتماعی دفاع کنند و اگر در بسیاری از کشورهای متروپل سرمایه‌داری کارگران و زحمتکشان توانسته‌اند در این زمینه دستاوردهائی را از چنگ سرمایه بیرون بکشند، سهمی را که توفان اکتبر در این میانه داشته است، نباید فراموش کرد. و همچنین نباید فراموش کرد که یکی از دستاوردهای اکتبر که این روزها معمولاً نادیده گرفته می‌شود_ سیستم تامین اجتماعی به مراتب گسترده‌تری بود که در اتحاد شوروی و سایر کشورهای "سوسیالیسم موجود" به وجود آمد. چیزی که بوروکراسی حاکم ناگزیر بود به عنوان نشانه مشروعیت خود برای اثبات پیوندش با آرمان‌های اکتبر آن را تحمل کند. و این درست همان چیزی است که سرمایه‌داری حتی در پایانه‌های قرن بیستم حاضر به تحمل آن نیست و مدافعان سرمایه و "بازار آزاد" نخستین درمانی که برای "نجات" اتحاد شوروی و کشورهای اروپای شرقی تجویز می‌کنند، حذف آن است. فراموش نکنیم که اکتبر نخستین انقلابی بود که شعار

برابری کامل زنان و مردان را بر پرچم خود نشانده و جنبشی توده‌ای و جهانی برای رهایی زنان سازمان داد. اینها بخشی از نتایج و تغییراتی هستند که انقلاب اکتبر در جهان ما ببار آورده است. با تاملی در باره آنها می‌توان دریافت که بسیاری از تغییراتی که اکتبر به وجود آورده عملاً بازگشت ناپذیر و سرمایه‌داری برای از بین بردن آثار اکتبر ناگزیر است نه با میلیون‌ها که با میلیاردها انسان بجنگد.

رابطه انقلاب اکتبر با دولت شوروی

دومین سئوالی که غالباً ذهن‌ها را اشغال می‌کند و بی‌ارتباط با سئوال اول نیست، این است که آیا حزب_ دولتی که در اتحاد شوروی به قدرت رسید، هیچ پیوندی با انقلاب اکتبر نداشت؟ طیف مخالفان اکتبر عموماً حزب_ دولت استالینی را محصول بی‌واسطه و طبیعی انقلاب اکتبر و استالینیسیم را ادامه منطقی و اجتناب ناپذیر لنینیسم می‌دانند. و البته حزب_ دولت استالینی نیز خود را فرزند طبیعی و مشروع انقلاب اکتبر معرفی می‌کرد. ولی بررسی بی‌غرضانه تاریخ انقلاب اکتبر به نحو قانع کننده‌ای نشان می‌دهد که حزب_ دولت استالینی نه نتیجه واقعیت یافتن اهداف اکتبر که محصول مسخ‌شدگی و شکست آن بود. اما اگر منکر این حقیقت نباشیم که اکتبر از درون خود شکست خورده است و نه با بازگشت نظام پیش از انقلاب ناگزیر باید توضیح بدهیم که در درون خود اکتبر چه عوامل و عناصری به این شکست و مسخ‌شدگی یاری رساندند. حقیقت این است که استالینیسیم نه به صورت خلق‌الساعه به وجود آمد و نه هم‌چون عنصری بیگانه به انقلاب تحمیل شد، بلکه درست در بطن انقلاب اکتبر شکل گرفت. حتی اگر استالینیسیم را

محصول عوامل خارجی و بیگانه با اکتبر بدانیم باز ناگزیر باید توضیح بدهیم که چرا اکتبر در مقابل این عناصر خارجی نتوانست، مصونیت و دافعه‌ای موثر به وجود بیاورد. باید بپذیریم که در خود اکتبر ضعفی وجود داشت که زمینه مساعدی برای شکل‌گیری استالینیسیم و غلبه بعدی آن بر انقلاب به وجود آورد. به نظر من این ضعف اکتبر را می‌توان از همان آغاز در نگرش سیاسی و اقتصادی رهبری انقلاب مشاهده کرد. در حوزه سیاسی رهبران اکتبر به حق بر ضرورت حیاتی دموکراسی، شرکت فعال و مستقیم مردم در سیاست و اداره دولت و امور عمومی جامعه و مخصوصاً بر اهمیت در هم شکستن ماشین دولت بورژوائی به عنوان شرط اساسی شکل‌گیری دولت جدید کارگری تاکید می‌ورزیدند؟ اما نه تنها متناسب با آن بر ضرورت آزادی‌های سیاسی به عنوان شرط حیاتی برای قوام و دوام دموکراسی و شرکت فعال و موثر کارگران و زحمتکشان در سیاست تاکید نمی‌کنند بلکه گاهی کاملاً آن را نادیده می‌گیرند. وقتی راجع به آزادی‌های سیاسی صحبت می‌کنیم باید توجه داشته باشیم که مساله اصلی در باره درستی یا نادرستی انحلال مجلس موسسان یا سلب حق رای از زمین‌داران و سرمایه‌داران و جلوگیری از فعالیت احزاب ضد انقلابی نیست. من هنوز هم معتقدم که بسیاری از آن اقدامات، به عنوان اقداماتی اضطراری در شرایط ویژه آن روز روسیه، کاملاً درست و بجا بودند. واقعیت این است که دولت شوراها حتی علیرغم سلب حق رای از زمینداران، به مراتب بیش از دمکراتیک‌ترین جمهوری‌هایی بورژوائی آن روز، دولت منتخب اکثریت مردم بود. نه صرفاً به دلیل انقلاب بزرگی که حتی خاموش‌ترین و لگدمال شده‌ترین لایه‌های جمعیت را به صحنه سیاست و به حمایت فعال نوپای شوراها کشانده بود، بلکه هم‌چنین به لحاظ نظام انتخاباتی که انقلاب به وجود آورد. باید

بیاد بیاوریم که در آن هنگام حتی در دموکراتیک‌ترین دولت‌های بورژوائی غالباً نه تنها زنان بلکه بخش اعظم مردان نیز از حق رای و شرکت در انتخابات محروم بودند. ولی با توفان اکتبر، در روسیه جز اقلیت بهره‌کش، همه افراد بالغ نه تنها از حق رای بهره‌مند شده بودند بلکه فعالانه و روزانه در سیاست شرکت می‌کردند. از برکت همین حمایت فعال و آگاهانه اکثریت قاطع مردم روسیه بود که دولت شوراهای توانست در یک جنگ داخلی سه ساله ضد انقلابی را که به وسیله چهارده قدرت جهانی حمایت می‌شد، در هم بشکند. وقتی از آزادی‌های سیاسی صحبت می‌کنیم قبل از هر چیز به نقش این آزادی‌ها در تکوین آگاهی و اراده آزاد و مستقل کارگران و زحمتکشان توجه داریم. در اینجاست که می‌بینیم رهبران اکتبر و از جمله خود لنین، اهمیت حیاتی آزادی‌های سیاسی را در قوام و دوام دولت کارگری نادیده می‌گیرند. بی‌تردید همان‌طور که مائوتسه‌دون می‌گفت_ انقلاب را نباید با یک ضیافت شام عوضی گرفت. فشار فلج‌کننده شرایط چیزهائی را به رهبران بلشویک تحمیل می‌کرد که بدون توجه به آن شرایط غیر قابل فهم هستند و در آن شرایط تا حدودی قابل دفاع. اما مسئله این است که رهبران حزب بلشویک حتی بعد از پایان جنگ داخلی نیز به اهمیت حیاتی آزادی‌های سیاسی بی‌توجهی نشان دادند. مثلاً آن‌ها در سال ۱۹۲۱ در حالی که زیر فشار شرایط ضرورت "نپ" را به درستی دریافتند، ولی در همان حال فعالیت احزاب سوسیالیست دیگر، یعنی منشویک‌ها و اس.ار.ها را ممنوع اعلام کردند. در حالی که این احزاب در دشوارترین روزهای جنگ داخلی نیز رسماً غیر قانونی اعلام نشده بودند. بحث مربوط به اتحادیه‌های کارگری که اندکی قبل از غیر قانونی شدن احزاب یاد شده در میان خود بلشویک‌ها در گرفت، بحد کافی معروف است. در این بحث نه استالین بلکه تروتسکی بود که

از تز نظامی کردن اتحادیه‌های کارگری دفاع می‌کرد. البته لنین با چنین تزی مخالف بود. اما خوب است به یاد داشته باشیم که حتی او نیز نه از آزادی اتحادیه‌ها دفاع می‌کرد و نه از استقلال کامل آن‌ها از دولت بلکه طرفدار استقلالی محدود برای آن‌ها بود. این بی توجهی عمومی رهبران اکتبر به آزادی‌های سیاسی یکی از مهم‌ترین عناصری بود که زمینه مساعدی برای شکل‌گیری استالینسم به وجود آورد. حقیقت این است که نه فقط نظریه مارکسیستی بلکه تمام تجارب تاریخی نشان می‌دهند که هیچ نظام دموکراتیکی نمی‌تواند بدون وجود آزادی‌های سیاسی دوام بیاورد. وجود حدی از آزادی‌های سیاسی، بدون دولت دموکراتیک تحت شرایطی قابل تصور است و سابقه تاریخی نیز دارد، اما قوام و دوام دولت دموکراتیک بدون آزادی‌های سیاسی امکان‌ناپذیر است. این قاعده در مورد دولت کارگری که بنا به تعریف، تجسم و ثمره دموکراسی جامع و همه‌جانبه‌ای است به طریق اولی صادق است. اگر رهبران اکتبر آزادی‌های سیاسی را پاسداری می‌کردند و یا دست کم، از فعالیت مستقل احزاب سوسیالیست دیگر جلوگیری نمی‌کردند، اکتبر مصونیت و دافعه لازم برای جلوگیری از استالینسم را در خود پرورش می‌داد. اما در حوزه اقتصادی آن چه زمینه مساعدی برای تکوین استالینسم به وجود آورد، عدم مرزبندی قاطع در نگرش غالب رهبران اکتبر با اشتراکی کردن اجباری و ضربتی تقریباً تمام اقتصاد بود. با آن که آن‌ها نخست قصد اشتراکی کردن همه اقتصاد را نداشتند و در سال ۱۹۱۸ فقط در مقیاس محدودی دست به ملی کردن اقتصاد زدند، اما زیر فشار جنگ داخلی ناگزیر شدند بخش خصوصی را تقریباً در تمام صنعت و تجارت ممنوع سازند، مازاد دهقانان را به اجبار از آنان بگیرند و کارکرد پول را در بخشی از اقتصاد از بین ببرند. اما مساله مهم این بود که بسیاری

از آنان از این ناگزیری یک فضیلت ساختند و "کمونیسم جنگی" را دستاورد تلقی کردند که ضرورتاً خصلت اضطراری نداشت. بنابراین وقتی ناگزیر شدند "نپ" را آغاز کنند آن را هم چون یک عقب‌نشینی موقتی می‌نگریستند. مسلماً لنین هیچ وقت چنین درک ساده لوحانه‌ای نداشت. او از اول روی لزوم محدودیت دولتی کردن اقتصاد تاکید کرده بود و حوزه‌هایی را که دولت می‌بایست تصمیم بگیرد، مشخص کرده بود و مطالعه آثار بعدی او نشان می‌دهد که دوره "نپ" را نیز دوره خیلی کوتاه و محدودی نمی‌دانست. با این همه حتی او نیز به مرزبندی کاملاً قاطع و روشنی با طرفداران اشتراکی کردن ضربتی تمام اقتصاد دست نزد. البته حقیقت این است که گرایش به اشتراکی کردن هر چه سریع‌تر اقتصاد در میان نه فقط اعضای حزب بلکه توده کارگران نیز طرفداران زیادی داشت و ایستادگی در برابر مقاومت نیروهای ضربتی انقلاب کار آسانی نبود. با این همه، مقابله با چنین گرایشی برای آینده انقلاب و دولت شوراهای اهمیت اساسی داشت. زیرا در کشوری که نزدیک به ۹۰ درصد جمعیت آن را دهقانان تشکیل می‌دادند، اشتراکی کردن اجباری فعالیت خصوصی، نمی‌توانست به جدائی بخش وسیعی از جمعیت از دولت شوراهای منجر نگردد. در هر حال، با استفاده از همین روحیه و همین ابهام در استراتژی اقتصادی بود که استالین توانست اشتراکی کردن اجباری را به عنوان لازمه تداوم انقلاب قلمداد کند و "انقلاب از بالا" را که به برقراری قطعی حزب_دولت و نابودی شوراهای کارگران و دهقانان انجامید، گسترش مشروع "انقلاب اکتبر" معرفی نماید. البته تاکید یک جانبه بر نقاط ضعف موجود در نگرش سیاسی و اقتصادی رهبران اکتبر و بی توجهی به فشار خارق‌العاده‌ای که عوامل و

شرایط عینی داخلی و بین‌المللی بر نخستین دولت کارگری جهان وارد می‌آورند، کمال بی‌انصافی است. اشتباه است اگر زمینه تاجگذاری ناپلئون سرباز انقلاب و جمهوری فرانسه و مدافع آتشین کنوانسیون را در اندیشه‌های مارا و روبسپیر یا روسو جستجو کنیم. مسلم است که عوامل عینی و از جمله اتحاد و فشار قدرت‌های ارتجاعی اروپا بر انقلاب فرانسه، نقش بسیار مهمی در تبدیل ناپلئون از "فرزندی انقلاب به دامادی ارتجاع" داشت. با این همه، آیا می‌توان میان ظهور امپراطوری ناپلئون از بطن انقلاب کبیر فرانسه را امری حتمی و گریز ناپذیر تلقی کرد؟ آیا ناپلئون بدون استفاده از عناصر و گرایشاتی که به صورت نطفه‌ای در بطن خود انقلاب وجود داشتند، می‌توانست به امپراطوری با تاج و کلاه تبدیل شود؟ پاسخ مثبت به این سؤال جز اعتقاد به اجتناب ناپذیری انحطاط در یک انقلاب معنای دیگری ندارد. و این ما را با سومین سؤال مهم در باره اکتبر روبرو می‌سازد.

آیا اکتبر یک بیراهه است؟

اخیراً برژنسکی در مصاحبه‌ای در باره اوضاع اتحاد شوروی، گفته است که آیندگان، کمونیسم قرن بیستم را "در تحلیل نهائی یک توهم بزرگ و جنون‌آمیز ارزیابی خواهند کرد." شنیدن چنین نظری از زبان یکی از دشمنان شناخته شده کمونیسم، آن هم در این روزها، تعجب‌آور نیست. اما مساله این است که این روزها کم نیستند کسانی که ظاهراً ادعای طرفداری از مارکسیسم را هم دارند، اما به زبان‌ها و تعبیرات مختلف همین نظر را در باره انقلاب اکتبر بیان می‌کنند. کلیدی‌ترین و به لحاظ سیاسی داغ‌ترین سؤالی که اکنون در رابطه با اکتبر بر ذهن‌ها فشار می‌آورد

این است که آیا اکتبر با ضدیت با سرمایه‌داری در کشوری عقب مانده و دهقانی این کشور را به بیراهه نکشاند؟ و آیا کارگران و زحمتکشان چنین کشورهایی طبق منطق "آسیاب به نوبت" باید صبر پیشه کنند تا تکامل سرمایه‌داری خود شرایطی عینی لازم برای رهایی آن‌ها را فراهم آورد؟ تفسیر تاریخ گرایانه خاصی از مارکسیسم وجود دارد که به بهانه "تحلیل علمی" آن را به یک نظریه کاملاً محافظه‌کارانه تبدیل می‌کند. در انتقاد از این تفسیر محافظه‌کارانه بود که آنتونیو گرامشی در مقاله‌ای که در نخستین روزهای انقلاب اکتبر در باره این انقلاب نوشت، آن را "انقلابی علیه کاپیتال کارل مارکس" نامید و با اشاره‌ای به طرفداران چنین تفسیری که زیر پوشش مارکسیسم با بلشویسم مخالفت می‌کردند یادآوری کرد که "در روسیه، کاپیتال مارکس بیشتر کتاب بورژوازی بوده است تا پرولتاریا". در واقع اگر مارکسیسم بنام ضرورت تاریخی انسان‌ها را فرا می‌خواند که تا رسیدن به هدف سر تسلیم فرود آورند و رهایی خود را در تکامل خود سرمایه‌داری ببینند، قاعدتاً نظریه بسیار مزخرفی می‌بود اما تمام سیستم نظری مارکس با چنین تفسیر محافظه‌کارانه‌ای کاملاً بیگانه است. تصادفاً اظهار نظرهای مارکس در باره خود روسیه (و از جمله نامه معروف او به هیات تحریریه نشریه روسی "اونه چسبته ونیه زاپسکی" در سال ۱۸۷۷ و نامه او به ورا زاسولیک در سال ۱۸۸۱ و مخصوصاً مسوده‌های چهارگانه این نامه که بعدها به وسیله ریزانف شناسائی شده‌اند و انتشار یافته‌اند) نشان می‌دهند که چنین تفسیری از نظریه تاریخی او مزخرف و بی‌معناست. این بحث مخصوصاً در شرایط امروز جهان ما که بخش اعظم جمعیت انسانی در کشورهای پیرامونی سرمایه‌داری به غیر انسانی‌ترین و غیرقابل‌ترین

اشکال لگدکوب بهره‌کشی سرمایه هستند، از اهمیت و حساسیتی به مراتب بیشتر از زمان مارکس یا حتی انقلاب اکتبر برخوردار است. کسی که امروز به مردم کشورهای پیرامونی سرمایه‌داری، یعنی چهار پنجم جمعیت سیاره ما که در دوزخی تحمل ناپذیر دست و پا می‌زنند، توصیه می‌کند که راه اکتبر را نرود، نه تنها نمی‌تواند طرفدار تمدن، دموکراسی و پیشرفت باشد، بلکه نقداً دارد بربریت را ستایش می‌کند و بربریت را تدارک می‌بیند. پیام اکتبر تصادفاً جهانی نشده است و کینه تسکین ناپذیر سرمایه‌داران و جهان‌خواران و تاریک اندیشان نسبت به اکتبر تصادفی نیست. اکتبر پرچم شورش، جسارت و اعتماد به نفس بردگان است. بنابراین هرکس بسته به جایگاه خود طور خاصی به آن می‌نگرد و هیچ‌کس نمی‌تواند نسبت به آن بی‌اعتنا بماند. و تا تلاش بشریت زحمتکش برای رهائی از بهره‌کشی و بیدادگری ادامه دارد و تا امید و اعتماد او نسبت به توانائی‌های خودش برای ساختن دنیائی بهتر و قابل تحمل‌تر به نومیدی تبدیل نشده است، این پرچم در اهتزاز خواهد ماند. اکتبر پرچم ماست!

فصل دوم

تزهایی در بارهٔ تحولات کشورهای سوسیالیستی

۱- تحولاتی که اکنون در اکثر کشورهای سوسیالیستی جریان دارند، با عمق و گستردگی بی‌سابقه‌شان چنان مسائل کلیدی متعددی را در باره جامعه سوسیالیستی طرح می‌کنند که بدون پاسخ به آن‌ها جنبش کمونیستی نمی‌تواند از اهداف برنامه‌ای روشنی برخوردار باشد و راه خود را با استواری ادامه بدهد. پاسخ به این مسائل نه با محکوم کردن عصبی تحولات کنونی ممکن است و نه با تأیید خوش‌خیالانه آن‌ها. زیرا تحولات مزبور پیش از آن که محصول فکر و نقشه افراد و گروه‌های معینی باشند، نتیجه بحران مزمونی در کشورهای سوسیالیستی موجودند که اینک تحمل ناپذیر شده است. بنابراین پاسخ به مسائل طرح شده تنها با بررسی خونسردانه و شناخت علمی علل و زمینه‌های بحران یاد شده ممکن است.

۲- اسلوب بررسی علمی ایجاب می‌کند که از قبل، هیچ چیز را غیر قابل انتقاد و غیر قابل رد تلقی نکنیم. برای علم هیچ اصل پیش تجربی غیر قابل واری و آزمون و بنابراین هیچ اصل غیر قابل رد وجود ندارد. مارکسیسم برخلاف نظریه‌های سوسیالیستی دیگر- دقیقاً به این دلیل خصلت علمی دارد که از هیچ طرح اجتماعی از پیش ساخته‌ای که واقعیت ناگزیر از تطبیق با آن باشد، دفاع نمی‌کند، بلکه با بررسی دقیق جریانات و تحولات اجتماعی راه دستیابی به جامعه

آزاد از بهره‌کشی و ستیز طبقاتی را نشان می‌دهد. بنابراین وفاداری به جوهر علمی و انقلابی مارکسیسم تنها از طریق بررسی و تحلیل دقیق روند عینی تحولات اجتماعی مشخص امکان پذیر است. راه مقابله با اپورتونیسیم پناه بردن به اتوریته بنیان گذاران مارکسیسم و تبدیل نظرات و ارزیابی‌های آن‌ها به آیات آسمانی نیست. چنین کاری نه دفاع از مارکسیسم بلکه رویگردانی از جوهر علمی و انقلابی آن است. مارکسیسم یک علم است، و مهم‌تر از آن، علمی است که وظیفه دارد راه‌های انقلاب علیه نظامات و نهادهای بهره‌کشانه، ستمگرانه و تاریک اندیشانه موجود را جستجو کند. موجودیت و وظیفه چنین علمی تنها در پیوند دائمی با واقعیت و در تلاش برای نفوذ دائماً عمق‌یابنده در غنای آن، معنی پیدا می‌کند، در بستر این تلاش دائمی برای شناخت هرچه دقیق‌تر واقعیت و دگرگون ساختن آن است که مارکسیسم می‌تواند اشکال گوناگون مقاومت‌ها و تقلاهای نظری طبقات بهره‌کش و مرتجع و تاثیرات آن‌ها در جنبش کارگری را در هم بشکند.

۳- در بررسی علل بحران کشورهای سوسیالیستی پاسخ باین مساله اهمیت اساسی دارد: منشا بحران را در کجا باید جستجو کرد، در مبانی نظریه مارکسیستی یا در وضعیت عمومی کشورهای سوسیالیستی موجود؟ به عبارت دیگر، آیا این کشورها چون برنامه سوسیالیستی مارکسیسم را به اجرا در آورده‌اند گرفتار چنین وضعی شده‌اند یا چون نخواستند یا نتوانسته‌اند برنامه مزبور را بطور کامل عملی سازند. تردیدی نیست که حساب مارکسیسم و جنبش کمونیستی بین‌المللی و از جمله کشورهای سوسیالیستی را نمی‌توان کاملاً از هم جدا کرد. نادیده گرفتن پیوند آن‌ها و تاثیر گذاری‌های متقابلشان، غیر علمی و گمراه کننده است، و سرنوشت سیاسی

آن‌ها تا حدود زیادی با هم گره خورده است. اما یکسان تلقی کردن تئوری مارکسیستی با پراتیک جنبش کمونیستی نیز نادرست و غیر علمی است و هر بررسی علمی در باره مسائل جنبش کمونیستی ناگزیر باید با پذیرش استقلال نسبی این دو آغاز کند. با مفروض دانستن این استقلال نسبی، بررسی همه جانبه اوضاع کشورهای سوسیالیستی نشان می‌دهد که علت اصلی بحران این کشورها نه عملی شدن برنامه سوسیالیستی مارکسیسم، بلکه عملی نشدن آن است، نگاهی به مشخصات اساسی برنامه مارکسیسم و مشخصات عمومی نظام اجتماعی موجود در کشورهای سوسیالیستی، این حقیقت را روشن می‌کند.

۴_ برنامه مارکسیسم _ آنگونه که به کرات و با صراحت در آثار مارکس و انگلس و لینن و سایر نظریه پردازان کلاسیک مارکسیستی بیان شده _ اساسی‌ترین مشخصات جامعه سوسیالیستی را چنین ترسیم می‌کند:

الف _ مالکیت اجتماعی بر وسائل تولید. یعنی امحای مالکیت خصوصی بر وسائل تولید و انتقال آن‌ها به مالکیت عمومی جامعه، که بدون آن امحای بهره‌کشی اولاً، و سازماندهی آگاهانه با برنامه و بی‌ریخت و پاش تولید اجتماعی ثانیاً ناممکن است.

ب _ سازماندهی تولید و توزیع بر پایه اصل "از هر کس به اندازه توانش و به هر کس به اندازه کارش".

یعنی همه کسانی که می‌توانند کار بکنند _ البته کاری که مورد نیاز جامعه باشد _ و تا حدی که می‌توانند کار بکنند، باید ملزم به کار باشند. به عبارت دیگر جز کسانی که بنا به مقررات مصوب جامعه از کار معاف شناخته می‌شوند، مانند کودکان، بازنشستگان و معلولان و غیره، همه مجبورند کار بکنند و در آمد هر کس نیز باید متناسب با کمیت و کیفیت کارش باشد.

ج _ مشارکت مردم در اداره عمومی جامعه. یعنی شرکت توده‌های مردم در تعیین سرنوشت و مسیر حرکت جامعه و نظارت فعال آن‌ها بر سطوح مختلف دستگاه‌های دولتی و بر مسئولانی که برای اداره امور مختلف جامعه بر می‌گزینند. مشخصات یاد شده، پیوند تنگاتنگی با یکدیگر دارند. بودن مالکیت اجتماعی بر وسائل تولید، سازماندهی تولید و توزیع بر پایه اصل " از هر کس به اندازه توانش و به هر کس به اندازه کارش " غیر قابل تصور است و همچنین بدون دومی اولی معنای سوسیالیستی خود را از دست می‌دهد و می‌تواند به تکیه گاه استبدادی فراگیر تبدیل شود که بی حقی عمومی مردم شرط بقای آن باشد. و این هر دو بدون مشارکت مردم در اداره عمومی جامعه به سرعت مسخ میشوند و به مایه گسترش فساد و نابرابری اجتماعی تبدیل می‌گردند و مانع رشد جامعه و ارتقاء شعور اجتماعی مردم میشوند. و بالعکس دموکراسی سوسیالیستی یا پرولتری نیز بودن این دو غیر قابل تصور است و پیشرفته‌ترین دموکراسی‌ها نیز در همسازی با مالکیت خصوصی بر وسائل تولید، حداکثر در حد دموکراسی سیاسی زندانی میشوند و هرگز نمی‌توانند به دموکراسی اقتصادی ارتقاء یابند و مداخله مردم در مسائل مربوط به سازماندهی تولید، یعنی حیاتی‌ترین مسائل اجتماعی را امکان پذیر سازند. مارکسیسم واقعیت

یافتن جامعه‌ای با مشخصات یاد شده را تنها از طریق تصرف و تجدید سازمان قدرت دولتی بوسیله طبقه کارگر (دیکتاتوری پرولتاریا) امکان‌پذیر میدانند یعنی معتقد است بدون حاکمیت طبقه مولد بر طبقه بهره‌کش و در هم شکستن دستگاه تسلط سیاسی طبقه بهره‌کش و ایجاد دستگاهی که تضمین کننده تسلط سیاسی طبقه مولد جامعه باشد، در هم شکستن و ریشه‌کن ساختن نظام بهره‌کشی امکان ناپذیر است. عبارت دیگر، دیکتاتوری پرولتاریا، یعنی حاکمیت طبقه کارگر، شرط لازم برای سازماندهی جامعه سوسیالیستی است. اما از نظر مارکسیسم واقعیت یافتن جامعه سوسیالیستی پیش شرط‌هایی نیز لازم دارد که بدون آنها نمیتوان از زمینه‌مادی و عینی لازم برای واقعیت یافتن سوسیالیسم صحبت کرد. در زیر، این پیش شرط‌ها را بر می‌شماریم.

۵_ پیش‌شرط‌ها یا شرایط عینی لازم برای موجودیت یافتن یک جامعه سوسیالیستی عبارتند از:

الف_ اجتماعی شدن کار. بدون آن نه تنها مالکیت اجتماعی بر وسایل تولید بی معنی و حتی مختل‌کننده تکامل نیروهای تولیدی خواهد شد بلکه وجود طبقه کارگر جدید نیز غیر قابل تصور خواهد بود. تا زمانی که تولید مادی اساساً از طریق واحدهای خود بسنده و بی ارتباط یا کم ارتباط با همدیگر صورت می‌گیرد، همبودی و همبستگی تولید کنندگان مستقیم نمی‌تواند پایه چندان محکمی داشته باشد و آنها نمی‌توانند بمثابه یک طبقه واحد در مقابل بهره‌کشان شکل بگیرند. در چنین شرایطی بر قراری مالکیت جمعی بر وسایل تولید جز "سوسیالیسم صومعه‌ها"

نتیجه‌ای نخواهد داشت و در مقیاس بزرگ، ابتکارات فردی و رشد تولید را مختل خواهد کرد.

ب- حد معینی از رشد نیروهای تولیدی. سوسیالیسم توزیع عادلانه فلاکت نیست، بلکه اشتراک در ثروت است. بنابراین فقط بر مبنای حد معینی از تکامل نیروهای تولیدی می‌تواند بوجود آید. بدون نیروهای تولیدی پیشرفته، فراوانی مادی که یکی از شرایط لازم برای شکل‌گیری انسان تراز نوین یا انسان سوسیالیستی است، ناممکن خواهد بود. نیروهای تولیدی پیشرفته و فراوانی مادی نه تنها یکی از پیش‌شرط‌های لازم برای ایجاد جامعه سوسیالیستی است بلکه یکی از پیش‌شرط‌های لازم برای تکامل و بلوغ جامعه سوسیالیستی است.

ج- محیط بین‌المللی مساعد. جامعه سوسیالیستی در مرحله‌ای از تاریخ انسانی امکان پذیر می‌گردد که صنایع بزرگ و تجارت بین‌المللی با ایجاد بازار جهانی، تمام کشورها را بهم مرتبط و تا حدود زیادی وابسته کرده است. در چنین شرایطی، چگونگی رابطه با جهان غیر سوسیالیست، بزرگترین مساله جامعه سوسیالیستی است. و استقرار و بقای جامعه سوسیالیست، مستلزم دست‌کم همکاری و اتحاد عمل طبقه کارگر کشورهای اصلی سرمایه‌داری است بنابراین در کشورهایی که از لحاظ اقتصادی، اجتماعی و نظامی توان مقابله با فشار خصمانه خارجی را نداشته باشند سوسیالیسم امکان استقرار ندارد.

اینها پیش‌شرط‌های اساسی ایجاد جامعه سوسیالیستی هستند. سوسیالیسم مارکسیستی دقیقاً به این خاطر خصلت علمی دارد که شرایط مادی لازم برای ایجاد جامعه سوسیالیستی را با دقت علمی مورد توجه قرار میدهد و زمینه شکل‌گیری آنها را در روند گسترش سرمایه‌داری نشان میدهد. از نظر مارکسیسم

سوسیالیسم چیزی نیست که بتوان آنرا صرفاً با اراده افرادی مصمم یا بر انگیختن و سازمان دادن توده مردم ایجاد کرد. اگر شرایط مادی لازم برای واقعیت یافتن آن وجود نداشته باشد، هر نوع تلاش و فداکاری فردی یا توده‌ای برای واقعیت یافتن آن بی نتیجه خواهد ماند.

۶- ما مشخصات عمومی نظام موجود در کشورهای سوسیالیستی با مشخصات اساسی برنامه مارکسیسم- که در بالا به آنها اشاره شد- تفاوت کاملاً آشکاری دارد. تردیدی نیست که این کشورها تفاوت‌های بسیار زیادی با هم دارند و علاوه بر تفاوت‌های تاریخی و فرهنگی زیاد، به سطوح مختلفی از تکامل نیروهای تولیدی تعلق دارند و در مراحل توسعه اقتصادی متفاوتی قرار دارند، اما همه آنها نقاط مشترکی با همدیگر دارند که باید مشخصات عمومی نظام سیاسی- اجتماعی موجود در این کشورها تلقی گردد. این مشخصات به کلی‌ترین طرح چنین است:

الف- اداره تمام امور جامعه زیر کنترل یک حزب واحد قرار دارد که مردم، و از جمله طبقه کارگر، تنها از مجرای آن میتوانند در اداره امور جامعه شرکت کنند. احزاب و تشکل‌های دیگر در صورتیکه وجود داشته باشند- نه تنها حق مخالفت با حزب حاکم را ندارند، بلکه باید به رهبری آن گردن بگذارند. آزادی عقاید، مطبوعات و اجتماعات تا حدی مجازند که با مواضع رسمی حزب حاکم مخالفت نداشته باشند.

مارکسیسم - البته آنگونه که آخرین مصوبات حزب حاکم آنرا تفسیر میکند- ایدئولوژی رسمی و خط راهنمای جامعه در تمام حوزه‌های فعالیت آن

محسوب میشود. حزب حاکم نه قدرت سیاسی بلکه تمامیت امکانات و فعالیت اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی جامعه را تحت کنترل خود دارد و ساختار آن با ساختار دولت از بالا تا پایین در هم تنیده شده و از پیوند آنها دستگاهی بوجود آمده است که باید آنرا "حزب_ دولت" نامید. مسئولان مختلف دستگاههای دولتی عملاً بوسیله حزب تعیین میشوند. و راه یافتن به حزب کار آسانی نیست. شمار اعضای حزب حاکم در این کشورها معمولاً از ده درصد جمعیت فراتر نمی‌رود. بعلاوه، بدنه حزب عملاً نمی‌تواند نظارت فعالی بر رهبری آن داشته باشد. در نتیجه، نظارت توده مردم بر عملکرد دستگاههای دولتی و بر مسئولان امور مختلف جامعه در عمل ناممکن میگردد. راه یافتن به درون حزب حاکم تنها راه ارتقاء افراد در هرم اجتماعی است و اعضای حزب حاکم از امتیازات و مزایای زیادی برخوردارند و بنابراین خود حزب در عمل به پاسدار سیستمی از تبعیضات اجتماعی و اقتصادی تبدیل میشود.

ب_ الغای مالکیت خصوصی بر وسائل تولید در تمام این کشورها به عنوان یک اصل تردید ناپذیر پذیرفته شده و هر کدام بسته به سطح تکامل نیروهای تولیدی خود، تا آنجا که ممکن بوده، مالکیت خصوصی بر وسائل تولید را از میان برده‌اند. در همه آنها فعالیت اقتصادی جامعه عمدتاً بر مبنای برنامه‌ریزی مرکزی تنظیم میگردد. ولی در همه این کشورها کنترل اقتصاد عملاً فقط در دست سلسله مراتب حزب حاکم متمرکز شده است، و تولید کنندگان مستقیم نه تنها کنترل وسائل تولید را در دست ندارند، بلکه حتی نمی‌توانند در تعیین سیاست‌های اقتصادی کشور نقش در خور توجهی داشته باشند. از این گذشته، میان سیاست‌های برنامه اقتصادی و نیازها و تقاضاهای روزمره مردم عموماً شکاف چشم‌گیری وجود دارد که موجب

بوجود آمدن یک بخش اقتصادی غیر رسمی می‌گردد که زیر کنترل برنامه‌ریزی مرکزی قرار ندارد. دامنه این اقتصاد غیر رسمی یا "بازار سیاه" در کشورهای مختلف یکسان نیست اما وجود آن در تمام این کشورها بصورت یک واقعیت نهادی در آمده است که تکیه‌گاه مادی یک فساد عمومی سازمانیافته محسوب می‌شود. بخش غیر رسمی اقتصاد، در حقیقت "اقتصاد دوم" این کشورها محسوب می‌شود و بصورت همزاد اقتصاد با برنامه عمل می‌کند.

ج_ اصل سوسیالیستی " از هرکس به اندازه توانش و به هر کس به اندازه کارش " شعار رسمی تمام این کشورها در سازماندهی تولید و توزیع اقتصادی است. بنا به مقررات حاکم بر اقتصاد رسمی این کشورها همه آنهایی که توانائی کار کردن دارند باید کار بکنند و درآمد هر کس با کارش متناسب باشد، بنابراین حق داشتن کار حق مسلم همه شهروندان محسوب می‌شود. و هزینه معیشت افراد معاف از کار، از قبیل پیران و بازنشستگان و معلولان از صندوق تامین اجتماعی داده می‌شود، در واقعیت امر نیز اختلاف درآمدها در این کشورها بنحو چشمگیری کمتر از همه کشورهای سرمایه‌داری است، و سیستم حمایت و تامین اجتماعی آنها، در مقایسه با کشورهای سرمایه‌داری به لحاظ اقتصادی هم سطح‌شان، برتری انکار ناپذیری دارد. اما تقریباً در تمام این کشورها، نخبگان سیاسی متعلق به حزب حاکم از امتیازات ویژه‌ای برخوردارند و به امکاناتی دسترسی دارند که با درآمدهای معمولی غیر قابل دستیابی هستند. همچنین وجود بازار سیاه در تمام این کشورها نه تنها در آمدهای بسیار بالائی برای سازمان‌دهندگان آن بوجود می‌آورد، بلکه با دامن زدن و نهادی کردن فساد، بهای واقعی نیازمندیهای مردم از نرخ تعیین شده

رسمی را بالاتر میبرد و بدین ترتیب موجب کاهش درآمدهای واقعی اکثریت مردم میشود، دو عامل یاد شده_ یعنی امتیازات ویژه بوروکراسی حاکم و بازار سیاه_ با یکدیگر پیوند دارند، یکدیگر را تقویت می کنند و مهمترین عامل انحراف از اصل توزیع سوسیالیستی در این کشورها میباشند.

با مقایسه مشخصات عمومی نظام حاکم در کشورهای سوسیالیستی موجود با مشخصات اساسی طرح پیشنهادی مارکسیسم، کاملاً روشن میگردد که اساسی ترین تفاوت میان این دو در سازماندهی سیاسی جامعه میباشد. در حالیکه از نظر مارکسیسم کارکرد دولت سوسیالیستی_ اساساً با دموکراسی مبتنی بر مشارکت فعال همه شهروندان و علی الخصوص توده‌ی تولیدکنندگان مستقیم در دستگاههای دولت و اداره امور عمومی ملازمه دارد، در کشورهای سوسیالیستی موجود چنین مشارکتی عملاً وجود ندارد، فقدان نه تنها دموکراسی سوسیالیستی بلکه حتی آزادیهای سیاسی بنیادی، ساختار سیاسی این کشورها را از سیستم پس‌خور نهاده‌ی شده‌ای که لازمه سازمانیابی آگاهانه جامعه سوسیالیستی است محروم کرده است. شهروندان جامعه نمیتوانند از دستگاههای دولتی حساب پس بگیرند و در بارهٔ خوب و بد سیاستهای اتخاذ شده داوری کنند. در نتیجه، ابتکارات توده تولیدکنندگان که اساسی ترین بخش نیروهای تولیدی جامعه هستند، مجال بروز نمی یابد و سرمایه انسانی جامعه فرسوده میشود. این فرسودگی مخصوصاً در کشورهایی که به سطح بالاتری از تکامل نیروهای تولیدی تعلق دارند، و بنابراین توسعه اقتصادی شان باید عمدتاً خصلت عمقی داشته باشد، حادثترین و غیرقابل تحمل تر میگردد. فقدان دموکراسی سوسیالیستی، تا حدودی حتی در ایجاد و بقای ضعفهای دیگر کشورهای سوسیالیستی موجود نیز نقش دارد. مثلاً سیستم

تبعیضات و امتیازات جا افتاده در بسیاری از این کشورها مستقیماً با فقدان دمکراسی ملازمه دارد.

۷- اگر بپذیریم که اولاً نظام حاکم در کشورهای سوسیالیستی موجود با طرح پیشنهادی مارکسیسم تفاوت‌های چشمگیری دارد، ثانیاً منشاء اصلی ضعف‌های این نظام نه در نقاط تشابه آن با طرح مارکسیستی بلکه در نقاط تفاوتش با آن می‌باشد، ناگزیر با یک مساله اساسی دیگر روبرو می‌شویم: فاصله گرفتن سوسیالیسم موجود از طرح پیشنهادی مارکسیسم محصول چیست؟ آیا احزاب کمونیست حاکم در این کشورها در نتیجه رویگردانی از مارکسیسم و بی اعتقادی به آن نخواسته‌اند طرح مارکسیسم را عملی سازند یا در زیر فشار شرایط و اوضاع نتوانسته‌اند آنرا عملی سازند؟ آیا این فاصله اساساً یا عمدتاً محصول عوامل ذهنی بوده است یا عوامل عینی؟ روشن است که هر پاسخی که به این سوال داده شود در عین حال راه‌حلی برای بحران کشورهای سوسیالیستی موجود را _ دست کم بصورت نطفه‌ای _ تبلیغ میکند و حل مشکلات کشورهای مزبور را در راستای آن امکانپذیر میداند. تردیدی نیست که درک اکثر احزاب کمونیست حاکم از سوسیالیسم با درک بنیان‌گذاران مارکسیسم از آن تفاوت‌های آشکاری دارد و با این اعتبار میتوان گفت که آنها نخواسته‌اند به طرح مارکسیستی وفادار بمانند. اما بررسی تاریخ اندیشه مارکسیستی نشان میدهد که احزاب کمونیست حاکم در کشورهای سوسیالیستی موجود تماماً به شاخه‌ای از مارکسیسم تعلق داشته‌اند که مخالف تجدید نظر در مبانی اساسی مارکسیسم است. جنبش کمونیستی که در نیمه قرن دوم نوزدهم و اوائل قرن

بیستم در یک دوره شصت و شش ساله بر پایه نظریه مارکسیستی شکل گرفته و به یک جنبش جهانی نیرومند تبدیل شده بود، در اوت ۱۹۱۴ با اشتعال آتش جنگ جهانی اول، در برابر ناسیونالیزم به زانو در آمد و عملاً پراکنده شد و بخش اعظم آن بعد از پایان یافتن قصابی‌های جنگ نیز هرگز به طرف مارکسیسم باز نگشت. بعد از آن تاریخ جنبش کمونیستی بوسیله آن بخش از مارکسیست‌هایی احیا شد و حیات خود را از سر گرفت که مخالف سرسخت تجدید نظر در مبانی نظریه مارکسیستی بودند با تاکید بر انترناسیونالیزم پرولتری و با محکوم ساختن زانو زدن رویزیونیست‌ها در مقابل ناسیونالیزم بود که توانستند جنبش کمونیستی را احیا کنند، همه احزاب کمونیست حاکم بر بستر سنت‌های این شاخه از مارکسیسم، یعنی شاخه لنینیستی، شکل گرفته‌اند. همه این احزاب، لاقلاً بطور رسمی، همیشه خود را مدافع پایبندی به ارتدوکسی مارکسیسم اعلام کرده‌اند و هیچ یک از آنها خواهان تجدید نظر در مبانی اساسی مارکسیسم نبوده‌اند. تاریخ این احزاب نشان می‌دهد که آنها در عین پایبندی رسمی به مبانی مارکسیسم بوده که از طرح سوسیالیستی آن فاصله گرفته‌اند. آنها عمدتاً در زیر فشار شرایط و اوضاع، یعنی عوامل عینی مستقل از اراده‌شان، از آن فاصله گرفته‌اند. ولی البته در توضیح و تعیین این فاصله‌گیری، نظریه‌هایی پرداخته‌اند که با مبانی اساسی مارکسیسم سازگار نیست. آنها در دفاع از خود و مشروعیت بخشیدن به حرکت خود کوشیده‌اند این فاصله‌گیری از طرح سوسیالیستی مارکسیسم را نه عقب نشینی اضطراری که تکامل مارکسیسم قلمداد کنند. بنابراین به جرأت میتوان گفت که علت اصلی فاصله‌گیری الگوی عمومی سوسیالیسم موجود از طرح پیشنهادی مارکسیسم را باید در شرایط عینی موجودیت سوسیالیسم جستجو کرد. تنها با در نظر داشتن این

حقیقت است که میتوان وزن و جایگاه عوامل ذهنی موثر در این فاصله‌گیری را بدرستی دریافت.

۸_ توجه به عوامل زیر که مهمترین عوامل عینی موثر در شکل‌گیری الگوی عمومی سوسیالیسم موجود و فاصله‌گیری آن از طرح سوسیالیستی مارکسیسم میباشد، روشنائی بیشتری به مساله می‌اندازد:

الف _ واقعیت نیافتن انقلاب پرولتری در کشورهای اصلی سرمایه‌داری. ارزیابی و پیش‌بینی مارکسیسم این بوده که تناقضات نظام سرمایه‌داری و مبارزه طبقاتی پرولتاریا به براندازی این نظام در کشورهای اصلی سرمایه‌داری منتهی میگردد. نظریه مارکسیستی اساساً توضیح و تبیین مبانی این ارزیابی است و استراتژی انقلابی احزاب مارکسیست اساساً بر پایه این ارزیابی و عمدتاً برای این کشورها تدوین شده بود. همه نظریه‌پردازان کلاسیک مارکسیسم بر این عقیده بوده‌اند که کانون اصلی انقلابات پرولتری کشورهای اصلی سرمایه‌داری هستند و موتور اصلی آن مبارزه طبقاتی پرولتاریا. اما ارا به تاریخ در طول صد و چهل سال گذشته مسیر دیگری پیموده است. نظام سرمایه‌داری در کشورهایی که بیش از همه پیش رفته و بلوغ پیدا کرده، پایدار مانده است. در هیچ یک از کشورهای اصلی سرمایه‌داری، انقلاب کارگری تا کنون نتوانسته به پیروزی برسد، چکسلواکی و آلمان شرقی تنها کشورهای نسبتاً پیشرفته سرمایه‌داری بوده‌اند که انقلاب سوسیالیستی در آنها به پیروزی رسیده، اما در هیچ یک از آن دو، قدرت‌گیری کمونیست‌ها بدون حضور ارتش سرخ قابل تصور نبود.

ب- وقوع انقلابات سوسیالیستی در کشورهای پیرامونی سرمایه‌داری. انقلابات سوسیالیستی تا کنونی تماماً در کشورهای پیرامونی سرمایه‌داری به وقوع پیوسته‌اند، کشورهایی که شیوه تولید سرمایه‌داری در آنها هنوز به مرحله بلوغ کامل نرسیده بوده و در بسیاری از آنها حتی به شیوه تولید مسلط تبدیل نشده بود. محرک اصلی این انقلابات نه مبارزه طبقاتی پرولتاریای صنعتی برای سوسیالیسم بلکه شورش توده‌های تهیدست روستائی و شهری علیه مناسبات پیش سرمایه‌داری و ستم ملی بوده است. به جرأت میتوان گفت که زمینه ایجاد تمام انقلابات قرن بیستم را باید در مساله دهقانی و مساله ملی جستجو کرد. آنچه به پاره‌ای از این انقلابات خصلت سوسیالیستی بخشیده، اولاً وزن بسیار سنگین و تعیین کننده توده تهیدستان. و عمدتاً دهقانان تهیدست تشنه زمین بوده، ثانیاً وجود یک طبقه کارگر به لحاظ عددی کوچک اما بسیار سیاسی شده که پیشاهنگی مبارزات توده‌های تهیدست را به عهده گرفته است.

ج- تحولات مهم در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته. ارزیابی لنینیسم یا جناح انقلابی مارکسیسم- که در جریان جنگ جهانی اول در مخالفت با مارکسیستهای تجدید نظر طلب و در وفاداری به مبانی اساسی مارکسیسم، حول نظریه لنین شکل گرفت و با ایجاد انترناسیونال سوم خود را برای سازماندهی پرولتاریا در انقلاباتی که در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری قریب‌الوقوع میدید، آماده ساخت- این بود که تحولات سرمایه‌داری در دوره انحصاری موجب میشود اولاً منازعات امپریالیستی میان قدرتهای اصلی سرمایه‌داری برای تقسیم سرزمینی جهانی تشدید شود و زمینه جنگهای اجتناب‌ناپذیر امپریالیستی میان این قدرتها را فراهم

آورد، ثانیاً در نتیجه تسلط انحصارات بر اقتصاد کشورهای امپریالیستی و در آمیختن آنها با دولت، جامعه میلیتاریزه شود، شرایط زندگی توده کارگران بدتر گردد و دموکراسی صوری بورژوائی کنار گذاشته شده و سرکوب طبقه کارگر افزایش یابد. بر مبنای این ارزیابی بود که اشتغال قریب‌الوقوع انقلاب سوسیالیستی پرولتاریا و نابودی سرمایه‌داری در کشورهای کلیدی سرمایه‌داری پیش‌بینی میشد. واقعیات تاریخی در یک دوره زمانی بیش از یک ربع قرن (یعنی از سال ۱۹۱۶ تا پایان جنگ جهانی دوم) بخش اول این ارزیابی را بنحو درخشانی اثبات کرد. جنگ جهانی دوم، یعنی بزرگترین و بی‌سابقه‌ترین آدمکشی در طول تمام تاریخ تمدن انسانی، در نتیجه تناقضات سرمایه‌داری امپریالیستی و در میان قدرتهای اصلی امپریالیستی آغاز شد. ولی بعد از جنگ جهانی دوم نه تنها تضادهای سرمایه‌داری انحصاری، قدرتهای امپریالیستی را به رویارویی نظامی نکشاند بلکه آنها را بهم نزدیکتر ساخته و اکنون بیش از چهل سال است که اتحاد آنها در مقابله با کشورهای سوسیالیستی و انقلابات ضد سرمایه‌داری دوام آورده است، اتحادی که خصلت صرفاً نظامی ندارد بلکه شامل همکاری تقریباً در همه حوزه‌هاست. اما واقعیت تاریخی، بخش دوم ارزیابی کمونیست‌ها را فقط تا حدی تأیید کرد: در طول دوره تاریخی یاد شده در بالا، فاشیستی شدن پاره‌ای از کشورهای سرمایه‌داری (آلمان، ایتالیا، ژاپن، اسپانیا و غیره) تا حدی دموکراسی بورژوائی را به عقب راند و گسترش مهار گسیخته میلیتاریسم در تمام کشورهای سرمایه‌داری امپریالیستی و بحران بزرگ اقتصادی ۱۹۲۹ شرایط زندگی کارگران و زحمتکشان را در تمام کشورهای سرمایه‌داری بشدت زیر فشار قرار داد، ولی در عین حال نیروی عظیمی را به دفاع از دموکراسی برانگیخت و طبقه کارگر و اکثریت قاطع

توده‌های مردم در مقابل خطر فاشیسم و میلیتاریسم به حمایت از دمکراسی بورژوائی برخاستند و حتی یکی از دو بلوک متخاصم دولتهای امپریالیستی برای در هم شکستن بلوک فاشیستی، با نخستین دولت سوسیالیستی جهان اتحاد نظامی بوجود آورد، و در دوره بعد از جنگ جهانی دوم بر عکس ارزیابی یاد شده، با آنکه نقش انحصارات در تمام وجوه زندگی کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته بطور روز افزون تقویت شده، دمکراسی بورژوائی نه تنها عقب نشینی نکرده بلکه بنحوی بی سابقه تعمیق و گسترش یافته، و شرایط زندگی مردم و از جمله طبقه کارگر نیز بطور چشمگیر بهتر شده است. در نتیجه، برخلاف پیش‌بینی بنیانگذاران انترناسیونال سوم، در تمام دوره چهل ساله اخیر (صرفنظر از بحران سیاسی جدی اواخر سالهای ۶۰ در پاره‌ای کشورها) تقریباً در هیچ یک از کشورهای اصلی سرمایه‌داری نشانی از موقعیت انقلابی دیده نشده است و اکنون نیز در افق نزدیک چنین چیزی مشهود نیست. دوام نظام سرمایه‌داری جهانی - دست کم در دوره چهل ساله اخیر - بیش از همه معلول تحولات مهمی است که در این مدت در کشورهای سرمایه‌داری امپریالیستی صورت گرفته است. محورهای اصلی تحولات مزبور اینها هستند: اولاً بورژوازی از طریق ایجاد سیستم بانکی و اعتباری جدید و تعبیه اهرمهای مهمی برای مداخله فعال دولت در اقتصاد توانسته است از تسلط بی مهار مکانیزم بازار بر اقتصاد سرمایه‌داری بکاهد و دامنه نوسانات دوره‌های اقتصادی سرمایه‌داری را تا حدی تحت کنترل در آورد. پیامبران اقتصادی بورژوازی از بحران بزرگ ۳۲-۲۹ باینسو، عمدتاً اقتصاددانان مکتب کینزی بوده‌اند و نه دیگر آدام اسمیت، استوار میل و ژان باتیست سه اهرمهای جدید اقتصادی در نتیجه همان

روندی بوجود آمده است که نظریه پردازان مختلف مارکسیسم- هر کدام بنحوی و با تاکیدات و نتیجه‌گیریهای متفاوتی- در اوائل قرن بیستم مورد توجه قرار داده بودند، یعنی غلبه انحصارات در اقتصاد و در هم تنیده شدن آنها با دولت سرمایه‌داری.

ثانیاً بین‌المللی شدن سرمایه با آهنگی بی سابقه و در مقیاسی بسیار گسترده، موجب ظهور و قدرت‌گیری انحصارات فراملیتی شده و همچنین اتحاد پایدار قدرتهای امپریالیستی و از بین رفتن درگیریهای نظامی و رویارویی غیر نظامی حاد در میان آنها بنوبه خود بین‌المللی شدن سرمایه را بنحوی بی سابقه تسهیل و تسریع میکند، بخش مهمی از محدودیتهای اقتصاد ملی را از میان برده و میدان فراخی برای سرمایه‌گذارها و کانونهای جدیدی برای انباشت سرمایه بوجود آورده است. ثالثاً در نتیجه دو محور یاد شده در بالا، تکامل نیروهای تولیدی در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته با شتابی بیش از گذشته صورت میگیرد و ظرفیت تکنولوژی عظیم این کشورها بهره‌وری کار در اقتصاد آنها را با سرعت زیاد بالا میبرد و چشم اندازههای جدیدی برای رشد اقتصادی این کشورها می‌گشاید، رابعاً قدرتهای امپریالیستی با ایجاد اهرمهای جدید بین‌المللی توانسته‌اند علی‌رغم موج انقلابات ضد استعماری، بسیاری از کشورهای جهان سوم را زیر سلطه خود نگهدارد. و با آنکه نظام استعماری سابق در دوره بعد از جنگ از هم پاشیده و تقریباً همه مستعمرات سابق لااقل به لحاظ صوری و حقوقی- به استقلال دست یافته‌اند، قدرتهای امپریالیستی به شیوه‌ای موثر نفوذ و منافع خود را در این کشورها حفظ کرده‌اند،

خامساً در نتیجه محورهای یاد شده، بورژوازی توانسته است تعادل لیبرالی پایداری را در کشورهای اصلی سرمایه‌داری بوجود آورد و شرایطی ایجاد کند که آزادیهای بنیادی سیاسی تقریباً بطور کامل رعایت بشوند بی‌آنکه هژمونی بورژوازی به مخاطره بیفتد و در روند انباشت سرمایه اختلال ایجاد شود.

د- دولتی شدن اجباری و شتابان اقتصاد بوسیله انقلابات ضد سرمایه‌داری.

بنیانگذاران مارکسیسم معتقد بودند گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم در طول یک دوره زمانی نسبتاً طولانی و بصورت گام به گام و تدریجی صورت میگیرد، به این ترتیب که پرولتاریا از طریق یک انقلاب توده‌ای و پیروزی در نبرد دمکراسی، نخست قدرت سیاسی را در دست میگیرد و خود را بمثابة طبقه حاکم سازمان میدهد و آنگاه شروع میکند به خارج کردن وسایل تولید از دست بورژوازی و متمرکز ساختن آنها در دست دولت پرولتری. تردیدی نیست که این کار در آغاز تنها از طریق قهر انقلابی امکان پذیر است، زیرا بورژوازی قاعداً در مقابل لغو مالکیت خصوصی بر وسایل تولید و تسلط دولت پرولتاریا بر مواضع کلیدی اقتصاد مقاومت میکند و وظیفه اساسی و دلیل وجودی انقلاب جز در هم شکستن این مقاومت طبقه بهره‌کش و مسلط ساختن اکثریت جامعه بر وسایل تولید جامعه چیز دیگری نیست. اما از این طریق نمیتوان تمام اقتصاد را زیر کنترل دولت در آورد، زیرا در هر جامعه سرمایه‌داری معیشت بخش وسیعی از جمعیت با تکیه بر بنگاههای اقتصادی نسبتاً کوچک و مستقلی تامین میشود که دولتی کردن آنها نه تنها با مقاومت این بخش از جمعیت که عمدتاً از اقشار مختلف خرده‌بورژوازی هستند- روبرو میگردد، بلکه اختلافات مهمی در کارکرد عمومی اقتصاد جامعه

بوجود می‌آورد. بنیان‌گذاران مارکسیسم امحای مالکیت خصوصی در این بخشهای اقتصادی را فقط بصورت تدریجی و از طریق کلکتیویزاسیون داوطلبانه امکان‌پذیر می‌دانستند. اما تقریباً تمام انقلابات ضد سرمایه‌داری قرن بیستم در نتیجه فشار عوامل یاد شده در بالا (بندهای الف، ب، ج،) ناگزیر بوده‌اند به کلکتیویزه کردن و دولتی کردن اجباری و همچنین پرشتاب تقریباً در همه بخشهای اقتصاد ملی دست بزنند. این انقلابات که عمدتاً در کشورهای پیرامونی سرمایه‌داری صورت گرفته‌اند، بعد از پیروزی نخستین و تصرف قدرت سیاسی، غالباً در دور باطلی گرفتار شده‌اند. دینامیک فشار فزاینده بر دولت انقلابی در این دور باطل به خلاصه‌ترین بیان چنین است:

اولاً _ هر انقلاب ضد سرمایه‌داری بلافاصله واکنش خصمانه بورژوازی را در مقیاس جهانی بر می‌انگیزد، محاصره و تحریم یا دست کم اعمال فشار اقتصادی از اجزاء طبیعی و قطعی این واکنش خصمانه است. تجربه تاکنونی تمام انقلابات ضد سرمایه‌داری قرن بیستم نشان می‌دهد که انقلاب هر قدر رادیکالتر باشد، واکنش خصمانه تندتری از طرف جهان بورژوازی بر می‌انگیزد. این واکنش مخصوصاً در دوره بعد از جنگ جهانی دوم که همه قدرتهای امپریالیستی اتحاد پایداری با همدیگر داشته‌اند، هماهنگ‌تر و یکپارچه‌تر نشان داده شده است. بنابراین هر انقلاب ضد سرمایه‌داری پیوندهای اقتصادی کشور انقلابی را با اکثریت کشورهای سرمایه‌داری، یعنی بخش غالب و نیرومند اقتصاد جهانی، قطع یا تضعیف میکند و به درجات مختلف آنرا بطرف خود بستگی اقتصادی (Autarky) میراند. گرچه بعد از جنگ جهانی دوم دولتهای سوسیالیستی کوشیده‌اند از طریق هم‌پشتی همه

جانبه با یکدیگر این محاصره اقتصادی را بشکنند ولی این همکاریها نتوانسته‌اند فشار ناشی از محرومیت از تقسیم کار بین‌المللی اقتصادی را از بین ببرند. در نتیجه، به جرأت میتوان گفت که در دوره هفتاد ساله گذشته، ساختمان سوسیالیسم نه تنها بین‌المللی شدن اقتصاد کشورهای سوسیالیستی را تقویت نمی‌کرده بلکه عملاً آنرا در دیوارهای ملی محصور ساخته است. نیاز به گفتن ندارد که بنیان‌گذاران مارکسیسم درست عکس این روند را از سوسیالیزه شدن اقتصاد انتظار داشتند.

ثانیاً_ در مقابل واکنش خصمانه بورژوازی داخلی و بین‌المللی، انقلاب ناگزیر میشود قدرت دفاعی خود را تقویت کند و این بطور طبیعی و گریزناپذیر به میلیتاریزه شدن انقلاب و جامعه انقلابی می‌انجامد. و هر قدر انقلاب رادیکالتر و توده‌ای‌تر باشد، روند میلیتاریزاسیون نیرومندتر است. هزینه سنگین و گاهی حتی کمر شکن دفاعی، یکی از هزینه‌های ثابت تمام انقلابات ضد سرمایه‌داری و خلقی قرن بیستم بوده است. در نتیجه، درست بر عکس انتظار بنیانگذاران مارکسیسم، انقلابات خلقی و ضد سرمایه‌داری قرن بیستم نتوانسته‌اند "دولت ارزان" بوجود بیاورند.

ثالثاً_ نیروهای تولیدی تکامل یافته و دائماً تکامل یابنده یکی از پیش شرطهای اساسی و گریزناپذیر ساختمان سوسیالیسم است. انقلابات ضد سرمایه‌داری در کشورهای پیرامونی سرمایه‌داری عموماً با فقدان چنین پیش شرطی روبرو میشوند. بنابراین استراتژی اقتصادی آنها، ناگزیر خصلت یک استراتژی توسعه را پیدا میکند و همه آنها مجبور میشوند یک دوران دشوار و دردناک "انباشت اولیه سوسیالیستی" را از سر بگذرانند، دورانی که با تاکید بر تقویت شتابان بخش یک اقتصاد_ یعنی تولید وسایل تولیدی و بنابراین فشار بر بخش مصرف، مشخص میگردد. اجرای

این نوع استراتژی صرفه‌جوئی‌ها و فداکاریهای زیادی می‌طلبد و مخصوصاً اگر با محاصره اقتصادی و ضرورت تقویت قدرت دفاعی توأم گردد، عوارض اجتماعی آن بمراتب گسترده‌تر و دردناکتر میشود.

رابعاً اگر انقلاب ضد سرمایه‌داری نتواند یک سیستم حمایت اجتماعی برای توده مردم و بخصوص کم درآمدترین و آسیب‌پذیرترین اقشار جامعه بوجود آورد، مسلماً دلیل وجودی خود را نقض خواهد کرد و دولت پرولتری را از پایه طبقاتی آن جدا خواهد ساخت. هیچ دولت کارگری نمیتواند، پاسدار شرایط استثمار و فلاکت توده تولیدکننده و زحمتکش جامعه باشد. بنابراین انقلابات ضد سرمایه‌داری قرن بیستم علیرغم تمام دشواریهای موجود همگی یک سیستم حمایت اجتماعی بوجود آورده‌اند و همگی آنها در مقایسه با کشورهای سرمایه‌داری به لحاظ اقتصادی هم سطح‌شان، بخش بیشتری از تولید ملی را صرف حمایت از شرایط زندگی زحمتکشان میکنند. البته قدر مطلق بودجه تامین اجتماعی بسیاری از این کشورها در مقایسه با کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری بسیار نازل است و جز این نیز نمیتوانست باشد زیرا فقط از ثروت تولید شده میتوان هزینه کرد. در هر حال هزینه سیستم تامین اجتماعی این کشورها به لحاظ اقتصادی در کوتاه مدت قدرت تولیدی اقتصاد را تقویت نمی‌کند بلکه فقط در دراز مدت میتواند بر افزایش بهره‌وری کار اثر بگذارد. گذشته از این، در شرایطی که نیروهای تولیدی کشور پیشرفته نباشند، بخش مهمی از بودجه حمایت اجتماعی ناگزیر باید بصورت سوبسید وسائل اصلی معیشت مردم که مواد غذایی در راس آنها قرار دارد_ هزینه شود. بنابراین دولت ناگزیر میشود نظارت دقیقی بر بهای مواد مزبور داشته باشد.

خامساً_ در نتیجه مجموعه این عوامل تعادل حساسی بوجود می‌آید که در آن چگونگی تولید و توزیع وسائل اصلی معیشت اهمیت بسیار زیادی پیدا میکند. بنگاههای اقتصادی کوچک و متوسط در این بخش نقش بسیار مهمی دارند و مخصوصاً در کشورهای پیرامونی سرمایه‌داری نقش آنها واقعاً تعیین کننده است، و نه تنها محصولات کشاورزی بلکه غالب مواد و خدماتی که اصطلاحاً "کالاهای دستمزدی" نامیده میشود، عمدتاً از طریق واحدهای اقتصادی کوچک و متوسط تولید و ارائه میشوند، زیر فشار شرایط بوجود آمده، دولت ناگزیر میشود قدرت مانور این بنگاهها را محدود و محدودتر سازد. واکنش دفاعی آنها دولت را ناگزیر میکند که به کلکتیویزه کردن اجباری آنها رو بیاورد. اما سیاست کلکتیویزه کردن اجباری که معمولاً تحت فشار شرایط یاد شده اتخاذ میگردد، بنوبه خود یک سلسله مشکلات دامنه‌دار دیگری بوجود می‌آورد: با الغای مالکیت خصوصی در بخشی که کار هنوز به حد کافی اجتماعی نشده است، موتور فعالیت اقتصادی بنگاه کوچک دچار اختلال میگردد، تولید مواد مصرفی اساسی با اختلالات و رکود جدی روبرو میشود، کنترل عجولانه دولتی بر این بخش بوروکراسی لخت و فرساینده‌ای بوجود می‌آورد که بی‌توجهی به سلیقه مصرف کننده یکی از مشخصات اصلی آنست و در نتیجه نقض "حاکمیت مصرف کننده"، یعنی از بین رفتن قدرت انتخاب او، کیفیت کالا و خدمات پائین می‌آید، بازار سیاه، فساد و نارضائی عمومی بطور اجتناب ناپذیر بدنبال می‌آید.

۹- عوامل عینی یاد شده در بالا در شکل‌گیری مشخصات سوسیالیسم موجود نقش تعیین‌کننده‌ای داشته‌اند، اما تاکید بر اهمیت این عوامل نباید موجب بی‌توجهی به نقش مهم عوامل ذهنی باشد. علی‌رغم تمام مشکلات و موانع عینی، سوسیالیسم موجود می‌توانست نظامی باشد بسیار دمکراتیک‌تر، انسانی‌تر و کارآتر از آنچه اکنون هست. اگر اولویت و ضرورت حیاتی دمکراسی در سازماندهی جامعه سوسیالیستی رعایت میشد، امکانات و فرصتهای عظیمی بوجود می‌آمد که به کمک آنها میشد با مشکلات و موانع عینی بنحو به مراتب بهتری مقابله کرد. در طول حیات هفتاد ساله سوسیالیسم موجود و مخصوصاً از پایان جنگ جهانی دوم باینسو، فرصتهای مهمی برای تغییر مسیر حوادث وجود داشته است. اما متأسفانه ذهنی‌گری و لختی احزاب کمونیست حاکم بر کشورهای سوسیالیستی و بی‌توجهی آنها به واقعیت‌های زندگی که بی‌تردید خود محصول گریز ناپذیر فقدان دمکراسی در این کشورهاست_ موجب از دست رفتن همه آن فرصتها شده است. حقیقت این است که دریافت حزب کمونیست اتحاد شوروی از سوسیالیسم که در طی نخستین دهه حیات حکومت شوروی زیر فشار و محاصره امپریالیسم شکل گرفت و در دوره استالین به سطح یک نظریه عمومی در باره سوسیالیسم ارتقا یافت، در این زمینه سهم بسیار مهمی داشته است. نفوذ معنوی حزب کمونیست اتحاد شوروی در جنبش جهانی کمونیستی و قدرت جهانی دولت شوروی، در تبدیل دریافت و تجربه این حزب بیک الگوی عمومی بی‌چون و چرا بسیار موثر بوده و حتی آنها به پاره‌ای از کشورها (در اروپای شرقی) تحمیل کرده است.

۱۰- اگر بپذیریم که عوامل عینی یاد شده در بالا (در تز ۸) در شکل‌گیری ضعف‌های سوسیالیسم موجود نقش تعیین‌کننده‌ای داشته‌اند و اگر بپذیریم که فقدان دموکراسی اساسی‌ترین ضعف آنست که بدون بر طرف ساختن آن ضعف‌های دیگر را نمیتوان بطور ریشه‌ای از میان برد، باید قبول کنیم که سازماندهی سیاسی کشورهای سوسیالیستی موجود را تنها با توجه به این عوامل میتوان بطور اساسی تغییر داد. سازماندهی دموکراسی بطور عموم و دموکراسی سوسیالیستی بطور اخص قطعاً شالوده‌ای مادی می‌طلبد. دموکراسی سوسیالیستی چیزی نیست که صرفاً با تصحیح ایدئولوژیک حزب حاکم و اعلام وفاداری صادقانه آن به اصل حاکمیت بی‌واسطه مردم بتواند ایجاد شود. بویژه باید توجه داشت که بر خلاف دموکراسی بورژوائی که رعایت آزادیهای سیاسی را بر پایه دیکتاتوری تولیدی طبقه بهره‌کش و به شرط حفظ دیکتاتوری مزبور تضمین میکند، دموکراسی سوسیالیستی ناگزیر است خصلت فراگیر داشته باشد. زیرا دموکراسی سوسیالیستی که مبتنی بر مالکیت اجتماعی وسایل تولید است ضرورتاً باید تولیدکننده مستقیم را به عامل انباشت نیز تبدیل کند. در جامعه سوسیالیستی کارگران در حالیکه اکثریت توده مصرف‌کننده را تشکیل میدهند باید نسبت انباشت مصرف را نیز تعیین کنند. و این در شرایطی که نیروهای تولیدی بحد کافی تکامل یافته نباشند و کار بحد کافی اجتماعی نشده باشد و در نتیجه شهروندان جامعه از آگاهی و حس مسئولیت اجتماعی کافی برخوردار نباشند، به آسانی میتواند انباشت را به مخاطره بیندازد و بنابراین تکامل پیشرونده نیروهای تولیدی و رشد مداوم اقتصادی را مختل سازد. با توجه به این حقیقت، سازماندهی دموکراسی سوسیالیستی بر پایه تعادل سیاسی معینی امکان‌پذیر است که تنها از طریق تلفیق مناسبی از سیاست‌های اجتماعی، اقتصادی و

بین المللی متناسب با شرایط مشخص هر کشور سوسیالیستی میتواند برقرار گردد. از اینرو، الگوی سوسیالیسم موجود در صورتی میتواند به طرح ترسیم شده در برنامه سوسیالیستی نزدیک شود که بتواند با در نظر گرفتن واقعیت‌های عینی جهان معاصر تعادل سوسیالیستی مطلوب برای مداخله فعال همه شهروندان در سازماندهی سیاسی جامعه را بوجود آورد. طبعاً چنین تعادلی با این یا آن اقدام منفرد و یک جانبه در حوزه سیاسی یا اقتصادی قابل حصول نیست، بلکه مستلزم یک استراتژی بازسازی جامعه‌ای است که ناظر به همه حوزه‌ها باشد.

۱۱- با توجه به تناقضات سوسیالیسم موجود و علل و زمینه‌های عینی این تناقضات، استراتژی بازسازی آن ضرورتاً باید حوزه‌های زیر را در بر بگیرد.

الف- پایه‌ریزی دموکراسی سوسیالیستی، که مستلزم ایجاد یک ماشین دولتی است که مداخله فعال توده تولید کنندگان را در اداره امور عمومی جامعه امکان پذیر سازد. بدون این دموکراسی، اهرم اساسی جامعه سوسیالیستی، یعنی طبقه تولیدکننده یا عامل انسانی سوسیالیسم، از تکامل باز خواهد ماند و همه چیز ناممکن خواهد شد. حاکمیت بی واسطه تولید کنندگان، یعنی اکثریت قاطع مردم، یکی از شرایط ضروری موجودیت و تکامل سوسیالیسم است. این دموکراسی فقط از طریق تشکل‌های آزاد توده‌ای گوناگون تولید کنندگان، یعنی از طریق سازمانیابی طبقه کارگر بمثابه طبقه حاکم امکان پذیر است. وجود چنین تشکلهائی بدون برخورداری شهروندان جامعه سوسیالیستی از آزادیهای بی قید و شرط سیاسی عملاً ناممکن خواهد بود. درست است که پرولتاریا از طریق دموکراسی بورژوائی نمیتواند

به طبقه حاکم تبدیل شود، بلکه ناگزیر است با در هم شکستن ماشین دولتی بورژوائی که حافظ تشکل اجتماعی-اقتصادی بورژوازی بمثابه طبقه حاکم است، ساختار سیاسی را به نفع خود تجدید سازمان بدهد، اما صرفاً با در هم شکستن دولت بورژوائی و خلع ید از بورژوازی نیز نمیتواند خود را بمثابه طبقه حاکم سازمان بدهد. این کار با فراتر رفتن از دمکراسی بورژوائی امکان پذیر است نه با نفی آن و سقوط به سطحی نازلتر از آن، وجود آزادی‌های بی قید و شرط سیاسی بر پایه مالکیت عمومی وسایل تولید این شرط لازم را تضمین میکند. البته همانطور که در بالا گفته شد، استقرار دمکراسی سوسیالیستی بدون ایجاد پایه‌های مادی آن امکان ناپذیر است. بنابراین پایه‌ریزی دمکراسی سوسیالیستی متناسب با تحکیم زمینه‌های مادی آن میتواند پیش برود و انتظار دمکراسی سوسیالیستی متعالی در جامعه عقب مانده‌ای که زیر فشار عوامل گوناگون داخلی و بین‌المللی منگنه شده است، جز خیال پردازی چیز دیگری نیست.

ب- ایجاد تناسب میان دولتی و اشتراکی شدن اقتصاد و سطح تکامل نیروهای تولیدی جامعه.

مالکیت عمومی بر وسایل تولید و سازماندهی برنامه‌ای اقتصاد اگر با سطح تکامل نیروهای تولیدی، درجه اجتماعی شدن کار و همچنین مقتضیات تقسیم کار بین المللی تناسب نداشته باشد، نتایج نامطلوب مخربی بوجود می‌آورد که نمونه‌هایش را میتوان در کشورهای سوسیالیستی موجود مشاهده کرد. بی توجهی باین قانونمندی جامعه سوسیالیستی را به جای آنکه به جامعه فراوانی فراینده تبدیل کند به جامعه کمیایی دائمی مبدل میسازد. در چنین جامعه‌ای انسان آگاه و با حس مسئولیت اجتماعی قوی نمیتواند پرورده شود. مارکسیسم به شیوه‌ای کاملاً علمی

اثبات کرده است که انسان تراز نوین را نمیتوان صرفاً از طریق موعظه و تزکیه و تزریق ایدئولوژیک پرورش داد، بلکه چنین انسانی بیش از هر چیز محصول فراوانی و سطح بالای زندگی مادی اجتماعی است. بنابراین کشورهای سوسیالیستی موجود با توجه به شرایطی که در آن قرار دارند ناگزیر زیاده‌روی‌هایی را که در متمرکز و اشتراکی کردن اقتصاد صورت گرفته است تعدیل کنند و ضمن حفظ مالکیت عمومی در مواضع کلیدی اقتصاد، بسته به شرایط سطح تکامل اقتصادشان، استفاده از مکانیزم بازار را بپذیرند. تردیدی نیست که مکانیزم بازار اگر متناسب با تکامل نیروهای تولیدی و اجتماعی شدن بیشتر کار، محدودتر نشود، نتایج کاملاً معکوسی ببار می‌آورد. و همچنین استفاده از مکانیزم بازار شرایط بقا یا موجبات شکل‌گیری مجدد طبقه‌ای از بورژواها کوچک را فراهم می‌آورد که اگر نیروی اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیکیشان از حد معینی فراتر برود، به سازماندهی اقدامات ضد سوسیالیستی می‌پردازند و به ضدیت با دولت پرولتری و شرایط وجودی آن بر می‌خیزند. دموکراسی سوسیالیستی_ که تشکل طبقه تولید کننده مستقیم را پاسداری و تضمین میکند_ بهترین و موثرترین راه مقابله با این خطرات را نیز فراهم می‌آورد و به طبقه تولید کننده امکان میدهد که بمثابه طبقه حاکم از شرایط حاکمیت خود دفاع کند. کسانی که بدون توجه به مشکلات اقتصادی و اجتماعی کشورهای سوسیالیستی موجود، بنام دفاع از مارکسیسم هر نوع استفاده از مکانیزم بازار را در این کشورها محکوم میکنند، به اولین چیزی که بی توجهی میکنند، مبانی سوسیالیسم مارکسیستی است.

ج_ مبارزه برای کاهش فشارهای اقتصادی، سیاسی و نظامی سرمایه‌داری جهانی.

همانطور که گفته شد کشورهای سوسیالیستی موجود زیر فشار قدرت عظیم اقتصاد سرمایه‌داری جهانی، از مزایای تقسیم کار بین‌المللی اقتصادی محروم می‌شوند و عملاً در خود بستگی اقتصادی فلج‌کننده‌ای گرفتار می‌گردند و زیر فشار زرادخانه نظامی گسترده اتحاد قدرتهای امپریالیستی، بخش عظیم و واقعاً فرساینده‌ای از تولید ملی خود را صرف هزینه دفاعی میکنند. کاهش این فشارهای فرساینده که در طول دوره هفتاد ساله گذشته، سوسیالیسم موجود را به تناقضات عمیقی گرفتار ساخته و اکنون غیر قابل تحمل شده‌اند، جز از طریق اتخاذ یک استراتژی بین‌المللی پر تحرک برای تغییر بلوک‌بندیهای بین‌المللی دو قطبی که از پایان جنگ جهانی دوم باین سو شکل گرفته‌اند، ممکن نیست. کشورهای سوسیالیستی باید برای شکستن اتحادی که قدرتهای امپریالیستی در مقابل سوسیالیسم موجود و انقلابات ضد سرمایه‌داری بوجود آورده‌اند، تلاش کنند. این تلاش در صورتی میتواند موفق شود که در عین تحکیم و تقویت پیوند کشورهای سوسیالیستی با جنبشهای انقلابی کارگران و زحمتکشان جهان سوم - که داغترین کانونهای انقلابی علیه بهره‌کشی نظام جهانی سرمایه را تشکیل میدهند - پیوند این کشورها را با طبقه کارگر و زحمتکشان کشورهای سرمایه‌داری امپریالیستی نیز بازسازی و تقویت کند. چنین اتحاد گسترده‌ای مسلماً میتواند دست کم طرحهای تعرضی بورژوازی امپریالیستی را، حتی در خود کشورهای امپریالیستی زیر فشار ببرد و زمینه تقویت نیروهای سوسیالیستی را در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته - که بعد از جنگ جهانی دوم بطور دائم تضعیف و پراکنده شده‌اند فراهم بیاورد. چنین اتحادی بی آنکه نافی دیپلماسی فعال میان دولتها باشد، مستلزم توجه به جنبشهای

ترقی خواهانه توده‌های زحمتکش سراسر جهان و تلاش برای ارتقا آگاهی آنهاست. اتحاد با جنبش‌های توده‌ای ضرورتاً مستلزم حمایت نظامی از آنها نیست و بنابراین ضرورتاً واکنش عمومی امپریالیستی را بر نمی‌انگیزد. هیچ کس نباید از دولتهای سوسیالیستی موجود انتظار داشته باشد که بجای آنها و برای آنها انقلاب کنند. اما توده‌های کارگران و زحمتکشان حق دارند انتظار داشته باشند که این کشورها مدافع و حامی دمکراسی و سوسیالیسم و اراده توده‌ای زحمتکشان باشند.

۱۲- بحرانی که اینک کشورهای سوسیالیستی موجود را فرا گرفته است محصول جدائی سوسیالیسم از دمکراسی و بیگانه شدن اندیشه برابری از اندیشه آزادی است. راه حل این بحران بازگشت به عقب نیست، نه بازگشت به سرمایه‌داری و نه خلوص بخشیدن به الگوی کنونی، هیچکدام نمیتواند این کشورها را از تنگنای کنونی برهاند. پایان دادن به جدائی سوسیالیسم و دمکراسی و تجدید سازمان سوسیالیسم بر پایه آزادیهای کامل سیاسی و مداخله مردم هر کشور در اداره امور عمومی جامعه، تنها راه انقلابی و مترقی ممکن برای بیرون آمدن از بحران کنونی است. بنابراین بازسازی انقلابی و دمکراتیک این کشورها تنها در راستای راهی که مارکسیسم و لنینیسم نشان میدهد امکان پذیر است. جنبش بازسازی حزب کمونیست اتحاد شوروی در مجموع در چنین راستائی حرکت میکند. شکی نیست که این جنبش در بطن خود تناقضات زیادی دارد و در متن یک مبارزه طبقاتی حاد و همه جانبه، با نوسانات و تشنجات فراوانی پیش میرود. با این همه جهت‌گیری عمومی آن در راستای تقویت سوسیالیسم و بنابراین امیدوار کننده است. تغییر در جهت‌گیری‌های حزب کمونیست اتحاد شوروی در عرصه‌های

مختلف، دگرگونیهای بزرگی را در اتحاد شوروی، در سایر کشورهای سوسیالیستی و در جنبش جهانی کمونیستی ببار آورده و خواهد آورد. این دگرگونیهای بزرگ نمی‌تواند بدون ریخت و پاش و حتی بدون ضربات جدی به جنبش کمونیستی و کارگری در اینجا و آنجا، پیش بروند. اما هیچ یک از این تلفات نمیتواند و نباید ضرورت بازسازی سوسیالیسم موجود و ضرورت رهایی از تناقضات آنرا نفی کند. اگر جهت بازسازی باید در راستائی باشد که به محورهای اصلی آن در بالا اشاره شد، آهنگ پیشروی آن نمیتواند بدون توجه به شرایط متناقض بازسازی تعیین شود و در همه جا و در همه عرصه‌ها یکسان باشد. بازسازی باید ضمن دفاع از دستاوردهای سوسیالیسم، ضعفها و انحرافات آنرا از بین ببرد و بنحوی پیش برود که بورژوازی جهانی و دشمنان سوسیالیسم و دمکراسی نمیتوانند در جهت تقویت نظام بهره‌کشی سرمایه‌داری از آن بهره‌برداری کنند. تردیدی نیست که بازسازی سوسیالیسم موجود با تناقضاتی که در بر دارد، به نظریه پردازیها و توجیه تراشیهای رنگارنگ در جنبش کمونیستی و از جمله و بخصوص در خود احزاب حاکم دامن خواهد زد. برخورد انتقادی با این نوع نظریه‌پردازیها مسلماً یک ضرورت و وظیفه انقلابی کمونیست‌هاست.

۱۳_ بحران سوسیالیسم موجود فرصت مناسبی برای تعرض ایدئولوژیک بورژوازی در سراسر جهان بوجود آورده است. هم اکنون آوازه‌گران و مدافعان سرمایه‌داری این بحران را پایان کمونیسم و صدای ناقوس مرگ مارکسیسم و بخصوص لنینیسم می‌نامند. در این فرصت عده‌ای میکوشند برتری و حقانیت سرمایه‌داری را نتیجه بگیرند و عده‌ای میخواهند بیهودگی انقلابات پرولتری در کشورهای پیرامونی را اثبات کنند. آنها میگویند انقلابات ضد سرمایه‌داری برای

کشورهای "جهان سوم" زود است و تلاش برای پایان دادن به سرمایه‌داری در کشورهای "متروپل" بیهوده! اما زندگی منطبق دیگری دارد و انسان معاصر، نظام کنونی مسلط بر جهان را بسیار نامعقول، کاملاً غیر عادلانه و غیر قابل تحمل می‌یابد. در این نظام، دست کم چهار پنجم بشریت محکوم به فلاکت و اسارت است و تمدن معاصر با سرعتی شتابنده به طرف بربریتی تمام عیار پیش می‌رود. ابرهای تیره‌ای که در افق بی‌واسطه دیده می‌شوند موجودیت تبار انسانی و قابلیت زیست در سیاره ما را تهدید می‌کنند. نظام جهانی سرمایه‌داری، یعنی نظام حاکم بر جهان ما، مسئول مستقیم این وضع انفجارآمیز و فلاکت‌زاست. در شرایطی که انسان برای سفر به سیاره‌های دیگر تلاش می‌کند و برنامه می‌ریزد، با هیچ سفسطه‌ای نمیتوان حقانیت خودبخودی و گریز از برنامه‌ریزی و سازماندهی آگاهانه در زندگی اقتصادی و اجتماعی انسان را موجه نشان داد. چهار پنجم بشریت نمیتواند فعلاً تن به فلاکت و بهره‌کشی و استبداد بدهد تا شکوفائی سرمایه‌داری در کشورهای پیرامونی اسباب رفاه و سعادت آنها را فراهم آورد! عملی شدن این سناریو نه ممکن است نه معقول. تسلط سرمایه‌داری انحصاری بین‌المللی بر جهان اولاً، با متلاشی ساختن تمام نظام‌های سنتی کشورهای دنیای سوم و گستراندن روابط کالائی در سراسر جهان، در عمل توده عظیم تهیدستان را به مقابله با نظام ظالمانه موجود به پیش صحنه تاریخ رانده است. ثانیاً رابطه کشورهای متروپل با کشورهای پیرامونی سرمایه‌داری راه پیشرفت از طریق شیوه تولید سرمایه‌داری را به روی اکثریت قاطع این کشورها بسته است. ثالثاً نظام مالی بین‌المللی که اینک سیستم جهانی سرمایه‌داری بوجود آورده_نظامی که در اواخر قرن نوزدهم و اوائل قرن

بیستم اثری از آن نبود. نظامی است که با طرح و نقشه متمرکز به اقتصاد جهانی سمت میدهد، از منافع بورژوازی پاسداری می‌کند و "آزادی رقابت" و "کارایی مکانیزم بازار" را به افسانه‌ای رنگ پریده تبدیل مینماید. در چنین شرایطی حقانیت و ضرورت حیاتی سوسیالیسم بیش از هر زمان دیگر خود را نشان میدهد. مبارزه برای چنین نظام عادلانه‌ای تنها در راستائی که لنینیسم در اوائل قرن حاضر نشان داده است قابل تصور است. نفی تمام انقلابات بزرگ و تمام تلاشهای عظیم انسانی قرن بیستم است. بدون این انقلابات و بدون این تلاشها جهان امروز ما به چه شباهت داشت؟! لنینیسم حتی در تعمیم اندیشه آزادی و جهانی کردن جنبش دمکراسی بیش از هر جریان دیگر نقش داشته است.

امروز که جنبش کمونیستی در برابر آزمون بزرگی قرار گرفته است، اندیشه‌های بنیادی مارکسیسم و لنینیسم تنها راستای انقلابی، دمکراتیک و انسانی را نشان میدهند. بی تردید حرکت در این راستا، با آیه سازی از گفته‌ها و نوشته‌های مارکس، انگلس و لنین نه تنها یکی نیست بلکه کاملاً ناسازگار است. جنبش کمونیستی به نخستین چیزی که نیاز دارد پایان دادن به شیوه تفکر آئینی و شبه مذهبی است، برای مسایل عظیمی که اینک در برابر ما قرار دارند هیچ اندیشمند گذشته نمی‌تواند پاسخ بدهد ولی هیچ راه حل جدیدی نیز بدون الهام از تجارب و دانش موجود کنونی پیدا نخواهد شد. راه دشواری در پیش است ولی جنبش کمونیستی با عبور از این دشواریها میتواند تجربه خود را غنا ببخشد و برای انقلاباتی که بشریت ستمدیده در انتظار آن است راه هموارتر و مشعل فروزانتر تدارک ببیند. هیچ شک نباید داشت در دورانی که تناقضات نظام سرمایه‌داری اکثریت تبار انسانی را به

فلاکتی جهنمی گرفتار ساخته و تمدن انسانی را درست در اوج آن به آستانه
بربریتی تمام عیار کشانده است، بزرگترین جنبش ستمدیدگان و لگدمال‌شدگان
تمام تاریخ انسانی از ادامه راهش باز نخواهد ماند.

فصل سوم

پایان کار پروسترویکا

با هر نظری که به مسائل شوروی بنگریم نمی‌توانیم منکر این باشیم که پرونده پروسترویکا دیگر بسته شده است. در حقیقت کودتای ۱۹ اوت گذشته محصول شکست پروسترویکا و قطعیت یافتن پایان کار آن بود و نتیجه کودتا هر چه می‌بود نمی‌توانست در این امر تغییری بدهد. زیرا هدف دست‌کم اعلام شده پروسترویکا، اصلاحات در چهارچوب سوسیالیسم و برای بازسازی آن بود و حال آنکه اکنون لیبرال‌ها از سوسیالیسم همچون طاعون سخن می‌گویند و "محافظه‌کاران" به طرفداری از آن دیگر حتی تظاهر هم نمی‌کنند. تصادفی نبود که اعلامیه مطول کودتا بی‌آنکه به طرفداری از سوسیالیسم تظاهری کرده باشد به عرق ملی روس‌ها متوسل شده بود. اما اگر در شکست پروسترویکا تردیدی وجود نداشته باشد، در باره علل این شکست بحث‌های فراوانی وجود دارد. و طبعاً جریان‌های مختلف سیاسی می‌کوشند در شکست آن دلائلی برای اثبات حقانیت خود پیدا بکنند. از اینرو تامل در باره علل شکست پروسترویکا به دلائل متعدد اهمیت دارد.

چرا پروسترویکا شکست خورد؟

برای پاسخ به این سؤال باید بیاد داشته باشیم که هدف اصلی نخستین پلاتفرم رسمی پروسترویکا که شش سال پیش اعلام شد، بازسازی اقتصاد بود. این بازسازی می‌بایست از طریق خودگردانی بنگاههای اقتصادی و استقلال مالی آنها و بنابراین برقراری یک "بازار سوسیالیستی" که بخش قابل توجهی از وظایف برنامه‌ریزی مرکزی را بعهده بگیرد، عملی شود. "گلاسنوست" و "اندیشه نوین" به ترتیب عبارت بودند از الزامات سیاسی و بین‌المللی این طرح بازسازی اقتصاد. و فراموش نکنیم که منظور از "گلاسنوست" یا علنیت، ایجاد یک فضای باز سیاسی تحت کنترل بود، نه برقراری یک دمکراسی مبتنی بر آزادی‌های بنیادی سیاسی. و "اندیشه نوین" قبل از هر چیز طرحی بود برای متوقف ساختن دور جدید مسابقه تسلیحاتی که با ریگان‌سیسم آغاز شده بود و اقتصاد شوروی به لحاظ منابع و تکنولوژی، دیگر تاب تحمل آنرا نداشت. این پلاتفرم از یک سو گریز ناپذیر شدن اصلاحات جامع سیاسی اقتصادی را در اتحاد شوروی بیان میکرد، اصلاحاتی که در نتیجه مقاومت نسل قدیمی رهبری، بیش از حد و بنحوی فاجعه بار به تعویق افتاده بود، و از سوی دیگر، بیان‌کننده حداکثر اصلاحاتی بود که رهبری شوروی در اوائل سال ۸۵ می‌توانست روی آن متحد شود. در پرتو حوادث چند سال گذشته، اکنون با روشنی بیشتری میتوان دریافت که بدون آن پلاتفرم پروسترویکا نمی‌توانست آغاز شود یا دست کم، از حمایت رهبری حزب کمونیست اتحاد شوروی برخوردار گردد و با آن پلاتفرم نمی‌توانست پیشروی کند. این تناقض

پلاتفرم بیش از همه در حوزه بین‌المللی برجسته بود و قبل از همه نیز خود را در همین حوزه نشان داد. زیرا اتحاد شوروی بعنوان یکی از دو ابر قدرت نظامی جهان، در راس یک نظام بین‌المللی قرار داشت که بی‌ارتباط با آن هیچ اصلاحات مهمی نمی‌توانست در این کشور صورت بگیرد. و در این عرصه آنچه پلاتفرم اول پرسترویکا طرح می‌کرد، دیرتر و کمتر از آن بود که بتواند راهگشا باشد. پلاتفرم مزبور هنگامی اعلام می‌شد که در غرب به لحاظ تکنولوژیک، انقلاب صنعتی جدیدی کاملاً روی غلتک افتاده بود: به لحاظ اقتصادی، موج جدیدی از بین‌المللی شدن سرمایه، مرزهای ملی را بیش از هر زمان دیگر غیر قابل دفاع کرده و در نتیجه مفهوم جدیدی از "امنیت ملی" را بوجود آورده بود، و به لحاظ سیاسی با "راست جدید" هارترین جناح بورژوازی به قدرت رسیده بود که از زبان ریگان "شکستن کمر اقتصاد شوروی در زیر فشار مسابقه تسلیحاتی جدید" را یکی از هدف‌های اصلی خود اعلام می‌کرد، هیأت رهبری شوروی که فقط چند سال پیش از آن با نادیده گرفتن تمام عوامل کلیدی تحول، بر این ارزیابی پا می‌فشرد که توازن قوای جهانی به ضرر اردوگاه امپریالیستی و به نفع اردوگاه سوسیالیستی دارد بهم می‌ریزد، و بر مبنای همین ارزیابی مثلاً مداخله در افغانستان را سازمان داده بود، هنوز برای یک عقب‌نشینی تمام عیار آمادگی نداشت. اما در عرصه اقتصادی نیز نخستین پلاتفرم پرسترویکا با این معضل بزرگ روبرو بود که می‌خواست نه فقط سقوط آهنگ رشد اقتصاد را متوقف کند بلکه آنرا بنحوی شتابان افزایش دهد، و در همان حال ناگزیر بود به تورم عظیمی که میراث دوره برژنف بود پایان بدهد و اصلاحات بی‌سابقه‌ای را در اقتصاد به انجام رساند. بعبارت دیگر با این

تناقص روبرو بود که میخواست بازسازی اقتصادی را با تکیه بر تقویت بی‌سابقه محرک‌های مادی عملی سازد و در همان حال ناگزیر بود برای عملی ساختن همین بازسازی، ریاضت اقتصادی شدیدی را سازمان بدهد. و بالاخره در عرصه سیاسی، تناقض پلاتفرم یاد شد این بود که می‌خواست بی‌آنکه کارگران را به لحاظ سیاسی فعال کند. روشنفکران را به حمایت از پرسترویکا برانگیزد و آنها را در عرصه سیاسی فعال سازد. پلاتفرم اول پرسترویکا می‌خواست بتدریج و با آهنگی کنترل شده به پلورالیسم نظری در جامعه شوروی میدان بدهد و در عین حال می‌خواست این حرکت به نحوی پیش برود که به پلورالیسم تشکیلاتی، یعنی تعدد احزاب و اتحادیه‌ها نیانجامد. زیرا برای به فرجام رساندن ریاضت اقتصادی، می‌خواست کارگران را با انضباطی بیشتر از گذشته به افزایش بهره‌وری کار برانگیزد و در همان حال برنامه‌ریزی مرکزی را بنحوی رادیکال تضعیف کند. عبارت دیگر، می‌خواست شرایطی بوجود آورد که قاعداً در آن اعتراضات وسیعی در میان مردم شکل می‌گیرد و در همان حال می‌خواست یک فضای باز سیاسی بوجود آورد که در آن بی‌آنکه کارگران فعال بشوند، روشنفکران فعال باشند. اگر امروز روشن است که پلاتفرم اول پرسترویکا با این تناقضات نمی‌توانست موفق بشود، و نیز اگر روشن است که رهبری وقت شوروی نمی‌توانست روی پلاتفرم دیگری متحد بشود، تردیدی نمی‌ماند که پلاتفرم دیگر فقط از طریق تغییر اساسی در رهبری شوروی می‌توانست طرح شود، و چنین نیز شد.

آمریکا و متحدان آن حاضر نشدند، بدون بدست آوردن امتیازات اساسی، مسابقه تسلیحاتی جدید را متوقف سازند. در حالیکه بدون توقف این مسابقه و کاهش هزینه‌های نظامی هیچ گام مهمی در جهت اصلاحات اقتصادی نمی‌شد برداشت.

تناقض پلاتفرم پرسترویکا آشکار شده بود. رهبری شوروی نتوانست با همان یکپارچگی که پرسترویکا را طرح کرده بود، به پلاتفرم جدیدی دست یابد. شکاف در رهبری حزب آشکار شد. بخش اعظم رهبری که پایه نیرومندی در بوروکراسی حاکم بر کشور داشت، هم از اصلاحات عمیق‌تر و همه‌جانبه‌تری که می‌توانست منافعش را به مخاطره بیندازد، می‌ترسید و هم به لحاظ افق‌های فکری محافظه‌کارتر از آن بود که بتواند چنین تغییراتی را بپذیرد، اما جناح اصلاح‌طلب با آنکه در سطح رهبری عالی شوروی هنوز بحد کافی نیرومند نبود، ولی متحد بسیار نیرومندی داشت و آن ضرورت مبرم اصلاحات همه‌جانبه بود. در چنین شرایطی، جناح اصلاح‌طلب فقط از طریق یک جنگ قدرت فرسایشی می‌توانست بحد کافی نیرومند بشود. و جنگ قدرتی که در سالهای گذشته در رهبری اتحاد شوروی جریان داشت، از اینجا بر می‌خاست، در جریان این جنگ قدرت، کشاکش نیروها بیش از هر پلاتفرمی مبنای حرکت بود و بنابراین حوادث در مسیری جریان یافت که احتمالاً هیچ یک از جناح‌های رهبری حزب کمونیست اتحاد شوروی نمی‌خواستند. در جدالی طولانی که هر طرح از پیش تدوین شده‌ای را بی‌معنی می‌ساخت، نیروی گورباچف و متحدان او بیش از هر چیز صرف تحکیم موقعیت خودشان در سطح عالی رهبری می‌شد، در واقع گورباچف از ترس گرفتار شدن به سرنوشت خروشچف، در تمام این مدت، مانور دائمی میان نیروهای متضاد را جای هر نوع برنامه عمل روشن نشانده بود. طبیعتاً چنین سیاستی در کشور بزرگی مانند اتحاد شوروی، آنهم به مدت پنج سال، نمی‌توانست به نتایج فاجعه‌بار نیانجامد. در عرصه بین‌المللی، این سیاست در تضعیف اعتبار و قدرت چانه‌زنی رهبری اتحاد شوروی تاثیر بسیار مهمی داشت. در غرب، همه محافل و جریان‌های ذینفع در

ادامه مسابقه تسلیحاتی آنرا نشانه شکنندگی موقعیت گورباچف قلمداد کردند و مدتها نگذاشتند به پیشنهادات او در زمینه کاهش تسلیحات هیچ نوع پاسخ روشنی داده شود. و در اروپای شرقی، رهبران احزاب، با استفاده از آن غالباً کوشیدند علیرغم تحولات شوروی، به سیاست‌های قدیمی خود ادامه بدهند و در نتیجه، فرصت‌هایی را که برای اصلاحات در اختیار داشتند، برای همیشه از دست دادند. در واقع رهبران احزاب کمونیست کشورهای اروپای شرقی که معمولاً جرات مخالفت با خط مشی تعیین شده از طرف مسکو را نداشتند، در این دوره با استفاده از جنگ قدرتی که در رهبری اتحاد شوروی جریان داشت، از خطی که گورباچف طرح می‌کرد تبعیت نکردند. آنها مدتها به سرنگونی گورباچف امید بسته بودند و باور نمی‌کردند که هیات حاکمه شوروی آنها را در مقابل حرکات توده‌ای رها سازد. وگرنه آیا مثلاً رهبری احزاب کمونیست چکسلواکی با آلمان شرقی می‌توانستند با آن بی‌اعتنائی حیرت‌انگیز به دگرگونی‌هایی که در برابر دید همگان در حال شکل‌گیری بودند، راه پیش‌روی خود را ادامه بدهد؟ و اما در عرصه سیاست خود اتحاد شوروی، جنگ قدرتی که در سطح رهبری حزب جریان داشت، در عمل نیروهای ضد کمونیست و طرفداران بازار را بیش از همه تقویت کرد. در شرایطی که جلو سازمانیابی مستقل سیاسی و اقتصادی کارگران گرفته می‌شد، نیروهای هوادار بازار آزاد و تقریباً همه جریان‌های ارتجاعی مجال یافته بودند از طریق فعالیت ادبی علمی دور هم جمع بشوند و خود را متشکل سازند. روشنفکران لیبرالی که از برکت گلاسنوست در رسانه‌های همگانی فعال شده و حتی کنترل پاره‌ای از آنها را عملاً در دست گرفته بودند، بر خلاف تصور شایع، غالباً افراد دمکراتی نبودند و نه فقط با هر اندیشه طرفدار سوسیالیسم بصورت پوشیده یا آشکار خصومت

می‌ورزیدند، بلکه در مطبوعات تحت کنترل خود معمولاً به طرفداران سوسیالیسم اجازه اظهار نظر نمی‌دادند. مثلاً در حالیکه نشریاتی مانند "اخبار مسکو" و "اوغونیوک" حتی برای طرفداران تزاریسم امکان ابراز نظر میدادند، مارکسیست شناخته شده‌ای مانند بوریس کاگاریتسکی که طرفدار سرسخت دمکراسی است و در دوره برژنف با اتهام فعالیت ضد دولتی مدتی زندانی بوده، بنا به ادعای خودش (در مقدمه ترجمه انگلیسی "خداحافظ پرسترویکا" - مجموعه مقالاتی که در سال‌های ۸۸ و ۸۹ نوشته شده‌اند) نتوانسته هیچ یک از مقالاتش را در مطبوعات رسمی شوروی منتشر سازد. پذیرش پلورالیسم نظری کنترل شده در عین مخالفت با پلورالیسم تشکیلاتی، در کشوری مانند اتحاد شوروی، خواه ناخواه شرایط را به نفع نیروها و گرایش‌های ضد سوسیالیستی تغییر میداد. زیرا اولاً از پلورالیسم نظری محدود بیش از آنکه کارگران و طرفداران سوسیالیسم بتوانند بهره‌مند شوند، روشنفکران استفاده می‌کردند. روشنفکرانی که غالباً یا خود از گردانندگان و پرورش یافتگان دستگاه ایدئولوژیک حزب دولت بودند و بنابراین چندان اعتقادی به دمکراسی شکل گرفته از پائین نداشتند و یا از ناراضیان سیاسی سابق بودند که زیر فشار سرکوب و اختناق طولانی، بیشترشان گرایشات ضد سوسیالیستی پیدا کرده بودند. ثانیاً جلوگیری از پلورالیسم تشکیلاتی، ضمن مجال ندادن به سازمانیابی مستقل کارگران یا دست کم، کند کردن سازمانیابی آنان که میبایست قبل از هر چیز خود را از زیر بختک انحصار تشکیلاتی حزب دولت برهاند، نمی‌توانست مانعی جدی در برابر سازمانیابی نیروهائی ایجاد کند که یا نقداً از تشکل ژلاتینی برخوردار بودند یا زمینه و سکوی سازمانیابی بالفعلی داشتند. باین ترتیب بود که مثلاً کلیسای

ارتدوکس یا دستگامهای مذهبی دیگر سرعت تجدید سازمان کردند و به نیروهای سیاسی مقتدری تبدیل شدند و در غالب جمهوری‌ها، تحت عنوان مبهم "جبهه خلق" سازمان‌های ناسیونالیستی نیرومند شکل گرفتند. معماران پرسترویکا طبعاً نمی‌توانستند برای جلوگیری از پلورالیسم تشکیلاتی به خشونت متوسل بشوند، اما آنها با طرح‌های معیوب و سیاست‌های متناقض‌شان شاید بی‌آنکه خود بدانند و بخواهند شرایط مسابقه را به نفع سازمانیابی نیروهای ضد سوسیالیست تنظیم کردند. در متن مسابقه‌ای با فرصت‌های نابرابر بود که جنگ قدرت در رهبری حزب کمونیست اتحاد شوروی توازن را باز هم بیشتر به نفع نیروهای ضد سوسیالیست تغییر داد. برای مقابله یا مقاومت‌ها و کارشکنی‌های جناح "محافظه‌کار" در رهبری حزب، گورباچف و متحدان او کوشیدند با تقویت شورای عالی که قبلاً در عمل هم‌چون "مهری لاستیکی" برای تائید تصمیمات کمیته مرکزی حزب عمل می‌کرد اقتدار رهبری حزب را محدودتر سازند و در بیرون از حزب برای خود تکیه‌گاهی درست کنند. اما در کشور کثیرالملله‌ای که آتشفشان ناسیونالیزم شروع به غریدن کرده بود، چنین تکیه‌گاهی نمی‌توانست مدت قابل توجهی دوام بیاورد. وبالاخره در عرصه اقتصادی، یعنی عرصه‌ای که در طرح پرسترویکا عرصه اصلی اصلاحات تلقی می‌شد، نتیجه سیاست الاکلنگی گورباچف، فاجعه‌بار بود. در کشاکش جنگ قدرتی که در سطح رهبری کشور جریان داشت، سیستم سابق اقتصاد و مدیریت به سرعت مختل شد و طبعاً سیستم جدیدی نتوانست جای آن را بگیرد. در دنیای امروز بدون مکانیزم‌ها و سیاست‌های اقتصادی روشن، اقتصاد هر کشوری بسرعت مختل می‌شود، اما در کشوری که از

ماهواره‌های فضائی گرفته تا مسواک دندان، همه چیز از طریق سیستم برنامه‌ریزی مرکزی تولید می‌شده، در کشوری با مساحتی بیش از دو برابر قاره اروپا که غله‌اش را در اوکراین، گوشتش را در آسیای میانی، برقی را در استونی و نفت تصفیه شده‌اش را در آذربایجان تهیه کرده، فقدان مکانیزم‌ها و سیاست‌های اقتصادی روشن، آنهم به مدت چند سال، نمی‌توانست به فاجعه نینجامد. در واقع نتایج منفی و مصیبت‌بار جنگ قدرت فرسایشی در رهبری کشور را بیش از همه در عرصه اقتصاد میتوان مشاهده کرد. در هم شکستن اقتصاد بیش از هر عامل دیگر در تقویت نیروهای ضد سوسیالیست نقش داشت. از طریق در هم شکستن اقتصاد بود که بوروکراسی طرفدار برنامه‌ریزی مرکزی بسرعت برق و باد به بورژوازی غارت‌گر طرفدار بازار آزاد تبدیل شد. بوروکرات‌هایی که تا دیروز از طریق سیستم برنامه‌ریزی بوروکراتیک از امتیازات خود دفاع می‌کردند. اکنون دریافته‌اند که زیر پوشش ایجاد یک "تعاونی" می‌توانند به بورژواهای "شرافتمندی" تبدیل شوند و "بنام دمکراسی" و "منافع عموم بشری" از منافع خودشان دفاع کنند. در هم شکستن اقتصاد به این بوروکرات-بورژواها امکان داده است آنچه را که تا دیروز دزدکی انجام می‌دادند، امروز در مقیاس بمراتب وسیع‌تر و بطور علنی انجام بدهند. در روند در هم شکستن اقتصاد، آنها به تجربه دریافته‌اند که بازار بسیار بهتر از برنامه میتواند حامی منافع آنها باشد، اکنون هدف بیواسطه آنان تقسیم غنایم است. آنها می‌خواهند با خصوصی کردن اقتصاد شوروی، ثروت اجتماعی این کشور عظیم را بین خود تقسیم کنند، بقول جان‌اتان استیل خبرنگار روزنامه گاردین در مسکو، مساله آنها این است که "چه کسی دارائی اتحاد شوروی را به چنگ خواهد آورد؟"

طلا و الماس‌ها چگونه باید تقسیم شوند؟ ساختمان‌های حزب کمونیست چطور؟". بقول تاتیانا زاسلوسکایا، جامعه‌شناس معروف شوروی که خود یکی از لیبرال‌ها و از مشاوران نزدیک یلتسین است، جنگ "لیبرال‌ها" و "محافظه‌کاران" اکنون بیش از هر چیز نه در باره خصوصی کردن اقتصاد شوروی، بلکه چگونگی این خصوصی کردن است. زاسلوسکایا مدعی بود که لیبرال‌ها طرفدار شیوه "دمکراتیک" خصوصی کردن هستند، در حالیکه "محافظه‌کاران" می‌خواهند در این تقسیم غنائم از امتیازات ویژه‌ای برخوردار باشند. اما حوادث دو ماه بعد از کودتای ۱۹ اوت نشان می‌دهد که در تقسیم غنائم، دمکراسی نمی‌تواند معنایی داشته باشد. اکنون که توازن قوا به نفع لیبرال‌ها بهم خورده است، آنها حریص‌تر از "محافظه‌کاران" در پی موقعیت‌های انحصاری و امتیازات هستند. هیچ چیز شگفت‌انگیزی در این میانه وجود ندارد. حقیقت این است که در جنگ لیبرال‌ها و محافظه‌کاران "در سنگرهای هر دو سو غلبه و سرکردگی با بوروکرات-بورژواهاست. بوروکرات‌های دیروز و بورژواهای امروز، کسانی‌که هم دیروز به امتیازات و موقعیت‌های انحصاری دسترسی داشته‌اند و هم امروز بقول نوداری سمونیا، اقتصاددان و شرق‌شناس شوروی، آنچه اکنون در اقتصاد شوروی در حال تاخت و تاز است بدترین نوع سرمایه یعنی سرمایه بوروکراتیک است. در هر حال در هم شکستن اقتصاد مسئول بسیاری از مصیبت‌ها و اختلال‌های سیاسی و اجتماعی کنونی شوروی است و علت اصلی در هم شکستن اقتصاد را باید در جنگ قدرت فرسایشی در رهبری کشور

جستجو کرد. همین جنگ فرسایشی بود که پرسترویکا را به شکست و اتحاد شوروی را به ورطه تلاشی کشاند.

آیا راه دیگری وجود داشت؟

اگر منکر این نباشیم که در شوروی پیش از پرسترویکا، دگرگونی و اصلاحات یک ضرورت مبرم بود، و اگر بپذیریم که جنگ قدرت فرسایشی در رهبری شورعت اصلی شکست پرسترویکا بود، این سوال مطرح می‌شود که آیا راه دیگری برای دگرگون سازی اتحاد شوروی وجود نداشت؟ راه دیگر مسلماً وجود داشت و آن دمکراتیزاسیون قاطع جامعه شوروی بود. برای روشن‌تر شدن مساله باید توجه داشت که دمکراتیزاسیون با لیبرالیزاسیون فرق اساسی دارد. وجود فضای سیاسی باز یک چیز است و سازمانیابی مردم برای بدست گرفتن امور زندگی‌شان چیزی دیگر. اگر راه دموکراتیزاسیون برگزیده میشد نیز مسلماً در بوروکراسی حاکم شکاف می‌افتاد. اما در آن صورت اصلاح‌گران می‌توانستند به جای محدود کردن جنگ قدرت در سطح رهبری حزب و فرسوده و سرخورده کردن مردم، به سرعت مردم را به داوری فرا خوانند. اگر راه دمکراتیزاسیون انتخاب می‌شد، نه فقط طرح مناسبی برای حل تناقضات جامعه شوروی بوجود می‌آمد بلکه نیروی اجرا کننده بازسازی نیز از پائین شکل می‌گرفت. در حالیکه پرسترویکا، مخصوصاً بعد از ایجاد شکاف در رهبری، نه توانست به طرح روشنی دست یابد و نه توانست نیروی سازمانیافته‌ای برای پیشروی خود بوجود آورد. اگر راه دمکراتیزاسیون برگزیده میشد، بجای آنکه بنام انتقال به "اقتصاد بازار" پرش در تاریکی را سازمان بدهند، با دمکراتیزه کردن

اقتصاد برنامه‌ای و سازمان دادن ابتکارات و مسئولیت‌های تولید کنندگان مستقیم می‌توانستند بازسازی اقتصادی جسورانه را سازمان بدهند. تردیدی نیست که در هر حال سرنوشت جنگ می‌بایست در سطح سیاست تعیین گردد. اما در کشوری مانند شوروی دموکراتیزاسیون سیاست تا حدود زیادی می‌بایست از حوزه اقتصاد آغاز گردد. زیرا در این حوزه بود که بزرگترین جنبش دموکراتیک این کشوری می‌توانست به سرعت شکل بگیرد و به عامل تعیین کننده‌ای در سیاست کشور تبدیل شود. اگر به جای امید بستن به معجزات خصوصی کردن و بازاری کردن اقتصاد، معماران پرسترویکا محور کارشان را روی فراهم آوردن طرحی برای دموکراتیزاسیون اقتصاد برنامه‌ای می‌گذاشتند، نه تنها اقتصاد شوروی به این نحو فاجعه‌بار در هم نمی‌شکست، بلکه نیروی دموکراتیک سازمانیافته‌ای از حوزه اقتصاد سر بلند می‌کرد و گذار به یک نظام سیاسی دموکراتیک سوسیالیستی را عملی می‌ساخت. البته تردیدی نیست که دموکراتیزاسیون اقتصاد شوروی_ اقتصادی که بنحو نامعقولی دولتی و سانترالیزه است_ حدی از بازاری کردن و خصوصی کردن را می‌طلبد، اما در آنصورت مساله محوری بازسازی اقتصادی، دموکراتیزه کردن خود اقتصاد برنامه‌ای تلقی می‌شد، نه خصوصی کردن و بازاری کردن آن. دموکراتیزاسیون اقتصاد برنامه‌ای قبل از هر چیز حمله به اقتدارات بوروکراسی حاکم را سازمان میداد. اگر کارگران و دهقانان، یعنی اکثریت قاطع مردم شوروی، می‌توانستند امورات واحدهای اقتصادی خود را در دست بگیرند، مسلماً قدرت مانور بورکرات_ بورژواها محدودتر میشد. اگر معماران پرسترویکا بجای فرو رفتن در جنگ قدرت فرسایشی و خیالبافی در باره راه حل‌های تکنوکراتیک و لیبرالی، راه

دمکراتیزاسیون را بر می‌گزیدند، نمی‌توانستند به این نکته بی‌توجه بمانند که بازسازی جامعه شوروی جز از طریق در هم شکستن اقتدار همین بوروکرات-بورژواها امکان‌ناپذیر است. مشکل اصلی پرسترویکا این بود که نتوانست نیروی اجتماعی دمکراتیک و مقتدری را برای عملی ساختن بازسازی سازمان بدهد و عملاً به نیروئی متوسل شد که بازسازی می‌بایست جامعه را از دست خود همین نیرو رها سازد. نیروی اجتماعی دمکراتیک را اساساً در میان کارگران و دهقانان می‌شد سازمان داد و عناصر سازمانیابی آنها را اساساً از طریق دمکراتیزاسیون اقتصاد برنامه‌ای می‌شد روی هم سوار کند. تنها از این طریق بود که اکثریت مردم شوروی می‌توانستند متناسب با محدود کردن قدرت مانور و در هم شکستن اقتدارات و امتیازات بوروکراسی حاکم بر این کشور به صاحبان کشور خود تبدیل بشوند. با تاکید بر اهمیت دمکراتیزاسیون اقتصاد برنامه‌ای نمی‌خواهم ضرورت دمکراتیزاسیون سیاسی و ضرورت آزادی‌های سیاسی را کم اهمیت جلوه بدهم. دمکراتیزاسیون اقتصادی نه فقط با دمکراتیزاسیون سیاسی منافاتی نداشت و ندارد، بلکه بدون آن غیر قابل تصور بود و هست. برای دمکراتیزاسیون اقتصاد نه فقط می‌بایست آزادی تشکل و پلورالیسم تشکیلاتی یعنی ضامن همه آزادی‌های سیاسی دیگر پذیرفته می‌شد، بلکه می‌بایست میدان برای شکل‌گیری تشکل‌های مستقل کارگران و زحمتکشان، از پائین هموار میشد. در حالیکه معماران پرسترویکا خواسته و ناخواسته با بستن میدان شکل‌گیری تشکل‌های مستقل کارگران و زحمتکشان، فرصت را برای تجدید سازماندهی و تجدید آرایش بوروکرات-بورژواها فراهم کردند. و اینان هر قدر سازمانیابی اجتماعی خود را

محکم‌تر کنند، بهمان اندازه نه تنها با دمکراتیزاسیون اقتصاد، بلکه با دمکراسی سیاسی نیز مخالفت علنی‌تر و موثرتری خواهند کرد. تصادفی نبود که مثلاً در سال گذشته (سال ۹۰) قانون ۱۹۸۷ در باره خودگردانی واحدهای اقتصادی ملغی شد و طبق قانون جدید کارگران دیگر نمی‌توانند مدیران واحدهای خود را انتخاب کنند و در تعیین سیاست‌ها نقش قابل توجهی داشته باشند. و یا تصادفی نیست که هم اکنون یلتسین‌ها و پوپوفها برای بی‌معنی کردن قدرت شوراهای محلی - یعنی همان ارگانهایی که تا همین دیروز به آنها چسبیده بودند و از طریق آنها بالا آمدند - طرح‌های قانونی مفصلی تدارک می‌بینند. ساده لوحی است اگر گمان کنیم که دمکراتیزاسیون می‌توانست با یک تکان به همه مشکلات پایان بدهد و ساده لوحی است اگر گمان کنیم که زحمتکشان به سرعت می‌توانستند منافع خود را دریابند. دمکراتیزاسیون نیز مسلماً با مشکلات فراوانی روبرو می‌شد و مرحله به مرحله می‌توانست پیش برود. جامعه شوروی در آستانه اعلام پرسترویکا با تناقضات و مشکلات فراوانی روبرو بود که برای حل آنها هیچ عصای معجزه‌گری وجود نداشت. دمکراسی نیز بی‌تردید نمی‌توانست معجزه کند، اما می‌توانست نیروهای واقعی بازسازی را به میدان بیاورد و راههای واقعی پاسخ به مشکلات را بروی آنها بگشاید. گرچه اکنون فرصت‌های بزرگی از دست رفته‌اند ولی هنوز هم راه واقعی بازسازی اتحاد شوروی را باید در دمکراتیزاسیون قاطع جستجو کرد، چیزی که دمکراتیزاسیون اقتصاد برنامه‌ای و نه خصوصی کردن اقتصاد جز لاینفک آنست.

نگاهی به تفسیرهایی که در باره شکست پرسترویکا بیان می‌شوند

همان‌طور که گفتیم، اکنون در باره علل شکست پرسترویکا بحث‌های فراوانی وجود دارد و جریان‌های مختلف سیاسی می‌کوشند در شکست آن دلائلی برای اثبات حقانیت خود جستجو کنند. اشاره‌ای بسیار کوتاه به پاره‌ای از این تفسیرها را در همین جا لازم میدانم. یکی از این تفسیرها - که معمولاً در میان نیروهای چپ که از مشکلات و شکست‌های فاجعه‌بار کنونی به خشم آمده‌اند دیده میشود - خود پرسترویکا را منشاء اصلی فاجعه میداند. این تفسیر یا بهتر بگوییم، این طیف از تفسیرها این توهم را بوجود می‌آورد که گوئی قبل از پرسترویکا همه چیز بر وفق مراد بوده و فاجعه از لحظه‌ای آغاز شده که پرسترویکا شروع شده است، حال آنکه حقیقت جز این است. نباید فراموش بکنیم که نظام اقتصادی و سیاسی حاکم در شوروی نظامی بود که دیگر نمیتوانست دوام بیاورد. اصلاحات و دگرگونی همه جانبه آن یک ضرورت مبرم بود و پرسترویکا قط پاسخ بسیار دیر کرده‌ای بود به همین ضرورت، و تناقضات و ضعف‌های آن نیز تا حدود زیادی از همین جا بر می‌خاست. گرچه مسلم است که معماران پرسترویکا اشتباهات مهلکی مرتکب شدند و در نتیجه، وضع جامعه شوروی از جهاتی به مراتب بدتر از گذشته شده است، ولی هیچ یک از مصایب کنونی هر قدر هم بزرگ، نمی‌تواند نامعقول و غیر قابل تحمل بودن گذشته را از خاطره مردم بزداید. تفسیر دیگری که عموماً از

طرف مدافعان سرمایه‌داری و ضد کمونیست‌های دو آتشه بیان می‌شود، بر این است که جوامع نوع شوروی قابل اصلاح نیستند و مدعی است که شکست پرسترویکا نشان داده است که چنین جوامعی به محض ایجاد فضای سیاسی باز از هم می‌پاشند. این تفسیر، سوسیالیسم و اقتصاد برنامه‌ای را با دمکراسی آشتی ناپذیر می‌بیند و معتقد است که راه این جوامع به دمکراسی از طریق بازار آزاد می‌گذرد، اما اگر حوادث چند سال گذشته اروپای شرقی و ایجاد شوروی نامعقول بودن "سوسیالیسم موجود" را نشان داده است، اکنون که این جوامع برای دست یافتن به بازار آزاد له له می‌زنند، به سرعت در می‌یابند که سرمایه‌داری بازار آزاد مصیبت بزرگتری است. آنهایی که مدعی‌اند بازار آزاد و مالکیت خصوصی پایه دمکراسی است بهتر است کارنامه سرمایه‌داری را در بخش عظیمی از دنیای ما بر پا شده است نیز به خاطر بیاورند. شکست پرسترویکا امر ناگزیری نبود. اصلاحات در شوروی می‌توانست در مسیر درستی پیش برود و کاملاً موفق شود. شکست پرسترویکا محصول تقویت نیروهای طرفدار سرمایه‌داری بود، اگر این نیروها تقویت نمی‌شدند و اگر نیروی طرفدار سوسیالیسم می‌توانستند با شتاب لازم فعال شوند، مسلماً اصلاحات می‌توانست در مسیر دیگری بیفتد.

تفسیری دیگر علت شکست پرسترویکا را در هم زمانی اصلاحات اقتصادی و سیاسی جستجو می‌کند و معتقد است که قبلاً می‌بایست با پنجه‌ای آهنین اصلاحات اقتصادی اجرا می‌شد و بعد از آنکه اقتصاد از حالت رکود و عقب‌ماندگی خارج شد، بتدریج می‌شد اصلاحات سیاسی را شروع کرد. تصادفاً عده قابل توجهی از طرفداران پرسترویکا در خود اتحاد شوروی به چنین تفسیری گرایش دارند. طبق این تفسیر راهی که چین در پیش گرفته است قابل تأییدتر و معقولتر از راه

پرسترویکا است. این نظر نه فقط در میان "محافظه کاران" بلکه در میان لیبرال‌های شوروی نیز طرفداران پر و پا قرصی دارد. مثلاً آندرانیک میگرانیان و ایگور کلیامکین، دو سیاست‌شناس شوروی که نظراتشان در میان لیبرال‌های شوروی طرفداران زیادی پیدا کرده، تقریباً از چنین تفسیری طرفداری می‌کنند. طرفداران چنین تفسیری، حالا که ظاهراً ستاره گورباچف در حال افول است، یلتسین را کاندیدای اجرای نقش "دیکتاتور روشنگر" تلقی می‌کنند. طرفداران چنین نظری فراموش می‌کنند که پرسترویکا دقیقاً به این علت به شکست کشانده شد که طراحان پرسترویکا از همان آغاز تا حدودی به همان راهی گرایش داشتند که آنها توصیه می‌کنند. علیرغم شکست پرسترویکا، نباید فراموش کرد که گلاسنوست، با تمام محدودیت‌هایش، بزرگترین دستاورد پرسترویکا است که نه فقط در خود اتحاد شوروی بلکه در جنبش کمونیستی و در سراسر جهان اثرات بسیار مثبتی داشته و خانه تکانی سیاسی موثری بوجود آورده است. درست بر خلاف نظر طرفداران چنین تفسیری ضعف پرسترویکا این بوده که بحد کافی به دمکراسی و مخصوصاً دمکراسی سیاسی توجه نداشته است.

اما بر عکس تفسیر بالا عده‌ای نیز معتقدند که مشکل جامعه شوروی فقط فقدان دمکراسی سیاسی بود، اینها معتقدند که فقط کافی بود که دمکراسی شورائی به اقتصاد برنامه‌ای شوروی اضافه شود تا راه حل مطلوب گشوده شود. اما حقیقت این است که یکی از موانع اصلی دمکراسی سیاسی همان اقتصاد برنامه‌ای فوق‌العاده متمرکز شوروی بود. و بدون دمکراتیزه شدن این اقتصاد که برقراری یک نوع بازار سوسیالیستی یکی از الزامات آن می‌باشد، دمکراسی سیاسی

نمی‌توانست در اتحاد شوروی برقرار گردد. بعلاوه نباید فراموش کرد که اقتصادی آنقدر متمرکز ضرورتاً اقتصادی بود از جهات زیاد ناکارآیند و لخت که هر نوع ابتکار و تحرک تولیدی و فنی را خفه میکرد.

و بالاخره تفسیر دیگری علت شکست پرسترویکا را در عقب‌نشینی رهبران آن در مقابل فشارهای امپریالیسم جستجو می‌کند. طرفداران این تفسیر می‌گویند رهبری شوروی نمی‌بایست در عرصه بین‌المللی میدان را برای تاخت و تازهای امپریالیسم خالی می‌کرد. اینها پیش از هر چیز از پشت کردن پرسترویکا به اصول انترناسیونالیسم شکوه دارند و مخصوصاً معتقدند که شوروی نمی‌بایست سقوط اروپای شرقی را تحمل می‌کرد. گرچه این حقیقت است که پرسترویکا در عرصه بین‌المللی جز عقب‌نشینی یک جانبه شوروی معنائی نداشته است، اما این هم حقیقتی دیگر و بزرگتر است که بدون یک عقب‌نشینی بزرگ بین‌المللی، هیچ راهی برای پیروزی اصلاحات در شوروی نمی‌توانست وجود داشته باشد. جامعه شوروی نمی‌توانست علیرغم ادامه مسابقه تسلیحاتی، اقتصاد و سیاست خود را دمکراتیزه کند. میلیتاریزه شدن اقتصاد شوروی یکی از عوامل بوروکراتیزه شدن و انحطاط آن بود. بعلاوه نباید فراموش کنیم که هر نوع مداخله شوروی در اروپای شرقی موجب خفه شدن اصلاحات در خود اتحاد شوروی می‌شد و اتحاد شوروی نمی‌توانست از طریق سرکوب ملت‌های دیگر خود را دمکراتیزه کند. عدم مداخله اتحاد شوروی به حمایت از احزاب کمونیست حاکم کشورهای اروپای شرقی را نه از نقاط ضعف، بلکه از نقاط قوت پرسترویکا باید تلقی کرد، چیزی که هرگز فراموش نخواهد شد. تردیدی نیست که جنگ قدرت فرسایشی در رهبری اتحاد شوروی، در تحولات اروپای شرقی اثرات بسیار نامطلوب و مختل‌کننده‌ای داشت

و تحولات اروپای شرقی نیز در تقویت نیروهای ضد سوسیالیست خود شوروی
تاثیر گذاشت. اما از هیچ یک از اینها نباید نتیجه گرفت که اتحاد شوروی می‌بایست
با توسل به زور به دفاع از رژیم‌های کشورهای اروپای شرقی بر می‌خاست.

فصل چهارم

نقش عوامل عینی و ذهنی در فروپاشی اردوگاه سوسیالیستی

بحران "سوسیالیسم موجود" و فروپاشی اردوگاه سوسیالیستی بی هیچ تردید بیان کننده یک نقطه عطف تاریخی در جهان معاصر ماست که پایان یک دوره و البته زمینه شکل گیری دوره جدیدی را نشان میدهد. نتایج و آثار این حادثه بر جنبش کمونیستی و کارگری به احتمال زیاد بسیار عمیق تر و پردامنه تر از سقوط انترناسیونال دوم در سال ۱۹۱۴ خواهد بود. بدون درک معنی و دامنه پی آمدهای این حادثه، هیچ یک از جریانهای مختلفی که برای سوسیالیسم مبارزه میکنند نخواهند توانست در دوره آینده موجودیت موثری داشته باشند. در چند سال آینده، یعنی تا زمانیکه فروپاشی اردوگاه سوسیالیستی همچنان بر ذهنها سنگینی میکند، یکی از مشغله‌های ثابت همه آنهاست که از سوسیالیسم طرفداری میکنند این خواهد بود که زیر آتش تبلیغاتی مخالفان آن، فرق سوسیالیسم مطلوبشان را با سوسیالیسم شکست خورده، به مردم توضیح بدهند. بنابراین دیگر بحث بر سر اینکه آیا "سوسیالیسم موجود" نظام اجتماعی مطلوب یا اصلاً سوسیالیستی هست یا نه (علیرغم ارزش نظری این بحث) اهمیت سیاسی چندان زیادی ندارد. در واقع با افول "سوسیالیسم موجود" نه فقط مدافعان آن، که بسیاری از مخالفانش نیز گرفتار بحران هویت میشوند. بی تردید در دوره‌ای که پیش رویمان گشوده میشود بدون

نقد سوسیالیسم شکست خورده و مرزبندی با آن نمیتوان برای سوسیالیسم مبارزه کرد، ولی صرفاً با انتقاد از آن نیز نمیتوان راه مبارزه سوسیالیستی را گشود. باید بگوئیم چه نوع سوسیالیسم میخواهیم و اثبات کنیم که آنچه میخواهیم در جهان امروز دست یافتنی و راهگشای تکامل اجتماعی است و میتواند از دیدگاه اکثریت مردم یک نظام مطلوب تلقی شود. اما کسانی که مدعی مبارزه برای چنین سوسیالیسمی هستند، در مقطع زمانی تعیین کننده‌ای که اینک جنبش کارگری از سر می‌گذراند، باید به سه سؤال زیر پاسخ بدهند:

الف- آیا "سوسیالیسم موجود" محصول کار بست نظریه مارکسیستی است و بنابراین شکست آن نشانه پایان مارکسیسم است؟

ب- عوامل اصلی موثر در شکل‌گیری "سوسیالیسم موجود" و شکست آن چیست؟
ج- آیا در جهان امروز یک استراتژی سوسیالیستی کارآیند میتواند بر پایه نظری مارکسیستی شکل بگیرد؟

به اعتقاد من، تزه‌های کمیته مرکزی سازمان "در باره تحولات کشورهای سوسیالیستی" باین سئوالات پاسخ میدهد. در راستای همان پاسخ، من در این نوشته میکوشم درک خودم را از سوسیالیسمی که مطلوب میدانم بیان کنم، اما مقدمتاً لازم میدانم چند نکته را در رابطه با تزه‌های کمیته مرکزی توضیح بدهم. اهمیتی که تزه‌ها به نقش عوامل عینی در شکل‌گیری "سوسیالیسم موجود" میدهد احتمالاً این گمان را بوجود می‌آورد و تا آنجا که من اطلاع دارم برای پاره‌ای از

رفقا بوجود آورده است. که نقش مخرب پاره‌ای از رهبران نادیده گرفته میشود و دیدگاه‌های نادرست احزاب حاکم در کشورهای سوسیالیستی را از زیر ضرب انتقاد جدی خارج میشود. تردیدی وجود ندارد که عوامل ذهنی در شکل‌گیری "سوسیالیسم موجود" نقش مهمی داشته است و در واقع بدون توجه به نقش عوامل ذهنی، یافتن راهی برای انتقاد و اصلاح ناممکن است. اگر هر آنچه را که رخ داده معلول عوامل عینی تلقی کنیم و معتقد باشیم که آگاهی انسانی نمی‌توانسته مسیر دیگری برای حرکت ترسیم کند، ناگزیر باید یا همه معایب "سوسیالیسم موجود" را به حساب نظریه مارکسیستی بنویسیم، یا به غیر عملی بودن این نظریه برسیم. در حالیکه "ترها" نه فقط این هر دو نتیجه‌گیری را رد میکند، بلکه تنها راه رهائی از دنیای نکبت و فلاکت کنونی را در راستای یک استراتژی سوسیالیستی مبتنی بر نظریه مارکسیستی امکانپذیر میداند. در "ترها" از یکسو گفته میشود "علیرغم تمام مشکلات و موانع، سوسیالیسم موجود میتواند نظامی باشد بسیار دمکراتیک‌تر، انسانی‌تر و کارآتر از آنچه اکنون هست"، و از سوی دیگر گفته میشود که احزاب کمونیست حاکم در "کشورهای سوسیالیستی عمدتاً در زیر فشار شرایط و اوضاع، یعنی عوامل عینی مستقل از اراده‌شان، از آن‌(یعنی از مارکسیسم) فاصله گرفته‌اند. ولی البته در توضیح و تبیین این فاصله‌گیری، نظریه‌هائی پرداخته‌اند که با مبانی اساسی مارکسیسم سازگار نیست"، به عبارت دیگر "ترها" میگوید نظام سوسیالیستی آنگونه که مارکسیسم ترسیم میکند، نمیتوانست عیناً با آن مشخصات در کشورهائی با جمعیت عمدتاً دهقانی و

در محاصره جهان سرمایه‌داری، پا بگیرد و احزاب کمونیست حاکم در این کشورها صرف‌نظر از میزان وفاداری شان به مبانی اندیشه مارکسیستی، زیر فشار واقعیت‌های عینی موجود در این کشورها، ناگزیر بوده‌اند از مدل عمومی سوسیالیستی که مارکسیسم ترسیم میکنند، به درجات مختلف فاصله بگیرند. ولی آنها این فاصله‌گیری را بنحوی انجام داده‌اند که با روح نظریه مارکسیستی یا آنگونه که در "تزها" بیان شده با "مبانی اساسی مارکسیسم" سازگار نیست. در مقابل این سؤال مقدر که چگونه ممکن است از مدل سوسیالیسمی که مارکسیسم ترسیم می‌کند فاصله گرفت و در عین حال به روح نظریه مارکسیستی وفادار ماند؟ "تزها" پاسخ روشنی میدهد: "اگر اولویت و ضرورت حیاتی دموکراسی در سازماندهی جامعه سوسیالیستی رعایت میشد، امکانات و فرصت‌های عظیمی بوجود می‌آمد که به کمک آنها میشد با مشکلات و موانع عینی به نحوه به مراتب بهتری مقابله کرد." این پاسخ با دست گذاشتن روی ضرورت رعایت اولویت‌های سوسیالیسم، بحث را در مسیر درستی می‌اندازد. اولویت‌های سوسیالیسم چیست؟ در تعیین سرنوشت هر جامعه‌ای که روند گذار به سوسیالیسم را آغاز میکند سه عامل اهمیت اساسی دارد: میزان مداخله مردم در اداره امور عمومی جامعه، چگونگی مالکیت بر وسائل تولید و بهره‌برداری از آنها، چگونگی رابطه با محیط بین‌المللی. در این زمینه، مارکسیسم بر ضرورت برقراری دولت کارگری یعنی خود حکومتی مردم، الغاء مالکیت خصوصی و برقراری مالکیت اجتماعی بر وسایل تولید، و هم پیوندی با مبارزات طبقه کارگر در سایر کشورها، تاکید می‌ورزد. این سه رکن برنامه مارکسیستی گر چه لازم و ملزوم همدیگر هستند ولی به لحاظ اولویت در یک ردیف قرار ندارند.

بررسی آثار کلاسیک مارکسیستی بطور کاملاً روشن نشان میدهد که از این سه اصل، خود حکومتی مردم به لحاظ اولویت در رده اول اهمیت قرار دارد و اجتماعی شدن وسایل تولید و همبستگی بین‌المللی کارگران به ترتیب در رده‌های بعدی، اما در "سوسیالیسم موجود" این درک از اولویت‌ها بطور کامل نادیده گرفته شده و الغاء مالکیت خصوصی عموماً بعنوان اولویت نخستین مورد تاکید قرار گرفته است. این وارونه شدن اولویت‌ها_ مخصوصاً در شرایطی که سرمایه‌داری هنوز در پیشرفته‌ترین کشورهای جهان پا بر جاست و انقلاب پرولتری غالباً در کشورهای پیرامونی سرمایه‌داری روی میدهد عواقب وخیمی بار می‌آورد. اصرار بر الغاء کامل مالکیت خصوصی در کشوری که تولید کوچک نقش تعیین‌کننده‌ای در اقتصاد آن دارد، بخش مهمی از جمعیت کشور را از انقلاب دور میکند یا حتی به مقابله با آن بر می‌انگیزد. در شرایطی که بخش قابل توجهی از جمعیت به مخالفت فعال با دولت سوسیالیستی بر می‌خیزند و نوعی جنگ داخلی مزمن را به آن تحمیل می‌کنند، نیرو گرفتن نهادهای قهر دولتی اجتناب‌ناپذیر میگردد و با رشد سرطانی آنها، دموکراسی سوسیالیستی، اگر از همان آغاز ناممکن نگردد، در روند مقابله با خرابکاری دشمنان داخلی انقلاب فرسوده می‌شود و فرو می‌ریزد. هم‌چنین وجود یک جنگ داخلی مزمن و ناممکن شدن خود حکومتی مردم، مساعدترین زمینه را برای تشدید فشار و تعرض بین‌المللی بورژوازی فراهم می‌آورد. و زیر فشار این جنگ مضاعف و همه‌جانبه (جنگ مزمن داخلی و جنگ سرد یا گاهی گرم با قدرت‌های خارجی) است که حتی دست‌آوردهای مثبت الغاء مالکیت خصوصی نیز رنگ می‌بازند. بررسی تجربه "سوسیالیسم موجود" نشان میدهد که با وارونه شدن

اولویت‌های یاد شده، سه مقوم اصلی سوسیالیسم که قاعداً باید در همسازی با یکدیگر باشند، با یکدیگر در تضاد می‌افتند و یکدیگر را دفع می‌کنند. قربانی بی معنا شدن خود حکومتی مردم، قبل از همه تولید کنندگان مستقیم هستند که حس مسئولیت در تولید و حس تملک بر وسایل تولید را از دست می‌دهند. نظامی شدن تقریباً دائمی جامعه، نه فقط بیگانه شدن مردم از نهادهای دولتی را به دنبال دارد و نه فقط بر سطح زندگی مردم بطور روزمره و فرساینده فشار می‌آورد، بلکه به احساس همبستگی انترناسیونالیستی آنها نیز به نحو جبران ناپذیری آسیب می‌زند تصادفی نیست که در غالب کشورهای سوسیالیستی موجود، ناسیونالیزم اینقدر نیرومند و فعال است. آیا در کشورهایی که گاهی بیش از یک پنجم تولید ملی‌شان را هزینه‌های دفاعی می‌بلعد، جز این میتوان انتظاری داشت؟ با توجه به این تناقض "سوسیالیسم موجود" است که تزه‌های کمیته مرکزی بر اهمیت تعیین کننده عوامل عینی تاکید می‌ورزد. این تاکید به دو لحاظ اهمیت دارد: نخست به لحاظ ضرورت مرزبندی با جریان‌هایی که گمان می‌کنند مدل اقتصادی طرح شده در آثار کلاسیک مارکسیستی، حتی در شرایطی که پیش شرط‌های اساسی لازم برای واقعیت یافتن آن وجود نداشته باشد، میتواند جامه عمل بپوشد. دوم به لحاظ ضرورت توجه به منشاء و زمینه مادی انحرافات نظری احزاب کمونیست حاکم، یعنی معماران "سوسیالیسم موجود". به عبارت دیگر لازم است به همه آنهایی که غالباً با نیت خیر، ولی در عین حال با درک دگماتیک از مدل اقتصادی طرح شده در آثار مارکسیستی، می‌خواهند این مدل را بی توجه به پیش شرط‌هایی که در همان آثار کلاسیک بر لزومشان تاکید شده_ عیناً عملی سازند، یادآوری کنیم که

علت اصلی ناکامی "سوسیالیسم موجود" و هم‌چنین زمینه مادی بیگانگی و دور شدن نظری معماران آن از مبانی اساسی مارکسیسم دقیقاً در همان راهی باید جستجو شود که آنها نیز می‌خواهند در پیش بگیرند. از اینرو "تزا" در پی توجیه و تبرئه سرکوب‌ها و حق‌کشی‌ها و فسادهایی که بنام سوسیالیسم سازمان داده شده‌اند، نیست، بلکه خواهان یک بررسی انتقادی ریشه‌ای از تجربه "سوسیالیسم موجود" است و بهمین دلیل نمی‌خواهد با نسبت دادن همه چیز به جاه‌طلبی و بیرحمی فلان شخصیت یا به فساد و باند بازی در درون بهمان حزب زمینه مادی تکوین چنین کژی‌ها را مانند پاره‌ای جریان‌های منتقد "سوسیالیسم موجود" نادیده بگیرد.

حقیقت این است که در خود جنبش کمونیستی جریانات انتقادی در رابطه با "سوسیالیسم موجود" کم نبوده‌اند و پاره‌ای از آنها نکات انتقادی جالب و آموزنده هم طرح کرده‌اند، اما بنیاد تحلیل انتقادی بسیاری از آنها را نوعی "تئوری خیانت" تشکیل می‌دهد و هرکدام به نحوی در نهایت به این نتیجه می‌رسند که اگر فلان نظر و یا فلان کس در فلان مقطع زمانی بود یا نبود، همه چیز روبراه می‌شد. بی‌انصافی است اگر انکار کنیم که در تحلیل انتقادی بسیاری از این جریانات عناصری از حقیقت وجود دارد، با اینهمه غالب آنها بیراهه رفته‌اند و بنابراین تصادفی نیست که آلترناتیو پیشنهادی پاره‌ای از آنها راهی است به "چاه ویل". ضعف غالب این تحلیل‌ها همین تکیه بر حقیقت جزئی است در حالیکه بقول هگل "حقیقت کل است" و یا اگر زبان تمثیلی مولانا را در حکایت معروف مثنوی

بکار گیریم، وصف فیل با دم یا خرطوم آن، گرچه عنصری از حقیقت را در خود دارد ولی محصول گم‌شدگی در تاریکی است. مثلاً گروهی از تحلیل‌های انتقادی منشاء معایب "سوسیالیسم موجود" را در نقش مخرب استالین و اندیشه مشی او (استالینیسم) جستجو می‌کنند شاید ضعیف‌ترین اینها انتقاداتی بود که خروشچف طرح کرد. که در واقع باید آنرا انتقاد استالینیست‌ها از استالین تلقی کرد. و احتمالاً مستدل‌ترین اینها انتقاداتی است که تروتسکی و تروتسکیست‌ها مطرح کرده‌اند. بی‌تردید همه اینها روی حقایق انگشت می‌گذارند. مثلاً دور از انصاف است نقش عظیم گزارش سری خروشچف به کنگره بیستم حزب کمونیست اتحاد شوروی را در افشای جنایات استالین انکار کنیم. اما تاملی در تحلیل تروتسکیسم، یعنی مستدل‌ترین این طیف از انتقادات، کافی است تا نشان دهد که اینها تا چه حد با حقیقت فاصله دارند، از نظر تروتسکی دولت کارگری در اتحاد شوروی از زمانی در مسیر انحطاط می‌افتد که استالین و خط مشی او بر رهبری حزب و دولت شوروی مسلط می‌شود. البته او تسلط استالین را به توانائی‌های وی و طرفدارانش نسبت نمی‌دهد، بلکه آنرا محصول شکل‌گیری بوروکراسی جدید میداند که نخست بعنوان عامل پیشبرد دیکتاتوری پرولتاریا بوجود آمد و سپس بیک قشر مستقلی تبدیل شد که همچون داوری میان طبقات عمل می‌کند و منافع خاص خود را دنبال می‌کند. پیدایش این قشر را، هم تروتسکی نتیجه شکست انقلابات پرولتری در اروپا و به محاصره افتادن اتحاد شوروی در میان کشورهای سرمایه‌داری میداند. اما او معتقد است که تحکیم موقعیت بوروکراسی و تسلط آن بر حزب و دولت شوروی یک امر مقدر نبود، فاجعه از آنجا آغاز شد که بوروکراسی با استفاده از شکست انقلابات در

اروپا و خستگی کارگران روسیه تئوری "سوسیالیسم در یک کشور" را علم کرد. با برانگیختن اقشار عقب مانده طبقه کارگر علیه قشر پیشرو آن، بر پرولتاریا مسلط شد. این تحلیل علیرغم ظاهر آراسته‌اش چیزی بیش از یک "تئوری خیانت" نیست، البته نه به این دلیل که منشاء تمام انحرافات را نهایتاً به یک نظریه نسبت می‌دهد، بلکه به این خاطر که منشاء واقعی انحرافات را نمی‌بیند و نظریه‌ای را زیر حمله می‌گیرد که در هر حال تلاشی بود برای بیرون آمدن از موقعیت متناقضی که نخستین دولت کارگری جهان در آن گرفتار آمده بود. بی تردید نظریه "سوسیالیسم در یک کشور"، آنگونه که استالین آنرا می‌فهمید، گمراه کننده بود، اما تئوری "انقلاب مداوم"، آنگونه که تروتسکی آنرا می‌فهمید کمتر گمراه کننده نبود. در واقع بر خلاف تصور تروتسکی، انحراف اصلی استالینیسم یا طرح نظریه "سوسیالیسم در یک کشور" آغاز نمی‌گردد، بلکه با اشتراکی کردن اجباری اقتصاد دهقانی شروع می‌شود، یعنی درست با اقدامی که قبلاً مورد دفاع "اپوزیسیون چپ" و از جمله خود تروتسکی بود. بنابراین معلوم نیست اگر تروتسکی جای استالین می‌بود و نظریه "انقلاب مداوم" او بجای نظریه "سوسیالیسم در یک کشور" استالین به تئوری رسمی دولت شوروی تبدیل می‌شد، سوسیالیسم در شوروی بهتر از آن چیزی می‌شد که در دوره استالین شد. حتی پاره‌ای از انتقادات تروتسکی از سیاست‌های استالین این گمان را در آدم تقویت می‌کند که در آن صورت شاید وضع بدتر هم می‌شد. مثلاً تروتسکی در کتاب معروفش بنام "انقلاب

خیانت شده" که در سال ۱۹۳۶ منتشر شده و جامع‌ترین تحلیل او در باره نظام سیاسی و اقتصادی اتحاد شوروی است) از استالین انتقاد می‌کند که با دادن زمین به کالخوزها اصل ملی شدن زمین را زیر پا گذاشته و با دادن قطعات کوچکی به دهقانان برای کشت خصوصی، به تقویت فردگرایی در آنها کمک می‌کند، او حتی مبارزه استالین علیه کولاکها را ناکافی میدانند و او را متهم می‌کند که فشار اولیه را از روی آنها برداشته و به آنها مجال متشکل شدن در کالخوزها را داده است. یا در همان کتاب از استالین انتقاد می‌کند که با اعلام حق رای عمومی در قانون اساسی جدید شوروی، دیکتاتوری پرولتاریا را از بین برده است یا او در انتقاد از تغییر سیاست خارجی شوروی که بعد از به قدرت رسیدن هیتلر در آلمان، در سالهای ۳۵-۱۹۳۴ به منظور ایجاد جبهه‌ای واحد با سوسیال دمکرات‌های انترناسیونال دوم علیه فاشیسم صورت گرفت، استالین را به راست روی متهم میکند و هر نوع ائتلاف با سوسیال‌دمکرات‌های مرتد و هر نوع صحبت از صلح و هر نوع ائتلاف با دولت‌های دمکراتیک سرمایه‌داری علیه دولت‌های فاشیستی را خیانت به انقلاب جهانی پرولتاریا می‌نامد. (۱)

تجربه سالهای اخیر، علل بنیادی بیراهه‌روی و مسخ‌شدگی "سوسیالیسم موجود" را چنان عربان به نمایش گذاشته که دیگر هیچ جریان سیاسی جدی نمی‌تواند خود را با این یا آن "تئوری خیانت" مشغول کند و آنچه را که در مقیاس جهانی و در طول بیش از سه ربع یک قرن شکل گرفته محصول عواملی تصادفی تسلط یک فرد یا یک گروه سیاسی، قلمداد کند. بعلاوه اکنون که تمام جنبش کارگری در متن یک بحران سراسری مشغول بررسی همه جانبه‌ای از تجربه "سوسیالیسم

موجود" و علل شکست آن است، گمراه‌کنندگی روش شناختی این تئوری‌های خیانت را باید با حساسیتی به مراتب بیشتر از گمراه‌کنندگی مضمونی آلت‌رناتیوهای پیشنهادی آنها مورد توجه قرار داد. زیرا اگر آنگونه که این تئوری‌ها ادعا می‌کنند، عواملی از قبیل منش یک فرد یا دیدگاه سیاسی یک گروه که در هر حال باید آنها را عواملی تصادفی به حساب آورد_ بتوانند نظام سیاسی و اقتصادی کشورهای متعددی را که نزدیک به یک سوم سیاره ما را در خود جا داده‌اند، تعیین کنند، آنها نه فقط برای مدتی گذرا بلکه برای چندین دهه متوالی چگونه میتوان امید داشت که بشریت زحمتکش در آینده بتواند به یک جامعه سوسیالیستی مطلوب دست یابد و هر بار بوسیله یک گروه یا اندیشه خبیث به قعر ورطه ناکامی رانده نشود؟ و اما عده‌ای نیز به تزه‌های کمیته مرکزی ایراد گرفته‌اند که بی توجه به موانع عینی عظیمی که از نقش تلاش برای گذار به سوسیالیسم در کشورهای توسعه نیافته ناشی می‌شود، به ساده‌گرایی غلتیده و مدعی شده که اگر اولویت حیاتی دمکراسی رعایت می‌شد، حوادث در مسیر دیگر و بهتری می‌افتاد. بنظر من چنین ایرادی به تزه‌ها وارد نیست. زیرا با تأکیدی که در تزه‌ها بر عوامل عینی فشار بر دولت‌های سوسیالیستی موجود می‌شود، دو نکته روشن می‌گردد: نخست اینکه سازمان دادن دمکراسی سوسیالیستی در کشورهای مورد بحث، کاری است توأم با دشواری‌های زیاد که تنها با نیت خیر نمی‌تواند پیش برود، بلکه پیروزی آن فقط از طریق ایجاد یک تعادل اقتصادی_سیاسی معینی قابل تصور است. دوم اینکه نادیده گرفته شدن دمکراسی در این کشورها محصول عوامل تصادفی نیست، برای کشورهایی که غالباً در دوره‌های پیشین تاریخ‌شان نیز سنن دمکراتیک نداشته‌اند، آسان‌ترین راه

در زیر فشار انبوه عوامل نامساعد داخلی و بین‌المللی، بی‌اعتنائی به ضرورت حیاتی دموکراسی و کنار گذاشتن آن است. در واقع تزه‌ها با تاکید بر عوامل عینی فشار بر دولت‌های سوسیالیستی موجود، می‌کوشد لزوم هشپاری در قبال دشواری‌های سازماندهی دموکراسی را یادآوری کند و مختصات زمین نامساعد و لغزنده را گوشزد کند. البته طبیعی است کسانی‌که خود گذار به سوسیالیسم در کشورهای کم توسعه سرمایه‌داری را با دموکراسی ناسازگار میدانند، این توجه تزه‌ها به دشواری‌های سازماندهی دموکراسی در چنین کشورهای بی‌ناکافی بدانند. بی‌تردید تزه‌ها خود گذار به سوسیالیسم را نه فقط نافی دموکراسی نمی‌داند بلکه شرط لازم برای برقراری یک دموکراسی پایدار در این کشورهای تلقی می‌کند و به نظر من کسانی‌که جز این می‌اندیشند، هر چند ممکن است از لزوم حفظ دموکراسی آغاز کنند، اما خواسته یا ناخواسته سرانجام به توجیه ساختار سیاسی ضد دموکراتیک مسلط در کشورهای سرمایه‌داری جهان سوم کشیده خواهند شد. زیرا اگر این حقیقت را نمی‌توان انکار کرد که نوعی سوسیالیسم_ سوسیالیسم مسخ شده و بوروکراتیک با دموکراسی ناهم‌ساز است، این حقیقت را نیز نمی‌توان نادیده گرفت که دموکراسی در دنیای سرمایه‌داری بیش از آنکه قاعده باشد استثناست. باعتبار من، تزه‌ها به اعتراضات چنین کسانی، پاسخ روشنی دارد. من در این نوشته بار دیگر به این نظرات باز خواهیم گشت. اما سومین نکته در باره تزه‌های کمیته مرکزی: حمایت تزه‌ها از جهت‌گیری عمومی پرسترویکا در اتحاد شوروی را کسانی به معنای تأیید هر آنچه در این کشور صورت می‌گیرد و هر آنچه تیم گورباچف طرح می‌کنند، تلقی کرده‌اند. برای اثبات نادرستی این استنباط، نگاهی به تزه‌ها کفایت می‌کند. به نظر من موضع گیری حمایت‌آمیز تزه‌ها نسبت به پرسترویکا لازم و درست بود و

تنها ایرادی که می‌شود به آن گرفت این است که با تاخیر زیاد صورت گرفت. پروسترویکا، همانطور که در تزا اشاره شده، بیش از آنکه یک طرح دقیقاً پرداخت شده باشد، جنبشی است برای بازسازی سوسیالیسم در جهت پایان دادن به جدائی سوسیالیسم از دمکراسی و بیگانگی اندیشه برابری از اندیشه آزادی، یعنی بزرگترین ضعف "سوسیالیسم موجود". و مثل غالب جنبش‌های واقعی، زنده و بزرگ "در بطن خود تناقضات زیادی دارد و در متن یک مبارزه طبقاتی حاد و همه جانبه، با نوسانات و تشنجات فراوانی پیش می‌رود". بنابراین ممکن است به پیروزی برسد، به بیراهه کشیده شود و یا به شکست منتهی گردد. و متاسفانه اکنون به نظر می‌رسد که به شکست رانده می‌شود. و باز متاسفانه معمولاً در باره هیچ جریان بازنده به انصاف داوری نمی‌شود. با این همه حمایت از دستاورد بزرگ آن، یعنی خانه تکانی فکری عظیمی که در جنبش کمونیستی بوجود آورده، یک ضرورت حیاتی است و بی توجهی به چشم‌اندازهای جدیدی که در نتیجه این خانه تکانی فکری در برابر ما گشوده می‌شود، فاجعه بار. این خانه تکانی فکری در جنبش کمونیستی، علی‌رغم تمام ضرباتی که در نتیجه پروسترویکا به این جنبش وارد شده و باز ممکن است وارد شود، میتواند نیرو و تحرک جدید و بی‌سابقه‌ای در پیکار رهایی بخش کارگران و زحمتکشان بدمد و افق‌های گسترده‌تری در برابر آن بگشاید. شاید لازم به گفتن نباشد که چنین حمایتی از پروسترویکا ضرورتاً به معنای حمایت از همه نظرات و انگیزه‌های طراحان آن نیست و تزا نه فقط به حمایت از همه نظراتی که تحت عنوان پروسترویکا مطرح می‌شوند نپرداخته بلکه بر لزوم برخورد انتقادی با نظریه‌پردازی‌ها و توجیه‌تراشی‌های گمراه کننده‌ای که تحت این عنوان در جنبش کمونیستی و بخصوص در خود احزاب حاکم صورت می‌گیرد، تاکید می‌ورزد.

در همین جا لازم میدانم مطلب دیگری را نیز توضیح بدهم: بحران "سوسیالیسم موجود" و تکان‌های فکری ناشی از آن، ما را نیز مانند همه کمونیست‌ها در مقابل آزمون بزرگی قرار داده که سازمان ما میکوشد بی آنکه بر واقعیت‌ها و دگرگونی‌های عظیمی که در جریانند چشم ببوشد و بی آنکه وفاداری به طبقه کارگر و زحمتکشان را زیر پا بگذارد، از آن بگذرد و سلاح فکری خود را برای دوران جدیدی که می‌رود آغاز گردد، صیقل بدهد. نیاز به گفتن ندارد که این کار بدون برخورد جدی و انتقادی با نظرات قبلی ما پیش نخواهد رفت. سازمان ما نقاط قوت زیادی دارد، زیرا در تمام طول موجودیتش با سرسختی نظری و علمی در راه آزادی و سوسیالیسم جنگیده است، اما بی تردید یکی از نقاط قوت اصلی آنرا باید در انتقاد از خودهای شجاعانه‌اش دید که بیانگر جدی بودن آن در قبال نظرات و تعهداتش میباشد و اکنون وقت آنست که بر مبنای همین سنت نیکو، به بررسی انتقادی نظرات پیشین‌مان پردازیم. با احساس این ضرورت است که من در اینجا نظرم را در باره آن بخش از مواضع سازمان که نادرستی آنها را حوادث سالهای اخیر به اثبات رسانده است، به اختصار بیان می‌کنم. ما علیرغم یک سلسله انتقادات کمابیش جدی، در مجموع آنچه را که "سوسیالیسم موجود" نامیده میشود، تأیید می‌کردیم. این تأیید به دو دلیل صورت میگرفت: نخست به خاطر اینکه آنرا با وجود همه ضعف‌ها و کژی‌هایش، تجسم نظامی به لحاظ تاریخی برتر و بهتر از سرمایه‌داری می‌دانستیم، دوم به خاطر اینکه دژی در مقابل سرمایه‌داری امپریالیستی بود و از مبارزه جنبش‌های انقلابی علیه ارتجاع حمایت میکرد. اکنون در روشنائی حوادث چند سال اخیر، نادرستی نخستین دلیل ما واضح‌تر از آنست که بتوانیم نادیده‌اش

بگیریم مشخصه چند سال گذشته این بود که مردم بسیاری از کشورهای سوسیالیستی و نه فقط چند گروه ناراضی یا جماعتی برانگیخته در این یا آن کشور مجال ابراز نظر پیدا کردند و با قاطعیتی حیرت‌آور نشان دادند که "سوسیالیسم موجود" را نظامی برتر و بهتر از سرمایه‌داری نمی‌دانند. آنچه آنها را به این داوری می‌کشاند بیش از هر چیز خصلت غیر دمکراتیک "سوسیالیسم موجود" است. آنها با آنکه عموماً از فقدان تامین اجتماعی در سرمایه‌داری نگرانند و می‌کوشند سیستم تامین اجتماعی "سوسیالیسم موجود" را حفظ کنند، اما از "سوسیالیسم موجود" می‌گریزند. این داوری مردمی که "سوسیالیسم موجود" را تجربه کرده‌اند، نشان می‌دهد که بدون دمکراسی و بدون آزادی‌های سیاسی و صرفاً با الغای مالکیت خصوصی بر وسایل تولید، نمیتوان جامعه مطلوبی بوجود آورد. ولی جامعه‌ای که مردم از آن می‌گریزند، میتواند سوسیالیستی باشد؟ خیلی‌ها به این سؤال پاسخ منفی میدهند و عده‌ای از آنها به همین دلیل جوامع سوسیالیستی موجود را نوعی سرمایه‌داری میدانند. به نظر من، اخلاقی کردن مفاهیم علمی به شدت گمراه‌کننده است. اگر هر جامعه غیر دمکراتیک و ناخوشایند را سرمایه‌داری بدانیم و اگر سوسیالیسم را بهشتی با چشمه‌های شهد و انگبین و مائده‌های آسمانی نپنداریم، باید قبول کنیم که "سوسیالیسم موجود" هر چه باشد سرمایه‌داری نیست. اگر مالکیت بر وسایل تولید و چگونگی سازماندهی تولید و توزیع ملاک ارزیابی باشد، باید آنرا نوعی سوسیالیسم بدانیم، با اصطلاحاتی از قبیل "سوسیالیسم دولتی"، "سوسیالیسم بوروکراتیک"، یا "سوسیالیسم غیر دمکراتیک" از

سوسیالیسم مورد نظر مارکسیسم متمایزش کنیم، نه برای موجه ساختن آن، بلکه بخاطر ضرورت برخورد جدی و علمی با واقعیت‌های اجتماعی. در چنین برخوردی با واقعیت‌ها به روشنی در می‌یابیم که گریز مردم از "سوسیالیسم موجود" را نباید به معنای گریز آنها به سرمایه‌داری تلقی کنیم. این حقیقت که آنها از جامعه بدون دموکراسی و بدون آزادی‌های سیاسی می‌گریزند نباید حقیقت دیگری را که نشان دهنده وحشت آنها از سرمایه‌داری و نابرابری و عدم امنیت اجتماعی‌آنست، بپوشاند. طغیان آنها علیه "سوسیالیسم موجود" نشان می‌دهد که در سازماندهی و تجدید سازماندهی جامعه سوسیالیستی، دموکراسی باید اولویت اصلی تلقی شود، وحشت آنها از نابرابری و عدم امنیت اجتماعی سرمایه‌داری نشان می‌دهد که آنها جنبه‌های مثبت "سوسیالیسم موجود" را از آن خود و دستاورد خود می‌دانند و بنابراین نه در پی بازگشت از سوسیالیسم بلکه خواهان بازسازی دموکراتیک آنند. با این درک از تحولات سالهای اخیر است که من خیزش‌های مردمی سال ۸۹ در کشورهای اروپای شرقی را انقلاب‌های متناقضی میدانم که برای دست‌یافتن به دموکراسی صورت گرفتند ولی در عین حال با نشانیدن نیروهای طرفدار سرمایه‌داری در قدرت، راه بازگشت به سرمایه‌داری را نیز هموار ساختند. نباید انتظار داشت مردمی که به این خیزش‌ها واقعیت دادند بلافاصله بتوانند انقلاب و ارتجاع را از هم باز شناسند. ولی هنگامیکه آنها از آسیا بیفتند و هیجان‌های اولیه فرو بنشیند، راه پیش و پس روشن‌تر خواهد شد. کافی است یارزولسکی‌ها کنار بروند تا معلوم شود والساها چقدر به پیلسودسکی‌ها شباهت دارند. باز بر مبنای همین درک، معتقدم کمونیست‌ها نباید در کر "ضد توتالیتیری" که اینک آوازه‌گران سرمایه‌داری در همه

جا علیه "سوسیالیسم موجود" براه انداخته‌اند، شرکت کنند. ما باید خواهان اصلاحات دمکراتیک در کشورهای سوسیالیستی موجود باشیم و از هر جنبشی که خواهان دمکراسی سوسیالیستی است، با صراحت و قاطعیت حمایت کنیم، اما هر حرکتی را که علیه دولت‌های سوسیالیستی موجود صورت می‌گیرد، نباید تأیید کنیم و گرنه ممکن است بنام هواداری از دمکراسی به جرگه حامیان ارتجاع سرمایه‌داری بپیوندیم. اما حوادث سالهای اخیر دومین دلیل حمایت ما از "سوسیالیسم موجود" را هم رد کرده است؟ به نظر من نه. شاید این ریشخند تاریخ است که درست هنگامیکه ناتوانیها و کژی‌های درونی "سوسیالیسم موجود" عریان‌تر از هر زمان دیگر دیده میشود، مثبت و مترقی بودن نقش بیرونی و بین‌المللی آن در مقابل ارتجاع سرمایه‌داری غیر قابل انکارتر به نظر میرسد. همه آنهایی که شاهد تحولات چند سال اخیر بوده‌اند، به چشم خود دیده‌اند که با به زانو در آمدن "سوسیالیسم موجود" جنبش‌های انقلابی در سراسر جهان ناگزیر به عقب نشینی‌هایی شده‌اند. و البته فعالان جنبش‌هایی که فشار امپریالیسم را مستقیم‌تر و مشخص‌تر لمس می‌کنند، خلا ناشی از فروپاشی اردوگاه سوسیالیستی را بهتر در می‌یابند. این را یکی از رهبران جنبش کارگری آفریقای جنوبی خیلی خوب بیان کرده است. او در مصاحبه‌ای با مجله "آفریکن کمونیست" می‌گوید من با پروسترویکا و گلاسنوست تا آنجا که میخواهند سوسیالیسم را اصلاح کنند و وضع مردم را بهبود بخشند موافقم، اما "در انترناسیونالیزم مایلم موافق برژنف باشم". (۲) حالا حتی پاره‌ای از مخالفان "سوسیالیسم موجود" ادغان می‌کنند که با فروپاشی اردوگاه سوسیالیستی،

جنبش‌های انقلابی تکیه گاه حمایتی بزرگی را از دست داده‌اند و ارتجاع سرمایه‌داری در سراسر جهان در موضعی تهاجمی قرار گرفته است. مسلماً این بمعنای پایان جهان نیست. آنچه انقلابات را بوجود می‌آورد و رشد می‌دهد، تناقضات درونی نظام سرمایه‌داری است و نه چیز دیگر و اکنون این تناقضات در مقیاسی جهانی ابعاد

انفجارآمیزی پیدا کرده‌اند. هم‌چنین نمی‌خواهم بگویم رابطه اردوگاه سوسیالیستی با جنبش‌های انقلابی و مترقی همیشه مثبت بود. دست کم ما کمونیست‌های ایرانی که بارها چوب انترناسیونالیزم اردوگاهی را خورده‌ایم خوب میدانیم که در این رابطه چه کژی‌های عظیمی وجود داشت. در واقع همه ما از آخرین و شاید بزرگترین ضربه‌ای که چپ ایران از همین انترناسیونالیزم اردوگاهی خورد مشخصاً زخم‌های روحی عمیقی با خود داریم. از برکت همین رابطه بود که در سالهای انقلاب نه تنها بخش بزرگی از چپ ایران به پستی هم پیمانی با ارتجاع کشیده شد بلکه جنبش چپ در حساس‌ترین فراز تاریخ معاصر ایران کاملاً فلج گردید. اما با همه این کژی‌ها، وجود اردوگاه سوسیالیستی و حمایت‌های آن از جنبش‌های انقلابی تکیه‌گاه بزرگی برای این جنبش بود. و بنظر من همین همبستگی با غالب جنبش‌های انقلابی جهان، نشان می‌دهد که "سوسیالیسم موجود" را نمیتوان نوعی سرمایه‌داری دانست. آیا تصادفی است که اکثریت قریب باتفاق کشورهای سرمایه‌داری و از جمله آنهایی که از سنت دمکراسی داخلی نسبتاً طولانی برخوردارند در مقابل جنبش‌های انقلابی و ترقی‌خواه جهان قرار می‌گیرند و کشورهای سوسیالیستی غالباً به حمایت از این جنبش‌ها بر می‌خیزند؟! و اما نگاهی هم بیندازیم به انتقاداتی که به "سوسیالیسم موجود" داشته‌ایم، همیشه مخالف دولت

ایدئولوژیک بوده‌ایم و به "سوسیالیسم موجود" به خاطر اینکه دولت را بر پایه ایدئولوژیک سازمان می‌دهد، انتقاد داشته‌ایم و در راستای همین انتقاد بود که در شش هفت سال اخیر دائماً بر لزوم آزادی‌های بی قید و شرط سیاسی تاکید داشته‌ایم و از جمله اعلام کرده‌ایم که دولت باید دولت آزادی‌های سیاسی بی قید و شرط باشد. بی تردید این انتقاد بسیار مهم و کاملاً درستی به "سوسیالیسم موجود" بود و به لحاظی گسست و فاصله‌گیری از مدل "سوسیالیسم موجود" را نشان می‌داد. اما حتی همین انتقاد دو ضعف اساسی داشت: نخست اینکه نتوانست به سطح یک نظریه منسجم ارتقاء یابد در سیاست‌ها و تاکتیک‌های ما انعکاس پیدا کند و میشود گفت بیشتر یک عنصر منفرد و منزوی در دستگاه نظری ما باقی ماند، دوم این که بخاطر همین تکامل نیافتگی نظری، خصلت التقاطی داشت. زیرا الگوی اقتصادی "سوسیالیسم موجود" نمیتواند با دولت آزادی‌های سیاسی همسازی داشته باشد. حقیقت این است که دولت ایدئولوژیک و پدیده "حزب_دولت" مناسب‌ترین سازماندهی سیاسی برای چنین الگوی اقتصادی است و ظهور دولت تک حزبی در کشورهای سوسیالیستی موجود محصول اراده این یا آن فرد یا گروه بد اندیش نیست، بلکه معلول یک نوع سازماندهی اقتصادی است. عبارت دیگر اقتصاد مبتنی بر "گاس پلان" قاعداً "دولت پولیت بوروئی" بار می‌آورد. در حالیکه ما از یکسو با دولت ایدئولوژیک مخالفت میکردیم و خواهان دولت آزادی‌های سیاسی بوده‌ایم و از سوی دیگر مانند غالب طرفداران "سوسیالیسم موجود" و پاره‌ای از مخالفان و منتقدان آن، از نفی کامل مالکیت خصوصی در جوامع سوسیالیستی موجود

طرفداری میکردیم. و اگر از همین زاویه به نکات اختلافات مان با "سوسیالیسم موجود" نگاه کنیم، در یک بررسی منصفانه در می‌یابیم که پاره‌ای از انتقادات ما به احزاب کمونیست حاکم در کشورهای سوسیالیستی کمتر از غالب نکات توافق با این احزاب، پا در هوا نبوده‌اند. اشاره به چند نمونه به روشن‌تر شدن مطلب کمک میکند: یکی از انتقادات ما به حزب کمونیست اتحاد شوروی این بود که بعد از کنگره بیستم حزب، در پاره‌ای مسائل مهم به مواضع روزیونیستی غلطیده است و به همین دلیل هم بود که خروشچف را مظهر تجدید نظرطلبی در حزب کمونیست اتحاد شوروی تلقی میکردیم و در مقابل آن از استالین بعنوان مظهر ارتدوکس (درست اندیشی) کمونیستی جانبداری می‌کردیم و باز به‌همین دلیل بود که سقوط خروشچف را بعنوان نقطه توقف رشد تجدید نظرطلبی در اتحاد شوروی، یک تحول مثبت ارزیابی می‌کردیم. در حالیکه واقعیت‌ها وارونه آن چیزی هستند که ما فهمیدیم. استالین بعنوان معمار اصلی مدل "سوسیالیسم موجود" نه فقط نمی‌تواند نماینده مارکسیسم و انقلاب کارگری باشد، بلکه حقیقتاً مظهر مسخ اندیشه مارکسیستی است. بعلاوه او بعنوان سازماندهنده یک خود کامگی تمام عیار و کشتارها و جنایات بی‌حد و حساب قابل تبرئه نیست، و خروشچف در هر حال یک جریان اصلاحی در مدل "سوسیالیسم موجود" را نمایندگی می‌کرد، جریانی که اگر می‌توانست پیش برود بر محدودیت‌ها و تناقضاتش غلبه کند، تاریخ اتحاد شوروی و احتمالاً جنبش جهانی کمونیستی، در سیر دیگر و بهتری پیش می‌رفت و یک فرصت سی ساله را، آنهم در پر تپش‌ترین دوره‌های تاریخ محاصر، از دست نمیداد. با این حرف نمی‌خواهم شنا در جهت جریان آب را توصیه کنم. من هیاهوی عظیم

را که اکنون در سراسر جهان و بیش از هر جای دیگر در خود اتحاد شوروی در باره جنون آدم‌خواری فردی بنام استالین براه افتاده، تا حدود زیادی گمراه‌کننده میدانم و معتقدم اگر می‌خواهیم تجارب دردناک گذشته را تکرار نکنیم، باید از برخورد عاطفی (شيفته وارانہ یا خصمانه) با تاریخ سوسیالیسم شوروی و مخصوصاً دوره تعیین کننده آن (یعنی از انقلاب اکتبر تا پایان جنگ جهانی دوم) بپرهیزیم هم‌چنین من مانند بسیاری از کمونیست‌های جهان سوم میدانم که تزه‌ای خروشچف در باره همزیستی مسالمت‌آمیز دو سیستم چه بازتاب وحشتناکی در بسیاری از احزاب کمونیست کشورهای جهان سوم داشت و چگونه راه آشتی این احزاب با بورژوازی بومی را هموار ساخت و خرافات ارتجاعی بسیاری را دامن زد. آنچه می‌خواهم بگویم این است که پدیده خروشچف و حرکت در جهت استالین‌زدائی در کنگره بیستم حزب کمونیست اتحاد شوروی با تمام ضعف‌ها و تناقضاتش فرصت بزرگی برای تکوین یک جنبش اصلاح سوسیالیستی بوجود آورده بود که متاسفانه در نتیجه کودتای بوروکراسی حاکم از دست رفت و ما جزو آن جریان‌هائی بوده‌ایم که درکشان از این حادثه، نمونه یک وارونه اندیشی تمام عیار است. یک نمونه دیگر: ما مخالف و منتقد هر جریانی بوده‌ایم که از تعدیل و معقول سازی برنامه‌ریزی مرکزی در کشورهای سوسیالیستی جانبداری می‌کرد. به‌همین دلیل بود که اصلاحات اقتصادی دوره خروشچف و کاسگین را منفی ارزیابی می‌کردیم و یا جنبش ۱۹۶۸ چکسلواکی را یک جریان ارتجاعی و ضد سوسیالیستی تلقی می‌کردیم. ولی امروز کافی است به میلیون‌ها انسانی که از برنامه‌ریزی بوروکراتیک در کشورهای سوسیالیستی موجود به جان آمده‌اند گوش فرا بدهیم تا در یابیم چقدر اشتباه می‌کردیم. امروز دیگر معلوم شده است که بازار

سیاه، ناتوانی و لختی اقتصاد، از بین رفتن ابتکار و مسئولیت در بسیاری از تولیدکنندگان، و لگدمال شدن حق انتخاب مصرف‌کنندگان در این کشورها، تا حدود زیادی نتیجه طبیعی مطلق‌سازی برنامه‌ریزی و تمرکز بیش از حد آنست. تامل در این انتقادات نشان می‌دهد که هر انتقاد از "سوسیالیسم موجود" را نباید فضیلتی پنداشت. حقیقت این است که سازمان‌دهندگان "سوسیالیسم موجود" گاهی معقول‌تر و زمینی‌تر از پاره‌ای از منتقدان آن می‌اندیشیده‌اند. و تنها نقطه قوت پاره‌ای از منتقدان آن این است که شانس آورده‌اند که اندیشه‌هایشان به آزمون عملی کشیده نشده‌اند تا پرت بودنشان معلوم شود. بنابراین اکنون که شکست "سوسیالیسم موجود" قطعیت یافته، بدترین و متأسفانه‌ترین کار این است که هرکسی هر انتقادی را که نسبت به آن داشته، بعنوان نقطه قوت خود بزرگ جلوه دهد و بکوشد نقاط وحدتش را با آن به فراموشی بسپارد. ما اکنون باید، بی آنکه از هر نقطه وحدت با "سوسیالیسم موجود" شرم‌منده باشیم و بهر نقطه اختلاف با آن بنازیم با مسئولیت انقلابی و شهامت فکری، از نقاط قوت و ضعف تجربه "سوسیالیسم موجود" بیاموزیم. این یکی از ضرورت‌های بازسازی جنبش پیکار برای سوسیالیسم است.

زیرنویس‌ها:

۱- به نقل از "جریان‌های عمده در مارکسیسم" نوشته ل. کولاکوسکی، ج ۳ (ترجمه انگلیسی)

۲- مصاحبه با هری گوالا، مجله آفریکن کمونیست، شماره ۱۲۰، سه ماهه اول ۱۹۹۰

فصل پنجم

آیا مارکسیسم کهنه شده است؟

اردوگاه سوسیالیستی با وجود تمام ضعفها و معایبش، تکیه گاه بزرگی برای جنبش‌های انقلابی و پیشرو زمانه ما بود. بنابراین با فروپاشی آن، تمام این جنبشها و در راس همه آنها جنبش کمونیستی در وضعیت دشواری قرار گرفته‌اند و آوازه‌گران سرمایه‌داری با بهره‌برداری از این فرصت میکوشند شکست "سوسیالیسم موجود" را پیروزی ارزشهای بورژوائی قلمداد کنند و پایه‌های نظری جنبشهای انقلابی را متلاشی سازند. در چنین فضائی که ستایش از محافظه‌کاری مُد روز شده است و موج باصطلاح "انقلاب محافظه‌کار" در همه جا پیش می‌تازد، جای شگفتی نیست که مارکسیسم همچون پایه نظری جنبش کمونیستی، بیش از هر چیز دیگر زیر آتش تبلیغات بورژوازی قرار گیرد. هدف این است که با استفاده از گرد و خاکی که از فروپاشی اردوگاه سوسیالیستی بلند شده و افقها را تیره کرده، مارکسیسم را بمثابه یک نظریه سیاسی، زیر آوار تبلیغاتی فشرده و هیستریک دفن کنند. شاید اشاره بیک نمونه از این تلاشهای تبلیغاتی، اهداف ایدئولوژیک آنها را بهتر نشان بدهد: فرنیسیس فوکویاما، یکی از نظریه‌پردازان معروف راست جدید آمریکا (معاون ستاد برنامه‌ریزی وزارت خارجه آن کشور و یکی از تحلیل‌گران سابق شرکت معروف زنده) در تابستان ۸۹ در نشریه محافظه‌کار "نشنال اینترنت" مقاله

مطولی با عنوان "پایان تاریخ" منتشر ساخت که ههلهله شادی در میان جریانهای محافظه کار بورژوائی برانگیخت و از طرف بسیاری از آنها همچون بیانیه لیبرالیسم بورژوائی در مراسم تدفین سوسیالیسم و مخصوصاً مارکسیسم تلقی گردید. در این مقاله او با استفاده از تفسیر هگلی تاریخ اعلام کرد که شکست اردوگاه سوسیالیستی چیزی جز شکست مارکسیسم و قطعیت یافتن "پیروزی لیبرالیسم اقتصادی و سیاسی" نیست و این پیروزی نشان میدهد که با شناخته شدن اعتبار جهانی ارزشهای لیبرالی، بشریت به بهترین و عالیترین شکل سازماندهی سیاسی و اقتصادی جامعه دست یافته و در واقع به "پایان تاریخ" خود رسیده است، از اینرو فوکویاما ادعا میکند که در زندگی انسانی، دیگر تضادهایی بنیادی که در متن لیبرالیسم معاصر غیر قابل حل باشند و ضرورت یک ساختار سیاسی-اقتصادی جایگزینی را ایجاد کنند، وجود ندارند، بهمین دلیل دیگر دوران جنگها و رویاروییها بزرگ بسر آمده است. البته این بمعنای پایان تمام درگیریهای بینالمللی نیست، جنگها و درگیریهای کوچک و منطقه‌ای میان ملت‌های کوچک با پاره‌ای از این ملتها با ملتهای بزرگ احتمالاً صورت خواهد گرفت اما این درگیریها بیانگر رویارویی دو نظام جهانی نخواهند بود بلکه صرفاً از اصطکاک میان بخشهای عقب‌مانده و پیشرفته جهان (که او آنها را به ترتیب "بخش تاریخی" و "بخش بعد تاریخی" مینامد) بر خواهند خاست. او میگوید پایان تاریخ زمانه غم‌انگیزی خواهد بود، زیرا با بسر آمدن دوره چالشها و مبارزات بزرگ فکری و آرمان‌گرائی اجتماعی- فلسفه و هنر نیز به پایان خود خواهند رسید و شاید همین

دورنمای کسالت‌بار پایان تاریخ خود موجب شود که انسان یکبار دیگر تاریخ را آغاز کند. فوکویاما که ظاهراً مطمئن شده که مارکسیسم برای همیشه زیر خاک مدفون شده و روح خبیث آن دیگر تهدیدی برای ارزشهای لیبرالی نیست، در ضمن همین مقاله چنان از تحلیل شبه‌هگلی خود به وجد می‌آید که خواهان اعاده حیثیت از هگل میشود و از اینکه نام هگل بخاطر پیوند فلسفی مارکس با او، آلوده شده و تاکنون به آثار او از پشت عینک تحریف‌گر مارکسیسم نگریسته شده ابراز تاسف میکند.^{۱۰} این نمونه‌ای از باصطلاح "وجدان علمی" نظریه‌پردازان جریان مسلط بورژوائی زمانه ماست. البته جایی برای رنجش وجود ندارد و از آنان جز این نباید انتظار داشت. اما اکنون چیزی که به آنها نیرو می‌بخشد، خیل عظیم سرخوردگان از "سوسیالیسم موجود" است که مدعی‌اند مارکسیسم را نه فقط در سطح نظری که در عمل نیز آزموده‌اند، در واقع اکنون خصمانه‌ترین نظرات نسبت به مارکسیسم را باید در کشورهای اروپایی شرقی و شوروی جستجو کرد. روشنفکران سرخورده در این کشورها چنان با شور و هیجان از معجزات "اقتصاد مبتنی بر بازار آزاد" صحبت میکنند که گوئی از مسائل سیاره ما هیچ چیز به گوششان نخورده است. اگر اقتصاد مبتنی بر برنامه در دنیای ما فقط هفتاد سال آزموده شده، اقتصاد مبتنی بر "بازار آزاد" صدها سال است که در مقیاس وسیع‌تر و در شرایط گوناگون تجربه میشود و امروز کودکان بی‌سرپناه برزیلی و هندی بهتر از شاتالین‌ها و پوپوفها و یلتسینها می‌توانند از تجربه "اقتصاد بازار آزاد" سخن بگویند. شیفتگی عامیانه این روشنفکران سرخورده از "سوسیالیسم موجود" نسبت به "سرمایه‌داری واقعاً

موجود" در حدی است که حتی پاره‌ای از روشنفکران دوران‌دیش بورژوازی را به وحشت می‌اندازد. تصادفی نیست که اقتصاددان شناخته شده‌ای مانند جان کنت گالبرایت در چند سال اخیر با استفاده از هر فرصتی عواقب خطرناک خوشبینی افراطی نسبت به اقتصاد بازار را به این جماعت سرخوردگان یادآوری میکند، یا آدمی مانند پل ساموئلسن (نویسنده معروف‌ترین کتابهای درسی اقتصاد سرمایه‌دار ی در سه_ چهار دهه گذشته) در مقاله‌ای خطاب به گردانندگان هفته نامه "مسکو نیوز" لازم میدانند این جماعت را به واقع‌بینی دعوت کند و به آنها یادآوری کند که بازار آزاد همیشه با آزادیهای مدنی و سیاسی سازگار نیست و موفق‌ترین اقتصادهای بازار آزاد در دنیای سوم "سرمایه‌داری فاشیستی" هستند، بدون آزادیهای دمکراتیک، و به آنها هشدار بدهد که در نظام بازار همیشه سود وجود ندارد، ضرر هم وجود دارد، بیکاری هم وجود دارد، نابرابری هم وجود دارد. (۲)

هر چند کشور ما "سوسیالیسم موجود" را تجربه نکرده و با مواهب "سرمایه‌داری واقعاً موجود" بحد کافی آشنائی دارد. ولی در صحنه سیاسی کشور ما نیز اکنون ستایش از ظرفیتهای سرمایه‌داری مُد روز است و بخش بزرگی از روشنفکران ما خصومت‌شان را نسبت به سوسیالیسم پنهان نمی‌کنند و مارکسیسم را نظریه‌ای کهنه شده و بی‌ربط به مسائل دنیای امروز می‌پندارند و حتا میشود گفت که خصومت نسبت به سوسیالیسم و امید به ظرفیتهای سرمایه‌داری در میان عده‌ای از روشنفکران کشور ما، در مقایسه با کشورهای مشابه برجسته‌تر است. و این دو علت دارد: اولاً شکست فاجعه‌بار انقلاب ایران و سر برآوردن استبدادی تاریک‌اندیش و ویرانگر از بطن آن، روشنفکران طبقات میانی را به مخالفان اقدام

و اراده توده‌ای تبدیل کرده و هر چه بیشتر به جرگه مدافعان نظم و قانون بورژوائی می‌راند و ثانیاً سرخوردگی بخش مهمی از نیروهای چپ که بنام "منافع اردوگاه سوسیالیستی" و اقتضای "دوران برتری یافتن جهانی سوسیالیسم بر امپریالیسم" به همکاری فاجعه باری با جمهوری اسلامی پرداخته‌بوده‌اند و اینک خود را فریب خورده و بر باد رفته احساس میکنند، خصومت با مارکسیسم را شدت می‌بخشد. در چنین فضائی که بسیاری از عاشقان سینه چاک دیروزی "سوسیالیسم واقعاً موجود" با لحنی فیلسوفانه به ستایش "سرمایه‌داری واقعاً موجود" می‌پردازند و سخن گفتن از گهنگی و بی‌ربطی مارکسیسم را نشان هوشمندی خود به حساب می‌آورند، تاکید بر نظریه مارکسیستی اهمیت حیاتی دارد. زیرا بدون مارکسیسم هیچ جریان جدی مبارزه برای سوسیالیسم نخواهد توانست پایه نظری و علمی محکمی داشته باشد.

بی‌تردید جنبش کارگری و سوسیالیستی مخلوق مارکسیسم نیست، بلکه مارکسیسم یکی از تئوری‌های متعددی است که در بطن این جنبش و در ارتباط با آن شکل گرفته‌اند، اما جنبش کارگری و سوسیالیستی اکثر دستاوردهای صدوچهل ساله گذشته خود را مدیون مارکسیسم است. آنچه مارکسیسم را به پرچم فکری بزرگترین جنبش سیاسی جهان ما در یک قرن اخیر تبدیل کرده، وفاداری شاگردان مارکس به اندیشه‌های استادشان و شور و ایثار تعصب‌آمیز آنها در اشاعه این اندیشه‌ها نبوده است. همچنین نفوذ و جاذبه توده‌ای مارکسیسم را نمیتوان نتیجه تبدیل آن به ایدئولوژی رسمی دولتی در پاره‌ای کشورها دانست. در واقع جهانگیر شدن جاذبه مارکسیسم، در هفتاد سال نخستین موجودیت آن بمثابه یک نظریه

سیاسی، صورت گرفته است. یعنی در دوره‌ای که همه جا بعنوان یک نظریه خطرناک زیر حمله جنون‌آسای طبقات حاکم قرار داشت، تبدیل شدن مارکسیسم به ایدئولوژی دولتی شاید در گسترده‌تر شدن آوازه آن نقش داشته، ولی مسلماً بر گسترش جاذبه معنوی آن و همچنین بر ادامه تکامل و پویائی نظری آن تأثیرات منفی گذاشته است. از این لحاظ میتوان تاریخ اشاعه مارکسیسم در جهان معاصر را با تاریخ اشاعه مسیحیت در جهان باستان مقایسه کرد. مسیحیت نیز جاذبه خود را از طریق قدرت دولتی کسب نکرد برعکس، زمانی که به دین دولتی امپراطوری روم تبدیل شد، گسترش جاذبه آن تا حدود زیادی آسیب دید و کندتر گردید همانطور که مسیحیت در جهان باستان، در شرایطی که بعنوان "حزب خطرناک براندازی" (۳) زیر فشار و سرکوب دولتهای برده‌دار قرار داشت و پیروانش کشتار و شکنجه میشدند، از طریق فتح قلوب بردگان اشاعه یافت، مارکسیسم نیز در صد و چهل سال گذشته، درست زیر فشار و سرکوب و تکفیر و تحقیر همه قدرتهای سرمایه‌داری و ارتجاعی، راه خود را در میان میلیونها انسان لگد مال شده گشوده‌است. در این مدت مارکسیسم شاید این امتیاز را داشته است که بیش از هر جریان فکری دیگری مورد حمله و انتقاد قرار گرفته است. حجم عظیم ردیه‌ها و انتقاداتی که در این مدت علیه مارکسیسم نوشته شده‌اند، بهیچ وجه با حجم مطالبی که در دفاع از آن نوشته شده‌اند، قابل مقایسه نیست، اما با همه اینها مارکسیسم همچنان بعنوان پرچم طغیان بشریت زحمتکش علیه نظام بیداد و نابرابری حاکم بر جهان ما دوام آورده، بخاطر این بوده که بهتر از هر جریان فکری دیگر می‌توانسته خصلت متناقض سرمایه‌داری و علل فلاکت انبوه انسانهایی را که رنج می‌برند، به آنها بشناساند و نیروئی را که میتواند نظام جایگزین و بهتری را بوجود

آورد، نشان بدهد، به عبارت دیگر ، آنچه تا کنون به مارکسیسم اعتبار و نیرو بخشیده بیش از هر چیز دیگر، تناقضات خود سرمایه‌داری بوده است و بنابراین تا زمانی که انبوه انسانهائی که از این نظام رنج می‌برند، وجود دارند و برای رهائی از این رنجها و دستیابی به زندگی بهتر و انسانی‌تر مبارزه میکنند، مارکسیسم همچنان اعتبار و نیروی خود را حفظ خواهد کرد. غالب کسانی که اکنون از پایان مارکسیسم دم میزنند، معمولاً برای اثبات ادعای خود دو "برهان قاطع" در آستین دارند، نخست اینکه مدعی‌اند شکست "سوسیالیسم موجود" چیزی نبود جز اثبات بی‌پایگی انتقادات مارکسیسم به سرمایه‌داری، دوم اینکه می‌گویند حتی اگر روزی در تحلیل مارکسیستی سرمایه‌داری حقیقتی وجود داشت، در نتیجه تحولات عظیم اجتماعی و تکنولوژی معنای خود را از دست داده است و سرمایه‌داری امروز، دیگر با تحلیل مارکسیستی قابل تبیین نیست. با اعتقاد من، نگاهی حتی گذرا به مشخصات اصلی سرمایه‌داری امروز، بی پایه بودن این هر دو ادعا را روشن میکند. در حقیقت امروز روشن‌تر از هر زمان دیگر میتوان دید که پیدا کردن راه خروج از بن‌بست خطرناکی که اینک تمدن بشری را تهدید میکند، بی‌توجه به مارکسیسم امکان‌ناپذیر است. اما پیش از پرداختن به این نکته، بهتر است روشن کنم که منظورم از مارکسیسم چیست.

مارکسیسم یک شریعت نیست

اگر مارکسیسم تا کنون با وجود آوار رديه‌ها و انتقاداتی که دائماً بر سرش میریختند، بارورتر شده و نفوذ گسترده‌ای یافته، بخاطر برخورداری از حمایت پاره‌ای از طرفدارانش آسیب‌های فراوانی دیده است. زیرا مارکسیسم قبل از هر چیز یک نظریه علمی است. در حالیکه پاره‌ای از طرفدارانش آنرا به یک شریعت تمام عیار تبدیل کرده‌اند. حقیقت علمی، اعتبار خود را از میزان انطباقش با واقعیت کسب می‌کند. بنابراین است که یک نظریه علمی همیشه قابل تصحیح و قابل ابطال تلقی میشود و فقط در شرایط نقد و آزمون و واریسی مداوم میتواند ارزش واقعی خود را نشان بدهد و تکامل یابد. متأسفانه بخش بزرگی از جنبش کمونیستی در پنج- شش دهه گذشته با تبدیل مارکسیسم به یک سلسله اصول مقدس و غیر قابل بحث، برای نابودی شرایط بقاء و تکامل آن بعنوان یک نظریه علمی، تلاش کرده است، عده‌ی زیادی از ما کمونیست‌ها هر چند مدام از خصلت علمی مارکسیسم دم میزنیم، اما حقیقت این است که دیگر به آن نه همچون یک حوزه از علم بلکه بعنوان مجموعه‌ای از متون مقدس می‌نگریم که توسط افرادی همه‌دان و خطا ناپذیر نوشته شده‌اند و پاسخ همه مسائل عالم را میتوان در آنها یافت. منشاء این شریعت سازی را باید در روند تکوین دولت ایدئولوژیک در "سوسیالیسم موجود" جستجو کرد. با شکل‌گیری "حزب _ دولت" در اتحاد شوروی، مارکسیسم بطور اجتناب‌ناپذیر به ایدئولوژی رسمی دولت تبدیل گردید. زیرا چنین ساختاری بدون یک اهرم ایدئولوژیک نمیتوانست نظم مطلوب خود را بوجود بیاورد. اما ایدئولوژی

دولتی نمیتواند مطلقیت نداشته باشد و تن به آزمون و واری علمی بدهد. وگرنه اقتدار دولت را بهم میریزد. البته این مطلقیت ایدئولوژی در "سوسیالیسم موجود" نمی توانست رسماً اعلام شود، بدلیل اینکه اولاً چنین کاری به عریانتر شدن رویارویی با مارکسیسم منجر می گردید و نمیشد این حقیقت را که مارکسیسم مخالف هر نوع اصول مقدس و فرقه ای است، کاملاً انکار کرد، ثانیاً رسمیت دادن به مطلقیت ایدئولوژی، دست و بال بوروکراسی حاکم را می بست و دولت ایدئولوژیک زندانی اصول مطلق می شد که خود ساخته بود(درست مانند جمهوری اسلامی که بر اصول و قوانین "الهی" تکیه میزند و با بی اعتنائی به واقعیت، خود را فلج میکند) بنابراین با آنکه سازماندهی سیاسی "سوسیالیسم موجود" بر مطلقیت ایدئولوژی گذاشته شده است، این مطلقیت ایدئولوژی در ظاهر انکار میشود و بطور رسمی همیشه از خصلت علمی مارکسیسم صحبت میشود. باین ترتیب آنچه در عمل حاصل میشود، حق انحصاری رهبری "حزب _ دولت" در تفسیر و تغییر ایدئولوژی رسمی است. بیگانگی و ضدیت این نگرش به مارکسیسم با خود مارکسیسم، روشتر از آنست که نیاز به توضیح داشته باشد اما بخاطر نفوذ عمیق این نگرش در جنبش کمونیستی و از جمله در میان ما کمونیستهای ایرانی، من ترجیح میدهم در همین جا با اشاره به چند نمونه از آثار خود مارکس و انگلس، بر نادرستی و زیانبار بودن چنین نگرشی تاکید کنم. برای اینکه بیگانگی و ضدیت مارکسیسم با هر نوع تفکر شریعت ماب را در یابیم کافی است بیاد بیاوریم که اندیشه مارکسیستی بر زمینه سنت فلسفه دیالکتیکی شکل گرفته و همیشه بر دیالکتیک بعنوان بنیاد روش شناسی خود تاکید کرده است.

دیالکتیک چیست؟

انگلس پاسخ میدهد: "این اندیشه بنیادی بزرگ که جهان نه همچون مجموعه‌ای از چیزهای حاضر آماده بلکه همچون مجموعه‌ای از روندها باید دریافته شود که در آن چیزهای ظاهراً پایدار، نه کمتر از تصویرهایشان در اذهان ما، یعنی مفاهیم، دستخوش دگرگونی بی‌گسست بوجود آمدن و از میان رفتن اند. اما پذیرش این اندیشه بنیادی در حرف یک چیز است و بکار گرفتن آن در واقعیت، بطور جز "بجز" در هر حوزه تحقیق، چیزی دیگر، ولی اگر تحقیق همیشه از این دیدگاه حرکت کند، طلب راه‌حلهای نهائی و حقیقت ابدی، برای همیشه از بین میرود، انسان همیشه به محدودیت ضروری تمام دانش بدست آمده و به واقعیت مشروط بودن آن با شرایط بدست آمدنش، آگاهی می‌یابد. از سوی دیگر انسان دیگر بخود اجازه نمیدهد که با تناقض‌های موجود میان راست و دروغ، خوب و بد، همسان و متفاوت، ضروری و تصادفی، که از دیدگاه متافیزیک قدیمی هنوز متداول، عبور ناپذیر می‌نمایند، فریفته شود. انسان می‌داند که این تناقض‌ها فقط اعتبار نسبی دارند، آنچه اکنون راست شناخته میشود، سو به دروغ نهفته‌اش را هم دارد که بعد خود را نشان خواهد داد، درست مانند آنچه اکنون همچون دروغ نگریسته میشود سو به راستش را هم دارد که باعتبار آن میشد بیشتر همچون راست نگریسته شود. انسان میداند که آنچه ضروری تلقی میشود از تصادفهای محض تشکیل شده و باصطلاح تصادف، شکلی است که پشت آن ضرورت خود را پنهان کرده است والی آخر "به‌همین دلیل است که باز او میگوید برای آن (یعنی دیالکتیک) هیچ

چیز نهائی، مطلق و مقدس وجود ندارد" (۴) بر پایه چنین درکی است که انگلس معتقد است توانائی علمی هر متفکری نمیتواند از محدوده معینی فراتر برود. ضمن بحث در باره هگل چنین میگوید "هر چند هگل - همراه با سن سیمون - جامع‌ترین ذهن زمان خودش بود، ولی اولاً بوسیله حد ضرورتاً محدود دانش خودش و ثانیاً بوسیله حد و عمق محدود دانش و دریافتهای زمانه‌اش، محدود میشد" و در جای دیگر همین نکته را بصورتی عامتر و منسجم‌تر چنین بیان میکند: "تنظیم تصویر دقیق جهانی که ما در آن زندگی میکنیم، در اندیشه برای ما ناممکن است و همیشه ناممکن خواهد ماند. از اینرو بشریت خود را با تضادی رو در رو می‌بیند، از یک سو او باید دانش جامعی در باره نظام جهانی با تمام رابطه‌های متقابلش، بدست آورد، و از سوی دیگر بخاطر طبیعت هم انسان و هم نظام جهانی، این کار هرگز نمی‌تواند بطور کامل تحقق یابد... هر تصویر ذهنی از نظام جهانی، در واقعیت علمی محدود است و محدود می‌ماند. بلحاظ عینی بوسیله شرایط تاریخی و بلحاظ ذهنی بوسیله ظرفیت جسمی و ذهنی سازنده آن." (۵) بهمین دلیل او در نامه‌ای به کنراد اشمیت، ضمن بحث در باره تئوری ارزش مارکس، تاکید میکند که "درک از یک چیز و واقعیت آن مانند دو خط مجانب در کنار هم پیش می‌روند، همیشه بیکدیگر نزدیک میشوند ولی هرگز بهم نمی‌رسند. این تفاوت میان این دو درست تفاوتی است که نمی‌گذارد مفهوم بطور مستقیم و بی واسطه واقعیت باشد و واقعیت بطور بی‌واسطه مفهوم خودش با اینهمه... آن (مفهوم) چیزی بیش از یک وهم است و گرنه باید تمام نتایج اندیشه را اوهام بنامید (۶) با این درک عمیق از خصلت شناخت علمی، مارکس و انگلس هر نوع تلاش برای سازماندهی جامعه بر مبنای

اصول ابدی از پیش تنظیم شده را نادرست و غیر علمی می‌دانستند و بهمین دلیل بود که از ارائه هر طرح از پیش تنظیم شده برای جامعه سوسیالیستی آینده خودداری میکردند. نمونه جالبی از این برخورد آنها را میتوان در پاسخ مارکس به دوملانیون هویز سوسیالیست هلندی مشاهده کرد. او در نامه‌ای به مارکس اطلاع داده بود که کنگره آینده حزبشان که در زوریخ برگزار خواهد شد، این مساله را بررسی خواهد کرد که سوسیالیستها بعد از بدست گرفتن قدرت، برای حفظ پیروزی سوسیالیسم، در نخستن فرصت چه قوانینی را باید به اجرا بگذارند. مارکس در پاسخ به او می‌نویسد "... "مساله‌ای" که به من اطلاع داده‌اید، مساله کنگره آینده زوریخ، بنظر من یک اشتباه است. اینکه در هر لحظه معینی در آینده چه باید کرد، مسلماً بطور کامل به شرایط تاریخی معینی بستگی دارد که اقدام باید در آن صورت گیرد. ولی این سؤال در میان ابرها طرح میشود، بنابراین واقعاً یک مساله خیالی است که تنها پاسخی که میتوان به آن داد، انتقاد از خود سؤال است. هیچ معادله‌ای را نمیتوان حل کرد مگر اینکه عناصر حل آن در عباراتش وجود داشته باشد..." (۷)

اما اگر تئوری علمی نتواند طرحی برای سازماندهی جامعه مطلوب آینده تنظیم کند. چه نیازی به آن وجود دارد؟ مارکس و انگلس تاکید دارند که تئوری سوسیالیستی درست از هنگامی میتواند خصلت علمی پیدا کند که بجای تنظیم طرحی که جامعه ناگزیر باشد خود را با آن تطبیق بدهد، به بررسی انتقادی جامعه سرمایه‌داری بپردازد و روندهائی را که شرایط و نیروهای نابودی سرمایه‌داری و تکوین سوسیالیسم را به وجود می‌آوردند، نشان بدهد: "اما اگر ساختن آینده و حل و فصل هر چیز برای همیشه، کار ما نیست، آنچه اکنون باید به انجام رسانیم کاملاً

روشن است، اشاره‌ام به انتقاد بیرحمانه از هرچیز موجود است. بیرحمانه هم بدین معنی که از نتایجی که میرسد نهراسد و هم به این معنی که از در افتادن با قدرتهائی که در برابرش قرار میگیرند، نترسد" (۸) و "برای ماکونیسم شرایطی که باید ایجاد شود، و آرمانی که واقعیت ناگزیر باشد خود را با آن انطباق دهد، نیست. ما جنبش واقعی که شرایط کنونی را از بین میبرد، کمونیسم می‌نامیم. شرایط این جنبش از مقدمات هم اکنون موجود حاصل میشود." (۹) طبیعی است که این درک از وظائف تئوری سوسیالیستی با هر نوع تفکر شریعت مآب و هر نوع ساخت و پرداخت اصول فرقه‌ای ناسازگار است. بهمین دلیل بود که مارکس و انگلس لازم می‌دیدند که در توضیح رابطه کمونیستها با عموم کارگران، در مانیفست کمونیست اعلام کنند که "کمونیستها در مقابل احزاب دیگر طبقه کارگر، حزبی جداگانه تشکیل نمی‌دهند، آنان جدا از منافع کل پرولتاریا منافی ندارند. آنان اصول فرقه‌ای خاصی برای خودشان اعلام نمی‌کنند که جنبش کارگری را با آنها شکل و سامان بدهند، کمونیستها تنها از این طریق با احزاب دیگر طبقه کارگر متمایز میشوند:

۱- در مبارزات ملی کارگران کشورهای مختلف، آنان منافع مشترک کل پرولتاریا را، مستقل از هر نوع ملیت، نشان میدهند و پیش می‌کشند. ۲- در مراحل گوناگون گسترش که مبارزه طبقه کارگر علیه بورژوازی باید از سر بگذراند، آنان همیشه و در همه جا منافع کل جنبش را نمایندگی میکند. بنابراین کمونیستها از یکسو، به لحاظ عملی، پیشرفته‌ترین و مصمم‌ترین بخش احزاب طبقه کارگر هر کشور را تشکیل می‌دهند، بخشی که همه دیگران را پیش می‌راند، از سوی دیگر، بلحاظ نظری، آنان نسبت به توده عظیم پرولتاریا این امتیاز را دارند که از مسیر حرکت،

شرایط، و نتایج عمومی نهائی جنبش کارگری درک روشنی دارند". (۱۰) این جملات مهمترین سند سیاسی مارکسیسم، به صریحترین بیان ممکن نشان میدهند که مارکسیسم یک شریعت نیست، نمی‌خواهد پرچم فرقه‌ای خاصی برافرازد و مدعی نیست که نسخه‌ای حاضر آماده برای درمان همه دردهای بشریت در آستین دارد. اما در عین حال همین جملات نشان میدهند که مارکسیسم مدعی است که نیروئی واقعی در بطن جامعه سرمایه‌داری وجود دارد که همگام با تکامل آن قوی‌تر میگردد و میتواند انتقال از سرمایه‌داری به نظام اجتماعی بهتر و انسانی‌تری را عملی سازد. و مارکسیسم جز نشان دادن مسیر و نتایج نهائی حرکت این نیرو و شرایط انسجام و فشرده‌تر شدن صفوف‌اش، نقش و وظیفه‌ای برای خود قائل نیست. اکنون بیش از صد و چهل سال از انتشار مانیفست می‌گذرد. در طول این مدت، نه شریعت‌پردازیه‌ها و فرقه‌سازیه‌ها، نه پیچیدن نسخه‌های شفافبخش برای درمان دردها، بلکه همین نظر بوده که مارکسیسم را به پر نفوذترین جریان سیاسی جهان تبدیل کرده است. طبیعی است که در بطن جریانی این چنین بزرگ که در میان اقوام و ملت‌های با فرهنگ‌ها و پیشداوری‌های رنگارنگ شاخه دوانده، تلاش‌های متعددی نیز برای فرقه‌سازی صورت بگیرند و کسانی با عصا و ید بیضا و ادعای معجزات پیدا شوند، بدیهی است که همه این تلاش‌ها به درجات مختلف به مارکسیسم آسیب زده‌اند، اما با همه اینها، بر نفوذ آن افزوده شده است، زیرا مارکسیسم نیروی عظیم بشریت زحمتکش را به خود او می‌شناساند و راه‌های به حرکت در آوردن این نیرو را نشان می‌داده است.

در طول این مدت، مارکسیسم بعنوان یک جریان سیاسی زرادخانه فکری عظیمی در دفاع از منافع بشریت زحمتکش بوجود آورده و علیرغم همه موانعی که بر سر

راهش وجود داشته، بیش از هر جریان سیاسی دیگر بر تکامل علوم اجتماعی اثر گذاشته است. کارهای علمی خود مارکس و مخصوصاً دو کشف بزرگ او - ماتریالیسم تاریخی و ارزش اضافی (۱۱) - مبنائی برای یک انقلاب واقعی در علم اجتماعی را بوجود آوردند و از این نظر میتوان نقش او را در تحول علوم اجتماعی با نقش کوپرنیک در نجوم، با داروین در زیست‌شناسی مقایسه کرد. و همچنین دیگر نظریه‌پردازان مارکسیست با کارهایی که در حوزه مختلف علوم انجام داده‌اند، در دگرگون ساختن درک انسان معاصر از مسائل اجتماعی، سهم عظیمی داشته‌اند، البته همه این کارها را مانند هر نظریه علمی میتوان و باید علمی و انتقادی مورد بررسی قرار داد. در واقع انکار امکان خطا و ضعف در یک اثر علمی چیزی جز انکار خصلت علمی آن نیست، با گفتن اینکه کوپرنیک پیشاهنگ نجوم جدید است و داروین پیشاهنگ زیست‌شناسی جدید، گرچه به سهم عظیم آنها در این حوزه‌ها تاکید میکنیم، اما در عین حال اعتراف می‌کنیم که کارهای آنها به دوران اولیه یا دوران طفولیت این شاخه‌های علم تعلق دارند. آیا نجوم امروز در همان سطحی است که در دوران کوپرنیک بود؟ پس بدا به حال سوسیالیسم اگر در حد دوران حیات مارکس باقی مانده باشد! اما فراموش نکنیم که امروز هیچ آدم عاقلی با استناد به ضعف‌ها و اشتباهاتی که در نظر کوپرنیک وجود دارد، حقانیت هیئت بطلمیوسی را نتیجه نمی‌گیرد. بنابراین مضحک است که بخاطر این یا آن اشتباه در نظرات مارکس و مارکسیست‌ها، کسانی فاتحه مارکسیسم را میخوانند. البته کار آن عده از مدافعان مارکسیسم نیز که میخواهند نظرات کلاسیک‌های مارکسیسم را همچون آیات مقدسی جلوه دهند و مانند شریعت‌سازان میکوشند مسائل عالم را

با استناد به "قول و فعل معصومین"؛ حل و فصل کنند، کمتر از این مضحک نیست. هیچ یک از مارکسیستهای بزرگ نظرات مارکس و انگلس را همچون حقایق مطلق ننگریسته‌اند. مثلاً لنین در موارد متعدد نظراتی متفاوت با این یا آن نظر مارکس مطرح ساخته است و در واقع کسانی که به نقش لنین در تکامل تئوری مارکسیستی اعتقاد دارند - و من خودم را از جمله این کسان میدانم - می‌پذیرند که مارکسیسم چیزی ثابت و جامد نیست و بنابراین، خنده‌دار است اگر آنچه را که در باره مارکسیسم می‌پذیرند در باره لنین می‌پذیرند، یا مثلاً روزالو کزامبورگ به پاره‌ای از تحلیل‌های اقتصادی مارکس ایراداتی داشت، یا کمونیست بزرگی مانند کارل لیکنشت با تئوری اقتصادی مارکس موافق نبود (۱۲) ولی البته خود را مارکسیست میدانست و هیچ کس هم تا کنون منکر مارکسیست بودن او نشده است. توجه به این سنت علمی، امروز بیش از هر زمان دیگر برای مارکسیستها اهمیت دارد. در واقع بدون برخورد علمی با مارکسیسم، تجدید سازمان جنبشی کمونیستی و پاسخ به مسائل عظیمی که این جنبش با آنها روبروست، از محالات است، با این توضیحات، اکنون میتوانیم به سؤال قبلی خودمان برگردیم.

منابع:

- ۱- به نقل از متن تلخیص شده مقاله فوکویاما در شماره‌های ۲۰ و ۲۱ سپتامبر ۸۹ روزنامه انگلیسی "این‌دپندت".
- ۲- چالشهای واقعی در مقابل اصلاح سوسیالیسم نوشته پل ساموئلسن، "مسکونیوز"، ۱۸-۱۱ مارس ۱۹۹۰.
- ۳- تعبیری که انگلس در باره مسیحیت اولیه بکار میبرد مراجعه شود به مقدمه سال ۱۸۹۵ اوپر "مبارزات طبقاتی در فرانسه" نوشته مارکس، گزیده سه جلدی آثار مارکس و انگلس چاپ پروگرس (انگلیسی، ج اول

- ص ۲۰۳ در باره تشابه میان مارکسیسم و مسیحیت اولیه، همچنین مراجعه شود به نوشته انگلس با عنوان "درباره مسیحیت اولیه"، مارکس و انگلس، در باره مذهب"، چاپ پروگرس انگلیسی (ص ۲۶، ۲۵).
- ۴- "لودویک فویر باخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان"، گزیده سه جلدی آثار مارکس و انگلس ج ۳ ص ۳۳۹، ۳۶۲ و ۶۳.
- ۵- "آنتی دورینگ"، چاپ پروگرس انگلیسی (ص ۳۴ و ۶۲).
- ۶- از مکاتبات مارکس و انگلس، به نقل از "اقتصاد سیاسی و سرمایه‌داری" نوشته موریس داب، ص ۲۴.
- ۷- گزیده مکاتبات مارکس و انگلس، چاپ پروگرس انگلیسی، (ص ۱۸۰-۳۱۷).
- ۸- نامه‌هایی از سالنامه آلمانی-فرانسوی، نامه مارکس به آرنولد روگه، سپتامبر ۱۸۴۳، مجموعه آثار مارکس و انگلس انگلیسی ج ۳، ص ۱۴۳.
- ۹- "ایدئولوژی آلمانی، مجموعه آثار ج ۵ ص ۴۹.
- ۱۰- "مانیفست کمونیست"، گزیده سه جلدی، ج ۱، ص ۱۲۰-۱۱۹.
- ۱۱- انگلس بارها از ماتریالیسم تاریخی و ارزش اضافی بعنوان دو کشف بزرگ مارکس یاد میکند که با آنها سوسیالیسم به یک علم تبدیل شد. مثلاً مراجعه شود به مقدمه عمومی آنتی دورینگ (چاپ پروگرس ص ۳۹-۳۸) و سخنرانی انگلس بر سر قبر مارکس (گزیده سه جلدی، ج ۳، ص ۶۳-۱۶۲).
- ۱۲- با استناد به گفته هال در پیر در جلد دوم "تئوری انقلاب کارل مارکس" ص ۲۷.

فصل ششم

مارکسیسم و واقعیت‌های جهان امروز

همانطور که در فصل قبل اشاره کردم، کسانی که مارکسیسم را پایان یافته میدانند به دو چیز استناد میکنند: "شکست سوسیالیسم موجود" و تحولات سرمایه‌داری، بگذارید هر کدام از این دو استدلال را به اختصار بررسی کنیم.

شکست "سوسیالیسم موجود"

در توضیح این واقعه، بیش از همه باید روی سه عامل اساسی انگشت گذاشت، بی‌تردید نخستین اینها نقش مخرب سرمایه‌داری جهانی است. بررسی تاریخ تک تک کشورهای سوسیالیستی موجود نشان میدهد که سرمایه‌داری جهانی از همان لحظه به قدرت رسیدن احزاب کمونیست در این کشورها با تمام نیرو آنها را زیر فشار قرار داده و برای براندازی دولت سوسیالیستی از هیچ اقدام جنایتکارانه‌ای خودداری نکرده است. سرمایه‌داری جهانی در نخستین دوره بیست و پنجساله تاریخ موجودیت دولت شوروی، دو جنگ ویرانگر وحشتناک بر این کشور تحمیل کرد و در این دو جنگ بیش از بیست میلیون نفر از مردم این کشور را به کام مرگ فرستاد و در تمام دوره چهل و پنجساله بعدی، قدرتهای سرمایه‌داری، "جنگ

سرد" و مسابقه‌ای تسلیحاتی را به اتحاد شوروی تحمیل کردند که نتایج آن در مقایسه با دو جنگ قبل، برای مردم این کشور کمتر ویرانگر نبود. اکنون که دیگر جنگ سرد پایان یافته، حتی بسیاری از روشنفکران بورژوازی اعتراف می‌کنند که اتحاد شوروی مایل به راه‌اندازی آن نبود و برای اجتناب از شروع آن تلاش زیادی به خرج داد، و حتی عده‌ای از همین روشنفکران، حالا در آمریکا خواهان بررسی جدید روند تکوین جنگ سرد هستند تا افراد و جریاناتی که آنرا بر اتحاد شوروی و همچنین بر مردم جهان و از جمله مردم ایالات متحد تحمیل کردند، شناخته بشوند. در این مدت، اتحاد شوروی ناگزیر بوده برای مقابله با آرایش و تهدید نظامی قدرتهای امپریالیستی، سالانه بیش از یک پنجم تولید ناخالص ملی خود را صرف هزینه‌های نظامی بکند. این سهم فلج‌کننده هزینه‌های نظامی بخودی خود توضیح‌دهنده خیلی از پدیده‌ها و روندهاست، برای درک بهتر آن کافی است بیاد بیاوریم که سهم هزینه‌های نظامی آمریکا_ یعنی میلیتاریزه‌ترین اقتصاد در میان کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری_ معمولاً از ۶ یا ۷ درصد تولید ناخالص ملی این کشور فراتر نمی‌رفته است ولی می‌دانیم که همین درصد از هزینه‌های نظامی، تا چه حد بیعدالتی و فساد در جامعه آمریکا ببار آورده و تا چه حد رشد اقتصادی آمریکا یعنی ثروتمندترین کشور جهان_ را در مقایسه با دیگر کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری کندتر ساخته است. فقط در دوره ریاست جمهوری ریگان_ که هدف اعلام شده خود را تحمیل یک مسابقه تسلیحاتی فشرده‌تر و پرخرج‌تر اتحاد شوروی قرار داده بود تا بقول واین برگر، کمر اقتصاد شوروی را بشکند حجم بدهی‌های حکومت آمریکا از حجم مجموع بدهی‌هایی که در دوره همه روسای

جمهوری قبل داشته، فراتر رفت. در همین دوره هشت ساله، آمریکا با صرف ۲۴۰۰ میلیارد دلار هزینه نظامی به بزرگترین بدهکار جهان تبدیل شد در حالیکه در همین مدت هزینه‌های نظامی دولت ژاپن تقریباً حدود ۱ تا ۱/۵ درصد تولید ناخالص ملی آن کشور بود. در واقع از پایان جنگ جهانی دوم، با اینکه اتحاد شوروی با هیچ یک از قدرتهای سرمایه‌داری درگیری مستقیم نظامی نداشته، ولی خود را در مقابل جبهه متحد آنها می‌دیده است و اینها با امکاناتی تقریباً غیر قابل مقایسه با امکانات اتحاد شوروی، از هیچ تلاشی برای خفه کردن اقتصاد شوروی کوتاهی نکرده‌اند، برای درک بهتر ابعاد این جنگ نابرابر باید یاد داشته باشیم که حجم مجموع تولید ناخالص ملی فقط آمریکا و متحدان آن (یعنی کانادا، کشورهای اروپای غربی و ژاپن) نزدیک به ده برابر تولید ناخالص ملی اتحاد شوروی است. البته فشارهای سرمایه‌داری جهانی بر اتحاد شوروی فقط منحصر به فشارهای نظامی و تسلیحاتی نبوده است. اتحاد شوروی در بخش اعظم دوران موجودیتش زیر فشار محاصره اقتصادی، سیاسی و فرهنگی تمام عیار جهان سرمایه‌داری قرار داشته است. تمام کشورهای سوسیالیستی دیگر نیز تجربه‌ای مشابه تجربه شوروی را از سر گذرانده‌اند. کافی است فقط به اثرات فشار جنایتکارانه جبهه متحد قدرتهای سرمایه‌داری در همین ده - پانزده سال اخیر در کشورهایی مانند ویتنام، کامبوج، آنگولا، موزامبیک، کوبا و نیکاراگوا توجه کنیم تا نقش مخرب و کاملاً ارتجاعی سرمایه‌داری را در شکست "سوسیالیسم موجود" در یابیم. البته تمام این فشارها زیر پوشش دفاع از دموکراسی و حقوق بشر سازمان داده شده‌اند، ولی مسلماً در تضعیف دموکراسی در کشورهای سوسیالیستی، نقش بسیار مهمی داشته‌اند. در واقع

در تمام دوران جنگ سرد، شعار دفاع از دموکراسی حربه‌ای تبلیغاتی بوده در دست قدرتهای امپریالیستی برای کوبیدن و ناممکن ساختن دموکراسی در جهان، با این حرف من قصد ندارم فقدان آزادیهای سیاسی در کشورهای سوسیالیستی موجود را توجیه کنم. اما میخواهم تاکید کنم که قدرتهای امپریالیستی در تمام این دوران دژ اصلی دفاع از بدترین و جنایتکارانه‌ترین رژیم‌های استبدادی و ارتجاعی در سراسر جهان بوده‌اند، در حالیکه در همین مدت کشورهای سوسیالیستی و در راس آنها اتحاد شوروی از غالب حرکات دموکراتیک و پیشرو در سراسر جهان، به درجات مختلف حمایت میکرده‌اند. بسیار خوب، این واقعیت چه چیزی را اثبات میکند؟ دو چیز را اولاً خصلت ارتجاعی نظام سرمایه‌داری را در مقابله با تلاشهای بشریت زحمتکش برای رهائی از فلاکت و بیدادگری کنونی و ساختن نظامی بهتر و عادلانه‌تر، و ثانیاً حقانیت نظریه مارکسیستی را در باره سرمایه‌داری و نیز چشم‌اندازهای پیشروی سوسیالیسم. بیاد بیاوریم که مارکس و انگلس با توجه به خصلت بین‌المللی سرمایه‌داری، معتقد بودند که هر انقلاب سوسیالیستی ناگزیر خود را در مقابل خصومت بین‌المللی بورژوازی و اثرات مخرب سرمایه‌داری بعنوان یک نظام جهانی، می‌یابد و اگر نتواند این فشار بین‌المللی را بشکند از پیشروی باز می‌ماند و بهمین دلیل بود که آنها بر اهمیت تعیین کننده کشورهای پیشرفته اصلی سرمایه‌داری در روند تکوین سوسیالیسم بعنوان یک نظام جهانی، تاکید داشتند و بر ضرورت حیاتی همبستگی بین‌المللی طبقه کارگر انگشت می‌گذاشتند و معتقد بودند که اگر طبقه کارگر خود را در یک کشور زندانی کند، آنجا را به گور خود تبدیل خواهد کرد. بنابراین شکست "سوسیالیسم موجود" نه حقانیت سرمایه‌داری، بلکه ضرورت یک سازماندهی مجدد برای ایجاد جبهه‌ای هر چه

گسترده‌تر از زحمتکشان سراسر جهان علیه سرمایه‌داری را اثبات میکند. من بعداً در همین نوشته بار دیگر به این موضوع می‌پردازم. اما دومین عامل اساسی در شکست سوسیالیسم موجود چیزی نیست جز نادیده گرفته شدن دموکراسی و حق حاکمیت توده مردم، و این همانطور که قبلاً نیز اشاره کردم، شکست مارکسیسم نیست، بلکه اثبات حقانیت آنست زیرا مارکسیسم برقراری دموکراسی و حاکمیت اکثریت زحمتکش جامعه را شرط اساسی ایجاد سوسیالیسم می‌داند. شکست "سوسیالیسم موجود" در واقع این تز اساسی مارکسیسم را بنحو درخشانی اثبات می‌کند.

و سومین علت اساسی در شکست سوسیالیسم موجود" را باید در الغاء افراطی مالکیت خصوصی_ و مخصوصاً الغاء اجباری و خشن مالکیت‌های کوچک_ و ایجاد برنامه‌ریزی افراطی و فوق متمرکز اقتصاد جستجو کرد.

ممکن است گفته شود این نشان دهنده نادرستی نظر مارکسیسم در باره مالکیت خصوصی است، زیرا مارکسیسم همیشه خواهان الغای کامل مالکیت خصوصی بوده است. این استدلال بی پایه است، زیرا اولاً مارکسیسم هر چند طرفدار الغاء مالکیت خصوصی است، اما همیشه با صراحت و تاکید با الغاء اجباری مالکیت‌های کوچک مخالفت می‌کند، ثانیاً برای الغاء مالکیت خصوصی پیش‌شرط‌هایی قائل است که معتقد است بدون توجه به آنها الغاء مالکیت خصوصی نتایج معکوسی بار می‌آورد. سازماندهی "سوسیالیسم موجود" با بی‌توجهی به این نکات مورد تاکید مارکسیسم، صورت گرفته است و بنابراین شکست آن نشان دهنده نادرستی موضع مارکسیسم نسبت به مالکیت خصوصی نیست، بلکه اثبات درستی نکاتی است که

بحث مورد تاکید مارکسیسم بوده است. به این موضوع نیز بار دیگر در بخش دیگر همین نوشته بر می‌گردم. حال به تحولات سرمایه‌داری پردازم و ببینیم آیا واقعیت‌های سرمایه‌داری امروز انتقاد مارکسیسم از سرمایه‌داری را بی‌معنا کرده‌اند.

تحولات سرمایه‌داری

تردیدی نیست که دنیای آستانه قرن بیست و یکم با دنیای نیمه قرن نوزدهم (یعنی دوره شکل‌گیری نظری مارکسیسم) تفاوت‌های بسیار زیادی دارد و طبیعی است که سرمایه‌داری امروز نیز در مقایسه با سرمایه‌داری نیمه قرن نوزدهم و حتی سرمایه‌داری نیمه قرن بیستم بنحو حیرت‌انگیزی تغییر کرده‌است. اما چنین تغییراتی برای مارکسیسم عجیب و غیر منتظره نبوده‌اند. در واقع شاید مارکسیسم بیش از هر جریان فکری دیگری بر خصلت عمیقاً پویای شیوه تولید سرمایه‌داری انگشت گذاشته است. این جملات به مارکس و انگلس تعلق دارند: "بورژوازی، بدون انقلابی کردن مداوم ابزار تولید، و در نتیجه آن روابط، و همراه با آنها تمام روابط جامعه، نمی‌تواند وجود داشته باشد. برعکس، ثابت نگذاشتن شیوه‌های تولید قدیم، نخستین شرط موجودیت تمام شرایط اجتماعی، عدم تعیین و تلاطم همیشه پایدار، دوران بورژوازی را از تمام دورانهای پیشین متمایز می‌سازند(۱)" اگر به این درک مارکسیستی از شیوه تولید سرمایه‌داری وفادار باشیم بدیهی است که توضیح همه مسائل سرمایه‌داری امروز را نمی‌توانیم در آثار کلاسیک‌های مارکسیسم جستجو کنیم چنین کاری _ دست کم از دیدگاه مارکسیسم _ مضحک و احمقانه است. اما بی‌اعتبار قلمداد کردن نظریه مارکسیستی صرفاً با استناد کلی به گذشت

زمان و دگرگونی‌های سرمایه‌داری، نیز بهمان اندازه احمقانه و مضحک است. این ادعا که در هر حوزه از دانش بشری تازه‌ترین نظر ضرورتاً درست‌ترین نظر است، جز مهمل بافی ضد علمی نام دیگری نمی‌تواند داشته باشد. هیچ فردی نمی‌تواند بطور جدی به روش شناسی علمی مارکسیستی معتقد باشد ولی در عین حال ادعا کند که هر نظری که مارکس و انگلس یا دیگر نظریه‌پردازان برجسته مارکسیسم در باره سرمایه‌داری مطرح کرده‌اند در رابطه با سرمایه‌داری امروز معتبر است. با این همه هر بررسی علمی و غیر مغرضانه از سرمایه‌داری امروز، بی‌هیچ تردید صحت نظریه بنیادی مارکسیسم در باره سرمایه‌داری را نشان می‌دهد، فشرده‌ترین و در عین حال عامه فهم‌ترین بیان این نظریه همانست که در فصل اول "مانیفست کمونیست" آمده است. در این فصل مارکس و انگلس نتیجه می‌گیرند که بورژوازی "شایسته حکمرانی نیست، زیرا از تضمین موجودیت برده خود در درون برده‌داریش ناتوان است زیرا جز اینکه بگذارد او به وضعی بیفتد که بجای تغذیه از او ناگزیر به تغذیه او باشد، چاره‌ای ندارد. جامعه دیگر نمی‌تواند زیر (حکمرانی) این بورژوازی زندگی کند، به عبارت دیگر، موجودیت او دیگر با جامعه سازگار نیست... پیشرفت صنعت، که بورژوازی پیش برنده ناخواسته آنست بجای انزوای ناشی از رقابت کارگران، اتحاد ناشی از تجمع آنان را می‌نشانند. بنابراین گسترش صنعت معاصر، درست همان بنیادی را که بورژوازی بر روی آن تولید می‌کند و محصولات (تولید) را بخود اختصاص می‌دهد، از زیر پای او کنار می‌زند. بنابراین بورژوازی بیش از هر چیز دیگر گورکنان خودش را بوجود می‌آورد. سقوط او و پیروزی پرولتاریا بیگمان گریز ناپذیر است" (۲) در این جا می‌بینیم مارکس و

انگلس با تحلیل قانون عمومی حاکم بر حرکت شیوه تولید سرمایه‌داری، نتیجه می‌گیرند که سرمایه‌داری در ادامه حرکت خود از یک سو، دیگر حتی از استثمار بردگانش ناتوان میشود و ناگزیر می‌گردد بجای تغذیه از استثمار این بردگان آنان را تغذیه بدهد و باین ترتیب دلیل وجودی خود را نفی می‌کند و مشروعیت آن از طرف بردگان زیر سؤال قرار می‌گیرد، و از سوی دیگر همین بردگان با ادامه گسترش سرمایه‌داری و دگرگونی‌های فنی و اجتماعی همگام با آن، از منافع و سرنوشت مشترک خود آگاهی می‌یابند و باین ترتیب بنیاد اتحاد آنان در مقابل بورژوازی فراهم میگردد. بعبارت دیگر، در اینجا نتیجه گرفته میشود که سرمایه‌داری در ادامه حرکت و موجودیت متناقض خود، ناآزم بودن و نامشروع بودن خود را نشان میدهد و در عین حال نیروی سازنده نظام جایگزین خود را بوجود می‌آورد این تحلیل کلیدی مارکسیسم در باره سرمایه‌داری، امروز نیز اعتبار خود را به نحوی درخشان نشان میدهد(۳).

مشخصات نظام جهانی سرمایه‌داری

برای روشنتر شدن مساله کافی است به برجسته‌ترین مشخصات نظام جهانی سرمایه‌داری، آنگونه که امروز خود را نشان میدهد نگاه بکنیم. این مشخصات را بطور فهرستوار چنین میتوان بر شمرد.

۱- یک کاسه شدن اقتصاد جهانی _ بین‌المللی شدن سرمایه از جنگ جهانی دوم به این سو بنحوی غیرقابل مقایسه با دوره‌های پیشین تاریخ سرمایه‌داری پیش

رفته و مخصوصاً در دو دهه اخیر شتاب بی سابقه‌ای پیدا کرده است. نتیجه طبیعی این روند، یک کاسه شدن-گلوبالیزاسیون (بی سابقه اقتصاد جهانی است. با بین‌المللی شدن شدید تجارت، مالیه، تولید و سرمایه‌گذاری دیگر هیچ کشوری نمی‌تواند جدا از بقیه جهان به حیات اقتصادی خود ادامه بدهد. گر چه این روند یک کاسه شدن، در بین کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری بسیار نیرومندتر و پرشتاب‌تر از جاهای دیگر پیش می‌رود، ولی فقط محدود به این کشورها نیست، در چنین شرایطی مختصات نظام اقتصادی مسلط در جهان سرنوشت تمام مناسبات اقتصادی دیگر را حتی در پرت‌ترین و عقب مانده‌ترین مناطق جهان تعیین می‌کنند. بنابراین توضیح امکانات و جهت‌گیریهای اقتصاد هیچ کشور و منطقه‌ای بدون توجه به رابطه آن با نظام اقتصادی مسلط در جهان، یعنی سرمایه‌داری، امکان پذیر نیست.

۲- متورم شدن بیش از حد سرمایه‌مالی - در مقایسه با سرمایه‌تولیدی یکی از برجسته‌ترین جنبه‌های یک کاسه‌شدن اقتصاد جهانی، بوجود آمدن حجم عظیمی از پول بانکی در سطح بین‌المللی است که با نوسانات خود، تهدیدی دائمی برای تعادل اقتصاد بین‌المللی محسوب می‌شود. بر مبنای پاره‌ای ارزیابی‌ها، در دهه هشتاد گردش سرمایه‌مالی ۵۰ برابر گردش سرمایه تولیدی بوده است. سیستم مالی بطور فزاینده از سیستم تولیدی مستقل می‌گردد و آنچه در بازارهای مالی صورت می‌گیرد دیگر تابعی از اقتصاد واقعی نیست. این امر تا حدودی زیادی مخصوص سیاستهای تورمی کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری و مخصوصاً آمریکا در دوره بعد از جنگ

جهانی دوم است که حجم وحشتناکی از بدهی‌ها در مقیاس جهانی بوجود آورده است میزان این بدهی‌ها را بین ۸ تا ۹ تریلیون دلار تخمین می‌زنند که بدهی‌های جهان سوم فقط یک هشتم این رقم را تشکیل می‌دهد (۴) با پیدایش تکنولوژی کامپیوتری و تله کومونیکاسیون جدید و در نتیجه بوجود آمدن انقلابی در معاملات مالی که هر گونه نظارت بر حرکات پول را ناممکن می‌سازد، این حجم عظیم سرمایه مالی همچون تپه‌های شنی بطور دائم در حرکت است و تمام محاسبات را در بازارهای مالی جهان بهم می‌ریزد و اقتصاد جهانی را بیک "اقتصاد قمارخانه‌ای" کامل تبدیل کرده است که بانکهای فراملیتی گردانندگان آن محسوب میشوند. باین ترتیب مالیه بین‌المللی جدید، سرمایه را در آزادترین شکل ممکن آن نمایندگی میکند و خصلت انگلی اقتصاد سرمایه‌داری را در مقیاس واقعاً جهانی، در مقابل چشمان جهانیان بنمایش می‌گذارد.

۳- افزایش بی‌سابقه وزن شرکتهای فراملیتی - یکی از مهمترین جنبه‌های یک کاسه شدن اقتصاد جهانی، رشد شرکتهای فراملیتی در دروه بعد از جنگ جهانی دوم است که تقسیم فزاینده تولید را میان شعباتشان در کشورهای مختلف سازمان میدهد. در اواخر دهه هشتاد گردش معاملات سالانه دویست شرکت فراملیتی بزرگ جهان بیش از ۶ تریلیون دلار بوده که تقریباً معادل ۳۰ درصد تولید ناخالص جهانی است (۵) این شرکتهای که تسلط سرمایه انحصاری بر کل حیات اقتصادی بشریت امروز را به نمایش می‌گذارند تن به کنترل هیچ دولت و هیچ نهاد بین‌المللی

نمی‌دهند ولی از طریق ستادهای فرماندهی خود حیاتی‌ترین بخش زندگی معاصر را با خود کامگی تمام هدایت می‌کنند.

۴- دگرگونی در ساختار بین‌المللی گردش سرمایه _ باگسترش اقتصاد مصرفی در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری و بنابراین گشودن فرصتهای بزرگی برای سرمایه‌گذاری در این کشورها در دوره بعد از جنگ جهانی دوم و نیز با بوجود آمدن تحولات تکنولوژیک عظیم در این کشورها که موجب افزایش شتابان ترکیب ارگانیک سرمایه در قطب پیشرفته اقتصاد جهانی سرمایه‌داری شده اهمیت ارزش اضافی نسبی برای سرمایه بنحو بی‌سابقه‌ای افزایش یافته و در نتیجه سهم سرمایه‌گذاریهائی که در قطب پیشرفته اقتصاد جهانی سرمایه‌داری صورت می‌گیرند، بنحوی فزاینده _ مخصوصاً در دو دهه اخیر _ افزایش یافته است. بنابراین بر خلاف اواخر قرن گذشته و نیمه اول قرن حاضر کشش کار ارزان کشورهای جهان سوم، تا حدودی برای سرمایه کاهش یافته است. اکنون بیش از ۷۰ درصد گردش سرمایه بین‌المللی در بین خود کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری صورت می‌گیرد و حتی بورژوازی و طبقات حاکم جهان سوم نیز غالباً سرمایه‌ها و اندوخته‌هایشان را بجای آنکه در کشورهای خودشان به کار بیندازند به کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری صادر می‌کنند. نمونه برجسته این پدیده را میشود در سپرده‌ها و سرمایه‌گذاریهای عظیم شیوخ نفتی خلیج فارس در کشورهای متروپل مشاهده کرد. باین ترتیب بخش اعظم جهان از منابع سرمایه‌ای محروم میگردد و کشورهای فقیر بیش از آنکه مقصد صدور سرمایه باشند به مبدا آن تبدیل میشوند.

۵- بهم ریختن نظام مالی جهانی و شکستن هژمونی آمریکا- نظام مالی بین‌المللی سرمایه‌داری در دوره بعد از جنگ جهانی دوم، بر پایه هژمونی اقتصادی و سیاسی آمریکا و تبدیل‌پذیری دلار به طلا متکی بود که در کنفرانس برتن وودز در سال ۱۹۴۴ رسمیت یافته بود. رونق بی‌سابقه اقتصاد جهانی سرمایه‌داری، و خصوصاً بعد از جنگ کره، در چهارچوب چنین نظمی توانست صورت بگیرد. از برکت این موج بلند رونق دو دهه‌ای بود که "معجزه‌های اقتصادی ژاپن و آلمان غربی" معنی پیدا کردند. اما بدلیل رشد تورمی اقتصاد آمریکا این رونق در پایان دهه ۶۰ فروکش کرد. فشارهای ناشی از هزینه‌های جنگ ویتنام و "شوک نفتی" اوائل دهه ۷۰، پایان یافتن تبدیل‌پذیری دلار به طلا را شتاب داد. و در دو دهه گذشته بعلت رشد شتابان بدهی‌های ملی آمریکا، موقعیت اقتصادی این کشور در مقابل اقتصاد ژاپن و اروپای غربی بطور فزاینده تضعیف گردید و هژمونی اقتصادی آمریکا بتدریج معنای خود را از دست داد. اکنون سه "ابر قدرت" اقتصادی در جهان شکل گرفته که عبارتند از آمریکا، ژاپن و جامعه اروپائی و مساله این است که هر کدام از این سه "ابر قدرت" میتواند برای دفاع از خود، با یکی از دو رقیب خود به سازشهای ناپایداری دست یابد. اما هیچ یک از آنها نمیتواند هژمونی خود را بر دو ابر قدرت دیگر تحمیل کند، با فروپاشی اردوگاه سوسیالیستی و فراهم آمدن مجدد دو اقتصاد بزرگ اتحاد شوروی و چین در بازار جهانی، مسلماً امکان تشدید اختلافات میان سه "ابر قدرت" نامبرده افزایش می‌یابد و بی‌نظمی و عدم تعین کنونی در بازارهای جهانی سرمایه تشدید میشود. در حقیقت بقول ارنست مندل، اکنون "نه

دولت جهانی وجود دارد، نه پول جهانی، و نه هماهنگی جهانی میان قدرتهای سرمایه‌داری". (۶) بدیهی است که این وضع تهدیدی دائمی برای بازارهای جهانی سرمایه محسوب میشود. برای درک بهتر این تهدید کافی است بیاد بیاوریم که رونق جهانی سرمایه در دو دوره بزرگ صورت گرفته است دوره اول که از نیمه قرن نوزدهم تا آغاز قرن بیستم ادامه داشته، دوره‌ای است که بازارهای جهانی سرمایه زیر هژمونی امپراطوری بریتانیا قرار داشتند و نظم مالی بین‌المللی بوسیله قدرت سیاسی و اقتصادی انگلیس تضمین میشد. دوره دوم از پایان جنگ جهانی دوم تا نیمه اول دهه هفتاد ادامه داشته که نظم مالی بین‌المللی را قدرت سیاسی و اقتصادی آمریکا تضمین میکرد. در بین این دو دوره یعنی آغاز قرن بیستم تا پایان جنگ جهانی دوم، دوره قترتی وجود دارد که در آن قدرتهای سرمایه‌داری برای تقسیم مجدد بازارهای جهانی با همدیگر به منازعه می‌پردازند. در همین دوره است که دو جنگ جهانی به فاصله بیست سال اتفاق می‌افتد و بورژوازی با اصطلاح "متمدن‌ترین" ملت‌های جهان بزرگترین قصابی‌های تاریخ بشری را سازمان می‌دهند. باز در همین دوره است که دو موج بزرگ انقلاب جهانی (در اواخر دهه دوم و اوائل دهه سوم) و باز در گرماگرم جنگ ضد فاشیستی علیه آلمان و ژاپن شکل می‌گیرد و انقلاب اکتبر در شوروی و شکل‌گیری انقلابات چین و هند به همین دوره تعلق دارد. و اکنون با شکستن هژمونی آمریکا و بهم ریختن نظام مالی جهانی وضعی که از جهاتی شبیه وضع دوره فترت چهل و پنج سال آغاز قرن بیستم است بوجود می‌آید (۷).

۶- دگرگونی‌های اقتصادی و اجتماعی ناشی از انقلاب تکنولوژیک - دوره بعد از جنگ جهانی دوم شاهد بزرگترین جهش‌های علمی و فنی تمام طول تاریخ بوده است. مخصوصاً جهش‌هایی که در الکترونیک و انفورماتیک صورت گرفته نتایج بسیار پردامنه‌ای در زندگی انسان امروز بوجود آورده‌اند. اما همین انقلاب تکنولوژیک، تماماً برکتی برای سرمایه‌داری نیست. بلکه تناقضات آنرا بنحوی بی‌سابقه شدت می‌دهد و آنرا در مقیاس جهانی با مسائل لاینحل متعددی روبرو می‌سازد. از جمله این مسائل عبارتند از: تشدید ناموزونی رشد اقتصادی کشورهای متروپل و کشورهای پیرامونی سرمایه‌داری و کاهش هر چه بیشتر سهم کشورهای جهان سوم در تولید جهانی و در نتیجه تشدید فلاکت در این کشورها، بیکاری در نتیجه اتوماسیون و رابوتیزاسیون بسیاری از شاخه‌های خدمات و صنعت، که خود را در بیکاری ساختاری فزاینده - حتی در کشورهای سرمایه‌داری و مخصوصاً در میان جوانان - نشان می‌دهد، و این در حالی است که هنوز دست آوردهای انقلاب تکنولوژیک جدید کاملاً از طرف اقتصاد جذب نشده است. تغییر در ساختار نیروی کار و شرایط کار که خود را در افزایش وزن نیروی کار ماهر و کارگران فکری در اقتصاد، افزایش کار نیمه وقت، بالاتر رفتن سهم زنان در ساختار نیروی کار و مخصوصاً در کارهای نیمه وقت، سیال‌تر شدن ساعات کار که موجبات تغییرات مهمی در ساختار اتحادیه‌های کارگری را فراهم می‌آورد. و بالاخره یک کاسه شدن جهان از لحاظ اطلاعات و ارتباطات، در نتیجه تحولات عظیم در انفورماتیک و تکنولوژی تله کومونیکاسیون (ارتباطات دور). این امر اثرات بسیار پردامنه و

انقلابی در حیات سیاسی و فرهنگی تمام بشریت بوجود می‌آورد و جهان ما را بقول هربرت مک لوهان، به یک "دهکده جهانی" تبدیل میکند.

۷- تضعیف اقتدار دولتهای ملی در مقابل حرکات بین‌المللی سرمایه _ بعد از جنگ جهانی دوم با گسترش نقش اقتصادی دولت و شکل‌گیری مکانیزمهای نظارت دولت بر سیستم اعتباری هر کشور، دولتهای سرمایه‌داری توانستند دامنه بحرانهای سرمایه‌داری را تا حدودی تحت کنترل در آورند. اما با تشدید روند یک کاسه شدن اقتصاد بین‌المللی و روندهای متناقض همگام با آن، اقتدار اقتصادی دولتهای ملی بنحوی چشم‌گیر و فزاینده تضعیف می‌گردد. و در واقع بازار سرمایه‌داری که در سطح ملی تا حدودی _ و البته تا حدودی بسیار کمی تحت نظارت دولتها قرار گرفته بود، با استفاده از قدرت مانور بین‌المللی خود، اینک این دولتها را زیر حمله گرفته است. این تضعیف اقتدار دولتهای ملی، بسیاری از دست‌آوردهای دموکراتیک مردم را حتی در پیشرفته‌ترین دموکراسی‌های سرمایه‌داری تضعیف می‌کند. اگر مردم نتوانند در باره کلیدی‌ترین مسائل جامعه خود _ که مسلماً حیات اقتصادی جامعه یکی از آنهاست تصمیم بگیرند، دموکراسی تا چه حد میتواند معنی داشته باشد؟ و روند تضعیف اقتدار دولتهای ملی بنحوی روشن، ناهمسازی سرمایه‌داری را با دموکراسی بنمایش می‌گذارد.

۸- زیر حمله قرار گرفتن "دولت رفاه" - در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری یک کاسه شدن اقتصاد بین‌المللی و تضعیف اقتدار دولتهای ملی، فرصت مساعدی برای سرمایه‌داری مالی بوجود آورده که "دولت رفاه" (یعنی سیستم حمایت‌های اجتماعی دولتی) را که غالباً در دوره رونق بلند بعد از جنگ جهانی دوم در بسیاری از کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته بوجود آمده است، مورد حمله قرار بدهد، تجسم این حمله را میتوان در شکل‌گیری و نیرومند شدن "نئولیبرالیسم" و "راست جدید" در بسیاری از این کشورها مشاهده کرد. نیرومند شدن نئولیبرالیسم، بیانگر تحولی عمیق و سراسری اقتصاد و سیاست همه کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته است و نشان میدهد که "صلح اجتماعی" که در دوره بعد از جنگ جهانی دوم بوسیله فرمیسم کارگری و بورژوازی بزرگ بر پایه "دولت رفاه" ایجاد شده بود دیگر قابل دوام نیست. نیرو گرفتن "راست جدید" و قدرت تهاجمی آن نشان میدهد که برنامه سوسیال دموکراسی در دوره بعد از جنگ جهانی دوم شکست خورده است. چرا که دوران کنزیانیسم یا "اقتصاد مختلط" - یعنی پایه اقتصادی این برنامه بسر آمده است تصادفی نیست که سوسیال دموکراسی حتی در قدیمی‌ترین کانونهای خود که تا دیروز غیر قابل تصرف بنظر می‌رسیدند، در مقابل نئولیبرالیسم عقب‌نشینی می‌کند. "راست جدید"، تورم و بدهی‌های کنونی کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری را محصول اقتصاد کنزی و "دولت رفاه" قلمداد می‌کند و بنابراین کاهش بخش عمومی اقتصاد را مهمترین هدف خود میداند ولی گسترش بخش عمومی اقتصاد، نتیجه طبیعی و قهری گسترش دموکراسی در کشورهای پیشرفته

سرمایه‌داری در دوره بعد از جنگ جهانی دوم است، از اینرو جریانهای مختلف "نئولیبرالیسم" بخوبی میدانند و پنهان نمی‌کنند که کاهش بخش عمومی اقتصاد و تضعیف "دولت رفاه"، بدون محدود ساختن و تضعیف دموکراسی امکان‌ناپذیر است. تصادفی نیست که "راست جدید" در هم شکستن اتحادیه‌های کارگری و تشکلهای توده‌ای زحمتکشان را یکی از هدفهای جنگ صلیبی خود علیه تورم و رکود تلقی میکند و برای اینکار از ارتجاعی‌ترین و ضد انسانی‌ترین جریانات سیاسی در سراسر جهان حمایت می‌کند. تهاجم نئولیبرالیسم "علیه "دولت رفاه" و بسیاری از ارکان دموکراسی در کشورهای مטרورپل و عقب نشینی سوسیال دموکراسی در مقابل آن، نشان دهنده این است که اولاً تحولات جدید سرمایه‌داری دموکراسی را حتی در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری تضعیف میکند، و ثانیاً برای دفاع از دموکراسی هم که شده بجای مداخلات نیم بند دولت در اقتصاد، باید اقدامات سوسیالیستی قاطع صورت بگیرد.

۹- تشدید فلاکت در جهان سوم _ مساله فلاکت در اکثر قریب به اتفاق کشورهای جهان سوم شناخته شده‌تر از آنست که نیاز به توضیح داشته باشد. اما آنچه معمولاً آوازه‌گران سرمایه‌داری میکوشند پشت گرد و خاک تبلیغاتی مربوط به شکست "سوسیالیسم موجود" پنهان کنند، این حقیقت غیر قابل انکار است که سرمایه‌داری فقط به کشورهای ثروتمند سرمایه‌داری محدود نمی‌شود، بلکه کشورهای جهان سوم نیز بخشی از جهان سرمایه‌داری امروز ما هستند، حتی کشورهایی که مناسبات

اقتصادی سرمایه‌داری در آنها غلبه ندارد. توضیح سرمایه‌داری امروز تنها با کشورهای متروپل به این می‌ماند که شما یک شهر را فقط در محلات ثروتمندنشین آن ببینید. اما اگر امروز حتی بی‌عار و بی‌خیال‌ترین محلات ثروتمندنشین یک شهر می‌دانند که محلات فقیرنشین جزئی از شهر آنهاست و نمیتوان این محلات را کاملاً نادیده گرفت، در بخش ثروتمندنشین "دهکده جهانی" ما نیز، مردم بسرعت در می‌یابند که بخش عظیمی از این "دهکده" در فلاکتی فزاینده و انفجارآمیز فرو می‌رود.

برای آنکه مشخصات سرمایه‌داری امروز را آنگونه که واقعاً هست در یابیم باید آنرا همچون یک نظام اقتصادی مسلط در جهان بنگریم. از این طریق است که در می‌یابیم جهان ما تا چه حد سرمایه‌دارانه است. برخلاف تبلیغات آوازه‌گران سرمایه‌داری. شیوه تولید سرمایه‌داری همیشه دو قطب دارد: قطب عظیم کارگران و نیز تهیدستان و فلاکت‌زدگان، و قطب نسبتاً کوچک ثروتمندان و همچنین سرمایه‌داری نیز مانند هر شیوه تولید دیگر، بقایای شیوه‌های تولید دیگر را - می‌بلعد و مدتها بی‌آنکه آنها را کاملاً هضم بکند، با حالتی از شکل افتاده در معده خود نگه‌میدارد، و البته اگر نتواند آنها را با آهنگ لازم هضم کند، باصطلاح "رودل" می‌گیرد. اکنون نظام جهانی سرمایه‌داری اولاً با متلاشی ساختن شیوه‌های تولید سنتی تقریباً همه کشورهای جهان سوم و گستراندن روابط کالائی در سراسر جهان، توده عظیمی از تهیدستان بوجود آورده که دیگر از وسائل و شرایط تولید سنتی خود کنده شده‌اند ولی نمی‌توانند در بازارهای سرمایه‌داری منافی برای خود دست و پا کنند. ثانیاً چنان رابطه فلج‌کننده‌ای میان کشورهای متروپل و کشورهای

پیرامونی بوجود آورده که راه پیشرفت از طریق شیوه تولید سرمایه‌داری را به روی اکثریت قاطع این کشورها بسته است. ثالثاً شرایطی بوجود آورده که نهادها و مراکز فرماندهی سرمایه‌های انحصاری فراملیتی با طرح و نقشه کاملاً متمرکز و هدایت شده از این مراکز، ولی البته با استفاده از مجرای "بازار آزاد" تمام اقتصاد جهان را سمت می‌دهند و هدایت می‌کنند. و در این نظام وضع اکثریت قریب به اتفاق مردم کشورهای جهان سوم بصورتی فزاینده و شتابان بدتر میشود.

۱۰- رشد افسار گسیخته جمعیت جهان - اگر بپذیریم که نظام اقتصادی مسلط بر جهان ما سرمایه‌داری است، و اگر بپذیریم که نرخ رشد جمعیت تابعی از عوامل اقتصادی و اجتماعی است و نه عوامل زیست‌شناختی، باید نتیجه بگیریم که رشد افسار گسیخته جمعیت جهان که بسرعت دارد ابعادی تهدیدآور پیدا میکند، یکی از مشخصات مهم نظام سرمایه‌داری امروز است. این رشد افسار گسیخته جمعیت اولاً فقر مطلق را در قطب فقیر جهان تشدید میکند و بنابراین ثانیاً با وجود آوردن شکافی غیر قابل عبور میان سطح زندگی اکثریت مردم کشورهای جهان سوم و سطح زندگی مردم کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری، هر نوع تفاهم و زبان مشترک را در میان آنها از بین میبرد. در واقع از برکت نظام جهانی سرمایه‌داری، جمعیت جهان با سرعتی فزاینده افزایش مییابد تا اکثریت فزاینده آن هرچه بیشتر امکانات دست یافتن به حق زیست طبیعی خود را از دست بدهند. هم اکنون در جهان ما می‌رود که دو انسان شکل بگیرد: انسانی که جهان سومی و نیمه انسان است و مردن و ماندنش چندان اهمیتی ندارد، و انسانی که به "ملل متمدن" جهان تعلق

دارد و بنابراین در مقایسه با نوع قبلی دو بار انسان حساب میشود. این نظام ارزشی را اکنون هر روز و هر ساعت، رسانه‌های همگانی جهان ما_ که زیر نظارت دقیق بورژوازی مالی بین‌المللی کار می‌کنند_ جار می‌زنند! اما این نظام ارزشی در یک "دهکده جهانی" با این رسانه‌های همگانی، غیر قابل تحمل و بشدت انفجارآمیز است.

۱۱_ خطر بهم خوردن تعادل محیط زیست انسان _ صحبت در باره مسائل محیط زیست اکنون دیگر به همه جا کشانده شده است، زیرا خطر آنچنان تهدیدآور است و مدت‌ها آنچنان فراموش شده بوده که تقریباً همه دریافته‌اند که دیگر تا حدود زیادی دیر شده است. اما طرح شدن این قضیه چه چیزی را نشان می‌دهد؟ یکی از معجزات شگفت‌آور "بازار آزاد" را! این مساله نشان می‌دهد که نظام اقتصادی و اجتماعی حاکم بر جهان ما که بی تردید مسئول بوجود آمدن این مشکلات است حتی شرایط طبیعی زیست تبار انسانی را هم به مخاطره می‌افکند.

بعد از نگاهی به این فهرست برجسته‌ترین مشخصات نظام اقتصادی جهان امروز ما، اکنون یکبار دیگر نتیجه‌گیری مارکس و انگلس در مانیفست کمونیست را که در بالا نقل کردم بخوانید. آیا آن نتیجه‌گیری، امروز بی ربط است؟ آیا امروز خیلی روشنتر از صد و چهل سال پیش مشهود نیست که بورژوازی جز اینکه بگذارد برده‌اش " به وضعی بیفتد که بجای تغذیه از او، ناگزیر به تغذیه او باشد، چاره‌ای ندارد"؟! آیا امروز میتوان تردیدی در این حقیقت سوزان داشت که "جامعه دیگر

نمی‌تواند زیر حکمرانی این بورژوازی زندگی کند، بعبارت دیگر موجودیت او دیگر با جامعه ناسازگار نیست"؟ آیا امروز با این انقلابات تله‌کومونیکاسیون، با این رسانه‌های همگانی حیرت‌آور که می‌توانند تمام دهکده‌های جهان را در یک لحظه بهم بدوزد، میشود در این "دهکده جهانی" ما، مشروعیت و عقلانیت نظام اقتصادی-اجتماعی-جهان ما را به میلیاردها انسانی که برایشان حتی حق حیات دارد بی معنی میشود، حقه کرد؟ با توجه به این سؤالات است که نوربرتو بوبیو محقق معروف علوم سیاسی که به هیچ وجه کمونیست نیست و آشکارا از "شکست ناکجاآباد کمونیست" سخن می‌گوید در مقاله کوتاهی که در تابستان ۸۹ به مناسبت سرکوب جنبش جوانان چین در میدان تین آن‌مین، در روزنامه ایتالیائی "استامبا" نوشته چنین می‌گوید: "آیا دموکراسی‌هایی که بر ثروتمندترین کشورهای جهان حکومت می‌کند، قادرند مسائلی را حل کنند که کمونیسم نتوانسته است حل کند؟ سؤال این است. من انکار نمی‌کنم که کمونیسم تاریخی شکست خورده است اما مسائل همچنان پا برجا هستند همان مسائلی که اتوپی کمونیستی روی آنها انگشت می‌گذاشت و آنها را قابل حل میدانست، مسائلی که حالا وجود دارند، یا بزودی در مقیاسی جهانی وجود خواهند داشت. بهمین دلیل احمقانه است که آدم با خوشحالی دستهایش را بهم بمالد و بگوید: "ما همیشه این را می‌گفتیم!" آیا واقعاً مردم فکر می‌کنند که پایان کمونیسم تاریخی (من روی کلمه "تاریخی" تاکید میکنم) به فقر و تشنگی به عدالت پایان داده است؟ در دنیای ما جامعه دو سومی حکومت میکند و بدون ترس از شیاطین تهیدست یک سومی پیشرفت

میکند. اما خوبست این را در نظر داشته باشیم که در بقیه جهان، جامعه دوسومی‌ها) یا چهارپنجمی‌ها یا نه‌دهمی‌ها) در سوی دیگر قرار دارد. بپذیریم که دمکراسی بر چالش کمونیسم تاریخی فائق آمده است. اما برای رویارویی با همان مسائلی که چالش کمونیستی از آنها زاده شده چه وسائل و چه آرمانهائی دارد؟ شاعر میگفت:

"اکنون که دیگر بربرها وجود ندارد، ما بدون بربرها چه خواهیم شد؟" (۸) این ارزیابی یکی از نظریه‌پردازان دوران‌دیش دمکراسی‌های غربی است. او از مشکلات لاینحلی سخن میگوید که سرمایه‌داری با آنها روبروست و در عین حال میگوید "کمونیسم تاریخی" شکست خورده است این البته ارزیابی آدم دوران‌دیشی است که از آن سو یعنی بقول خودش از میان "دو سومیها ثروتمند کشورهای جهان" به مساله مینگرد. اما آنان که از میان "نه _دهمی‌ها" به مساله مینگردند، چه فکر می‌کنند؟ آیا کمونیسم شکست خورده است؟ تردیدی نیست که بن بست سرمایه‌داری بخودی خود نمیتواند وجود نیروئی را که باید به موجودیت آن خاتمه بدهد و طرحی دیگر و بهتر در اندازد را اثبات کند. آیا امروز این جمله مانیفست که "بورژوازی بیش از هر چیز گورکنان خودش را بوجود می‌آورد. سقوط او و پیروزی پرولتاریا به یک‌سان گریزناپذیر است" هنوز معنی دارد؟ بنظر من، آری قطعاً در دنیائی که "نه‌دهم" آنرا کارگران و تهیدستان تشکیل میدهند، یعنی کسانی که از معجزات "بازار آزاد" صدمه می‌بینند و طبعاً میخواهند دنیای آشفته‌ای را که دارد حق حیاتشان را تهدید میکند، بطور آگاهانه با برنامه تجدید سازمان بدهند و در اداره آن حق رای و مداخله واقعی داشته باشند، در دنیائی که برخلاف زمان

مانیفست، این کارگران و تهیدستان را نه راههای آهن و تلگراف، بلکه ارتباطات کامپیوتری و ماهواره‌ای بهم متصل میکند و آنها با سرعت بی‌سابقه‌ای میتوانند از منافع و سرنوشت مشترک خود آگاه شوند، آیا باید بدبین‌تر از مارکس و انگلس باشیم؟ مارکسیسم پایان نیافته است زیرا بقول پل سوزی، مارکسیست دانشمند آمریکائی (سوسیالیسم " دقیقاً همان شانس بقاء و واقعیت بخشیدن به ظرفیت‌هایش را دارد که نوع انسانی، سرمایه‌داری آشیانه انسانی را به تباهی می‌کشاند و تا باقی است، چنین خواهد کرد. حدود یک قرن دیگر یا کمتر از آن، ما دیگر در آنسوی نقطه غیر قابل بازگشت خواهیم بود. مسلماً سوسیالیسم رستگاری را تضمین نمی‌کند. اما اگر سوسیالیسم به معنای بکارگیری هوشمندی انسانی برای پاسخ دادن به نیازهای او باشد همانگونه که مارکس می‌اندیشد در آن صورت همانقدر مسلم است که هیچ امکان دیگری وجود ندارد" (۹)

منابع:

- ۱- "مانیفست کمونیست"، گزیده سه جلدی، ج ص ۱۱۱ .
- ۲- همانجا ص ۱۹.
- ۳- در باره صحت این نتیجه‌گیری اساسی مارکسیسم و نیز ملاحظات انتقادی در باره آن مراجعه کنید به مقاله با ارزش حیوانی آریگی تحت عنوان "قرن مارکسیسم، قرن آمریکا: ساختن و باز ساختن جنبش کارگری" (نیولفت ریویو شماره ۱۷۹، ژانویه-فوریه ۱۹۹۰).
- ۴- مصاحبه مندل و منشیکف در شماره فوریه ۱۹۹۰ مجله بررسی مارکسیستی جهان و نیز کتاب سوزان جورج تحت عنوان "سرنوشتی بدتر از بدهی" ص ۱۲ انتشارات پنگوئن.

۵_ "در فراسوی اقتصاد قمارخانه‌ای" نوشته نیکلاس کوستلو و...ص ۳۹، انتشارات ورسو، ۱۹۹۰.

۶_ همان مصاحبه یاد شده مندل و منشیکف.

۷_ در باره وضع جنبش کارگری در سه دوره بزرگ یاد شده مراجعه شود به همان مقاله جیوانی آریگی) در زیر نویس یاد شده شماره ۳.

۸_ به نقل از ترجمه انگلیسی مقاله بویو در مجله "نیولفت ریویو" شماره ۱۷۷، سپتامبر_ اکتبر ۱۹۸۹

۹_ "سال هشتاد و نه" پل سویزی، مجله "مانتلی ریویو"، فوریه ۱۹۹۰.

فصل هفتم

مارکسیسم و دمکراسی

اکنون، در میان هیاهوی تبلیغاتی گسترده‌ای که بدنبال شکست "سوسیالیسم موجود" برخاسته است، رایج‌ترین نغمه‌ای که دشمنان سوسیالیسم و نیز خیل سرخوردگان از آن در همه جا سر می‌دهند، این است که مارکسیسم با منطق دمکراسی بیگانه است. این ادعا با چنان قاطعیتی بیان میشود که هرکس درک روشنی از مفاهیم مارکسیستی نداشته باشد، گمان می‌کند با یکی از بدیهیات مسلم روبروست. البته هیچ چیز شگفت‌انگیزی در این ماجرا وجود ندارد. مارکسیسم بحثی در باره حشره‌شناسی نیست، بلکه روی حساس‌ترین مسائل زندگی اجتماعی انسانها انگشت میگذارد. بنابراین نسبت به آن نمیتوان بیطرف ماند. هرکس بسته باینکه در مشاجرات و منازعاتی که هر روز و هر ساعت در سراسر سیاره ما بر سر این مسائل جریان دارند، کجا ایستاده باشد، برخورد عاطفی خاصی با آن خواهد داشت. و طبیعی است همه آنانی که عاطفه منفی در برابر آن دارند و نسبت به آن کینه می‌ورزند، اکنون فرصتی طلائی برای لجن مال کردن آن در اختیار دارند. اما آنچه در نبرد کنونی اندیشه‌ها قدرت تهاجمی دشمنان مارکسیسم را مضاعف میسازد، این است که آنان از مهماتی که در زراد خانه "سوسیالیسم موجود" ساخته و پرداخته

شده‌اند، بیشترین استفاده را می‌کنند. در واقع مشکل نبرد کنونی صرفاً این نیست که در شرایط دشوار ناشی از فروپاشی "سوسیالیسم موجود" جریان دارد، بلکه همچنین این است که مارکسیسم با مفاهیم و معیارهای ساخته و پرداخته "سوسیالیسم موجود" مورد داوری قرار می‌گیرد، هم از طرف دشمنان مارکسیسم و هم از طیف بخش مهمی از هواداران آن، و این مخصوصاً در رابطه با دمکراسی چیزی جز مسخ مارکسیسم نیست. زیرا "سوسیالیسم موجود" برای توجیه خود و مشروعیت بخشیدن به خود، غالب مفاهیم مارکسیستی مربوط به دمکراسی را کاملاً مسخ کرده و سیستم کاملی از مفاهیم سیاسی بوجود آورده است که ربطی به مارکسیسم ندارد. در حقیقت تلاش برای رها شدن از دست این مفاهیم مسخ شده مزاحم یکی از وظایف کنونی کمونیستها است که بدون آن تجدید سازماندهی جنبش کمونیستی و پیروزی در نبرد ایدئولوژیک کنونی با دشمنان سوسیالیسم امکان ناپذیر است، اگر کمونیستها خود را از دست این مفاهیم مسخ شده برهانند، مقابله با تبلیغات دشمنان سوسیالیسم و مارکسیسم به مراتب آسانتر و موثرتر خواهد بود. در این جا بگذارید ضمن کنار گذاشتن این مفاهیم مسخ شده محوری‌ترین ادعاهای دشمنان مارکسیسم را در باره برخورد مارکسیسم با دمکراسی باختصار بررسی کنیم .

مارکسیسم بزرگترین جریان دمکراتیک جهان ما

همه کسانی که می‌کوشند مارکسیسم را با دمکراسی بیگانه نشان بدهند، بیش از هر چیز به کردار دولتهائی اشاره میکنند که خود را مارکسیست میدانند. یعنی که می‌گویند مارکسیسم در عمل مساویست با نقض دمکراسی. در باره اینکه این دولتها محصول عملی نظریه مارکسیستی هستند یا نه بعداً صحبت می‌کنیم. اما خلاصه کردن کارنامه عملی مارکسیسم در کردار این دولتها، جز تحریف کامل تاریخ صد و چهل سال گذشته جهان ما چیز دیگری نیست. کسی نمیتواند انکار کند که پاره‌ای از احزاب کمونیست گاهی بنام مارکسیسم اعمال ضد دمکراتیک فاجعه‌باری مرتکب شده‌اند و حتی جنایات وحشتناکی را سازمان داده‌اند. اما در جنبش عظیمی که (بقول یکی از مخالفانش) "در دنیای امروز فقط مذاهب بزرگ میتوانند با جاذبه و نفوذ آن رقابت کنند"، آیا اگر جز این بود عجیب نبود؟ کدام جریان فکری بزرگی را می‌شناسید که در عمل، گاهی دقیقاً بنام آن، نقیض اصول مسلم آنرا انجام نداده باشند؟ اگر میخواهیم مارکسیسم را در عمل بررسی کنیم، باید این حقیقت انکارناپذیر را بخاطر داشته باشیم که از انتشار "مانیفست کمونیست" باینسو، در سراسر جهان هر پیکار بزرگی که برای دمکراسی صورت گرفته، اگر بوسیله جنبش کمونیستی سازمان نیافته بوده، دست کم از حمایت کامل آن برخوردار بوده است. هر حوزه‌ای از پیکار دمکراسی را در نظر بگیرید، کمونیستها را استوارترین رزمندگان آن خواهید یافت، تاکنون چه کسانی بیشتر از کمونیستها

و قاطع‌تر از آنها برای آزادیهای سیاسی جنگیده‌اند؟ معمولاً آزادی تشکل را حساس‌ترین آزادی سیاسی می‌نامند که با دشواری زیادی بدست می‌آید، سهمی که کمونیستها تا کنون در مبارزه برای آن داشته‌اند، با سهم هیچکس قابل مقایسه نیست. پیکارهای بزرگی را که علیه نژاد پرستی صورت گرفته است در نظر بگیرید: کدام جریان سیاسی باندازه مارکسیسم در این جبهه جنگیده است؟ آیا نقش تعیین کننده کمونیستها را در مبارزات ضد فاشیستی میتوان فراموش کرد؟ امروز ظاهراً همه از مبارزات آزادی‌بخش سیاهان آفریقای جنوبی دفاع می‌کنند. اما این مبارزات همین امروز شروع نشده‌اند بلکه هفتاد سال پیشینه تاریخی دارند. در طول این مدت چه کسانی این مبارزات را سازمان داده‌اند و چه کسانی از آنها حمایت کرده‌اند؟ سهم کمونیستها در پیش‌راندن این مبارزات بزرگتر از آنست که کسی بتواند انکارش کند. اما سهم رهبران باصطلاح "دنیای آزاد" چگونه؟ آیا آپارتاید بدون حمایت همه جانبه آنها میتوانست این همه مدت دوام بیاورد؟ از برکت انقلابات ضد استعماری، ظاهراً دیگر از "رسالت انسان سفید" و "رسالت انسان اروپائی" برای متمدن کردن ملل دیگر سخنی گفته نمی‌شود و بسیاری از روشنفکران لیبرال دیگر دوست ندارند بحثهای پر طمطراقی را که همین پنجاه سال پیش اسلافشان علناً در "جامعه ملل" در باره "حق قیمومت" بر ملل عقب مانده می‌کردند، بیاد بیاورند. اما چه کسانی این انقلابات را سازمان دادند یا از آنها حمایت کردند و چه کسانی علیه آنها جنگیدند؟ این سؤال در باره گذشته دور نیست. کافی است از مردم نامیبیا یعنی ملتی که اخیراً به استقلال سیاسی دست یافت، بپرسید که در مبارزه برای رهائی چه کسانی در کنار آنها جنگیدند و چه

کسانی در برابرشان؟ همین سؤال را می‌توانید در باره جنبش‌های عظیم دهقانی قرن ما و در باره جنبش رهائی زنان و سایر جنبش‌های دموکراتیک طرح کنید. در تمام این جنبشها قاطع‌ترین مواضع به مارکسیست‌ها تعلق داشته‌اند و جای آنان عموماً در صف مقدم مبارزه بوده است. بی‌تردید یک قرن گذشته عصر بزرگترین پیکارهای توده‌ای برای آزادی‌های سیاسی و حاکمیت مردم بوده است. عصری که پاره‌ای از نظریه‌پردازان لیبرالیسم به تبعیت از خوزه ارتگائی کاست، فیلسوف اسپانیولی با وحشت آنرا عصر "عصیان توده‌ها" نامیده‌اند. آیا عروج مارکسیسم در چنین عصری محصول یک تصادف بوده‌است؟ ویل دورانت، مورخ آمریکائی، جائی به طنز از مارکس به عنوان "پیامبر سنگرهای خونین خیابانی" یاد می‌کند (۱) صرف‌نظر از مقصود او، این یک حقیقت است. مارکسیسم در طول مدتی بیش از یک قرن و در گستره‌ای به وسعت سراسر سیاره ما پرجاذبه‌ترین جریان فکری در سنگرهای خونین آزادی بوده‌است. آیا این بهترین کارنامه عملی نیست؟ فقط با زیر پا گذاشتن تمام واقعیات میتوان در این حقیقت که مارکسیسم بزرگترین جریان دموکراتیک جهان ماست و بیش از هر جریان فکری و سیاسی دیگر در پیشبرد پیکار دموکراسی نقش داشته است، تردید کرد. این حقیقت در تاریخ معاصر کشور خود ما نیز انکار ناپذیر است. در دوره هفتاد سال اخیر تاریخ ایران، مارکسیسم بزرگترین و قاطع‌ترین جریان مبارزه برای دموکراسی بوده است. این روزها که بخش مهمی از روشنفکران طبقات میانی ایران برای هم‌رنگ شدن با اوضاع و احوال جهانی، به فراموش کردن مسئولیتها و بی‌مسئولیتی‌های خود در رابطه با دو رژیم استبدادی پیش و پس از انقلاب بهمن نیاز شدیدی دارند، نه فقط نقش تعیین‌کننده جنبش چپ ایران را در مبارزات دموکراتیک تاریخ معاصر ایران انکار

می‌کنند، بلکه می‌کوشند آنرا نیروئی مخالف با دمکراسی قلمداد کنند. و غالباً برای اثبات ادعای خود نیز به همکاری چهار- پنج ساله حزب توده و ملحقات آن با جمهوری اسلامی استناد می‌کنند. اما این خود جز یک تلاش ضد دمکراتیک چیز دیگری نیست، زیرا با لجن مال کردن نیروهای دمکراسی فقط به طولانی‌تر شدن عمر استبداد میتوان کمک کرد. خلاصه کردن کارنامه سیاسی جنبش چپ ایران در کارنامه حزب توده و حتی خلاصه کردن تاریخ حزب توده به دوره چهار- پنج ساله یاد شده فقط با انکار مسلمات تاریخ معاصر ایران امکان‌پذیر است. من از شمار کسانی هستم که نه فقط به لحاظ سیاسی که به لحاظ شخصی نیز از همکاری جنایتکارانه حزب توده و ملحقات آن با جمهوری اسلامی، زخمهای عمیقی در دل دارند، و هرگز فراموش نمی‌کنم که دست سازمان دهندگان آن همکاری به خون عزیزترین کسانم آلوده است. اما اعتقاد دارم که خلاصه کردن تاریخ حزب توده به دوره یاد شده، بی‌احترامی به تلاشها، رنجها و قهرمانی‌های هزاران زن و مردی است که در ارتباط با حزب توده برای آزادی و عدالت اجتماعی جنگیده‌اند. فراموش نکنیم که درخشانترین، پربارترین و در عین حال طولانی‌ترین دوره مبارزات دمکراتیک کشور ما دوره‌ای که حق مداخله در "سیاست" از انحصار محافل و مجالس طبقات بالا خارج شد و مردم کوچه و خیابان مزه آنرا چشیدند دوره فترت دوازده‌ساله‌ای است (از شهریور ۱۳۲۰ تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲) که میان دیکتاتوری اول و دوم خاندان پهلوی بوجود آمد. و حزب توده سکandar تقریباً بی‌منازع مبارزه برای دمکراسی، روشنگری و ترقی‌خواهی این دوره بود. این به معنای تعریف و تمجید از رهبران حزب توده نیست. مگر میشود یک جنبش وسیع توده‌ای

را فقط با شخصیت رهبران آنها با پاره‌ای از سیاستهای آنها توضیح داد؟ بر عکس ابعاد عظیم بی‌عرضگی‌ها و فرصت‌طلبیهای اکثریت رهبران حزب توده هنگامی آشکار می‌گردد که اهمیت جنبش وسیعی که آنها به شکست‌اش کشاندند دریافته شود. تردیدی نیست که جنبش چپ ایران در طول تاریخ موجودیتش کژی‌های زیادی داشته و این کژی‌ها گاه ابعادی فاجعه بار پیدا می‌کرده‌اند. بررسی سریع و دقیق علل و عوامل بوجود آورنده اینها از واجبات ماست. اما وقتی عمده واکره پنهان و آشکار استبداد سابق و پادوها و دلالان رانده شده استبداد حاکم به بهانه انتقاد از کژی‌ها، مبارزه علیه جنبش چپ ایران را یکی از الزامات مبارزه برای دموکراسی قلمداد می‌کنند و خود را دمکراتهای مادر زاد جا می‌زنند، ساده لوحی است اگر نبینیم که فاجعه دیگری در شرف تکوین است، و خیانت به دموکراسی و زحمتکشان این کشور است اگر به مقابله با آن بر نخیزیم. از سالهای تکوین دیکتاتوری رضاخانی تاکنون جنبش چپ ایران که در سازمانها و جریانهای گوناگون و گاه حتی متضاد موجودیت داشته و با روایت‌های مختلف از مارکسیسم الهام گرفته، همیشه بزرگترین و قاطع‌ترین نیروی دمکراتیک ایران بوده و علیرغم ضعفها و تناقضاتش، در تمام این مدت سرنوشت مبارزه برای دموکراسی بنحوی تعیین کننده به سرنوشت این جنبش بستگی داشته است. انکار این حقیقت مسلم تاریخ معاصر ایران، از طرف هر کس و یا هر نیتی که صورت بگیرد، نهایتاً اقدامی است علیه جنبش آزادی‌خواهی مردم ایران.

مارکسیسم با هر نوع دولت ایدئولوژیک مخالف است

برگردیم به ماجرای دولتهائی که خود را مارکسیست میدانند، آیا این دولتها_ آنگونه که خود آنها و نیز مخالفان مارکسیسم ادعا می کنند محصول عملی نظریه مارکسیستی هستند؟ مقایسه تاکیدات مکرر مارکسیسم بر خود حکومتی مردم همچون بنیاد سیاسی جامعه سوسیالیستی، با خصلت غیر دمکراتیک دولتهای حاکم در کشورهای سوسیالیستی موجود کافی است تا به این سؤال پاسخ منفی بدهیم. چنین مقایسه‌ای نشان می‌دهد که دولتهای سوسیالیستی موجود نه محصول بعمل در آمدن نظریه مارکسیستی که نتیجه وارونه شدن عملی آن هستند. در باره علل این وارونه شدن هر نظری داشته باشیم، خود آن را نمی‌توانیم انکار کنیم. نقدترین شاهد این وارونه شدن همین ادعای مارکسیست بودن آنهاست. در واقع روشنترین دلیل کسانی که این دولتها را محصول عملی نظریه مارکسیستی میدانند، ادعای خود این دولتهاست که مارکسیسم را رسماً اصل راهنمای خود اعلام می‌کنند. اما یک "دولت مارکسیست" پیش از هر چیز دهن کجی به مارکسیسم است. زیرا دولتی که مارکسیسم را به نظریه رسمی دولتی تبدیل می‌کند، با همین کار اولاً خود را به سطح یک دولت ایدئولوژیک_ که ضرورتاً یک دولت غیر دمکراتیک است تنزل می‌دهد و ثانیاً به موجودیت مارکسیسم همچون یک نظریه علمی پایان می‌دهد و آنرا به سطح یک شریعت فرقه‌ای میراند و از آن بدتر، به صورت پوشش نظری یک رژیم استبدادی در می‌آورد. هر کس که با آثار کلاسیک‌های مارکسیسم

آشنائی داشته باشد، خوب میدانند که مارکسیسم نه فقط توصیه نمی‌کند دولت سوسیالیستی از ایدئولوژی خاصی تبعیت کند، بلکه دولت ایدئولوژیک را دولتی غیر دموکراتیک میدانند و با چنین دولتی تحت هر عنوانی که باشد، مخالف است. برای روشتر شدن مطلب فقط به چند برخورد نمونه از مارکس و انگلس و لنین اشاره می‌کنم. نمونه‌ای از نوشته‌های اولیه مارکس: "در باره مساله یهود" مقاله‌ای است که مارکس در اواخر سال ۱۸۴۳ نوشته است. او در این مقاله از تلاش یهودیان آلمان برای دست یافتن به آزادی مذهبی و حق شهروندی برابر دفاع می‌کند و در مقابل برونوباوئر - یکی از "هگل‌های جوان" که از موضعی "چپ" نمایانه مدعی است که یهودیان بدون رها کردن خود از دست مذهبشان نمی‌توانند به آزادی دست یابند - آزادی مذهب را یکی از اصول "حقوق بشر" و یکی از الزامات "آزادی سیاسی" میدانند. و دولت مسیحی و هر دولت مذهبی را که ضرورتاً ناقص آزادی عقیده است، "دولت ناقص" برجای مانده از دوران فئودالی می‌نامد و می‌گوید دولت معاصر کاملاً تکامل یافته فقط میتواند "دولت دموکراتیک مبتنی بر نمایندگان" باشد. و بعنوان نمونه چنین دولت کاملاً تکامل یافته از ایالات متحد آمریکای شمالی یاد می‌کند که در قانون اساسی آن آزادی مذهب به رسمیت شناخته شده و از مذهب دولتی خبری نیست و این در حالی است که در آن کشور مردم بیش از جاهای دیگر مذهبی هستند. و نتیجه می‌گیرد که "دولت سیاسی" کمال یافته، دولتی است که هر نوع تمایز "غیر سیاسی" از قبیل تمایزات ناشی از تبار، رده اجتماعی، آموزش، شغل و مذهب را در شهروندانش نادیده بگیرد. البته مارکس در

همین مقاله جای هیچ ابهامی باقی نمی‌گذارد که آزادی سیاسی هر چند گام بزرگی است به پیش ولی نه فقط به معنای آزادی اجتماعی و برابری واقعی شهروندان نیست بلکه زمینه مساعدی است برای گسترش نابرابری جامعه مدنی، که بر بستر شیوه تولید سرمایه‌داری صورت می‌گیرد. او در "خانواده مقدس" که سال بعد همراه با انگلس نوشت در ادامه همین مباحثه با باوئر یادآوری کرد که اصرار او بر درک آشفته‌اش از آزادی سیاسی و آزادی اجتماعی، در دولت مطلوب او میتواند به محرومیت سیاسی یهودیان و مسیحیان و حلق‌آویز شدن آنان بیانجامد. زیرا اگر چنین دولتی بخواهد بنام "فلسفه انتقادی"، پیروان مذاهب را از دست اعتقادات مذهبی‌شان "برهاند"، ناگزیر خواهد شد آنها را بخاطر اعتقاداتشان تحت تعقیب قرار دهد (۲). اما این فقط مارکس جوان نیست که در مقابل دولت بورژوائی از آزادی مذهب دفاع می‌کند. انگلس نیز در سال ۱۸۷۸ دورینگ را بخاطر اینکه می‌خواهد در جامعه سوسیالیستی آینده مذهب را ممنوع کند، مورد انتقاد قرار میدهد و میگوید چنین کاری به مذهب نیرو خواهد بخشید و عمر آنها طولانی‌تر خواهد ساخت (۳). باید توجه داشت که این نظر از طرف کسانی بیان می‌شود که مذهب را افیون مردم می‌دانند و معتقدند برای رهایی وجدان مردم از چنگ آن باید مبارزه کرد (۴) بنابراین آنها علیرغم مخالفتشان با مذهب، از آزادی مذهب دفاع می‌کنند، زیرا معتقدند که دولت نباید عقیده‌ای را بر مردم تحمیل کند. و حتی فراتر از این، معتقدند که نباید امکاناتی برای دولت فراهم آورده شود که با استفاده از آنها بتواند عقیده‌ای را بر مردم تحمیل کند. مثلاً مارکس در "نقد برنامه گوتا" به سوسیال دمکراتهای آلمان که در برنامه‌شان خواهان "آموزش ابتدائی بوسیله دولت"

شده‌اند، اعتراض می‌کند و می‌گوید تامین هزینه‌های تحصیل رایگان از طرف دولت یک چیز است و معرفی دولت بعنوان "آموزش دهنده مردم" چیزی دیگر. نفوذ حکومت و کلیسا بیکسان باید از مدارس حذف شود. و با طنزی گزنده اضافه می‌کند که این دولت است که به آموزشی خیلی سخت از طرف مردم نیاز دارد (۵). لنین نیز مانند مارکس و انگس بارها از آزادی مذهب دفاع می‌کند. مثلاً او در سال ۱۹۱۲ در آستانه انتخابات دومای چهارم به لیبرالهای روسیه که از ترس غلبه کشیشان در انتخابات دوما خواهان ممنوعیت فعالیت سیاسی آنها هستند، انتقاد می‌کند و می‌گوید "دمکراتها هرگز نمی‌توانند این نظر را داشته باشند که کشیشان نباید در امور سیاسی شرکت کنند. این یک نظر فوق ارتجاعی است و فقط به ریاکاری رسمی منتهی میشود و نه چیز بیشتر. هر اقدامی که برای محروم ساختن گروه یا بخش خاصی از جمعیت از سیاست و از مبارزه طبقاتی اتخاذ شود، در عمل ناممکن و غیر قابل اجرا خواهد بود... دمکراتهای کارگر از آزادی مبارزه سیاسی همه، از جمله کشیشان طرفداری می‌کنند ما با شرکت کشیشان در مبارزه انتخاباتی، در دوما و غیره مخالف نیستیم، بلکه فقط با امتیازات قرون وسطائی روحانیت مخالفیم." (۶) حتی بعد از برقراری دولت شوروی نیز، بلشویکها آزادی مذهب را نقض نکردند، مثلاً در برنامه دوم حزب بلشویک که در کنگره هشتم آن حزب در مارس ۱۹۱۹ تصویب شد، ضمن اینکه از ضرورت مبارزه با خرافات مذهبی سخن گفته میشود، آزادی مذهب برسمیت شناخته میشود و مذهب امری خصوصی تلقی میگردد. (۷) اما مارکسیسم تنها با تحمیل این یا آن ایدئولوژی از طرف دولت بر مردم مخالف نیست، بلکه با تبدیل سوسیالیسم به یک ایدئولوژی

نیز مخالف است و این نکته‌ای است که کلاسیک‌های مارکسیسم دائماً بر آن تاکید می‌کنند. مثلاً انگلس در سال ۱۸۴۷ در پاسخ به نظرات یک لیبرال-دمکرات آلمانی بنام کارل هاینسن که کمونیسم را یک ایدئولوژی تلقی می‌کند، چنین می‌گوید: "آقای هاینسن گمان می‌کند کمونیسم مسلک خاصی است که از اصل نظری معینی که همچون هسته مرکزی آنست و نتایج دیگر از آن استنتاج می‌شوند، ناشی می‌گردد. آقای هاینسن کاملاً در اشتباه است. کمونیسم یک مسلک نیست بلکه یک جنبش است، و نه از اصول بلکه از واقعیت‌ها ناشی می‌شود. کمونیست‌ها بعنوان نقطه حرکت خود نه بر این یا آن فلسفه، بلکه بر کل جریان تاریخ پیشین و بویژه بر نتایج بالفعل آن در کشورهای متمدن در حال حاضر تکیه می‌کنند....(۸)

همین نکته را مارکس و انگلس در "مانیفست کمونیست" نیز به صراحت مورد تاکید قرار می‌دهند: "کمونیست‌ها در مقابل احزاب دیگر طبقه کارگر، حزبی جداگانه تشکیل نمی‌دهند. آنان جدا از منافع کل پرولتاریا منافی ندارند. آنان اصول فرقه‌ای خاصی برای خودشان اعلام نمی‌کنند که جنبش کارگری را با آنها شکل و سازمان بدهند....(۹)" و بر مبنای چنین درکی از سوسیالیسم است که آنان از کمون پاریس با تمام نیرو دفاع می‌کنند و آنرا نخستین نمونه دولت کارگری و سوسیالیستی معرفی می‌کنند، در حالیکه در کمون طرفداران مارکسیسم کاملاً در اقلیت بودند و بقول مارکس "اکثریت کمون نه به هیچ وجه سوسیالیست بود و نه می‌توانست باشد(۱۰)" چنین نظرات و موضع‌گیری‌هایی بنا به مصلحت و باقتضای شرایط

صورت نمی‌گیرند بلکه در بنیادی‌ترین جز نظریه مارکسیستی، یعنی ماتریالیسم تاریخی، عمیقاً ریشه دارند. زیرا بر پایه درک ماتریالیستی از تاریخ، اندیشه‌ها و نظرات بوسیله واقعیت اجتماعی-اقتصادی مشروط میشوند. بنابراین هر نوع نسخه پیچی برای جامعه‌ای که هنوز وجود ندارد، جز تحمیل طرحی از پیش ساخته که قاعدتاً بسیاری از پیش داوریه‌های تدوین‌کنندگان را با خود دارد، بر نسل‌های آینده معنای دیگری نمی‌تواند داشته باشد. بهمین دلیل مارکس و انگلس هیچ طرحی برای جامعه سوسیالیستی ارائه نمی‌دهند و هر تلاشی در جهت تدوین چنین طرحی را "احمقانه، بی‌فایده و حتی ارتجاعی" (۱۱) میدانند و با تمسخر از آنها بعنوان "دستورالعمل‌هایی برای غذاپزی‌های آینده" (۱۲) یاد می‌کنند. طبیعی است این درک از سوسیالیسم که در مقابل همه آنانی که بنام اصولی ابدی و مقدس " برای نسل‌های آینده قانونگذاری می‌کنند." (۱۳) ایستاده است، هرگز نمی‌تواند با دولت ایدئولوژیک، تحت هر نامی که باشد، همسازی داشته باشد. بنابراین به جرات میتوان گفت که دولت مارکسیستی، دولتی که مارکسیسم را به نظریه رسمی دولتی تبدیل می‌کند و بر جامعه تحمیل مینماید، دولتی است درضدیت آشکار با نظریه مارکسیستی!

منابع:

۱- "لذت فلسفه"، نوشته ویل دورانت، ترجمه بفارسی توسط عباس زریاب خوئی.

۲- "در باره مساله يهود" کلیات مارکس و انگلس (ترجمه انگلیسی) ج ۳، ص ۱۷۴-۱۴۶، و "خانواده مقدس"، ج ۴، ص ۹۵-۹۴ و نیز برای توضیحات روشن‌گر هال در پیر در این باره، مراجعه شود به "تئوری انقلاب کارل مارکس"، ج ۱، ص ۱۲۳-۱۰۹.

۳- "آنتی دورینگ"، انتشارات پروگرس، چاپ ۱۹۷۸، ص ۸۵، ۳۸۰ (ترجمه انگلیسی).

۴- "در این مورد مثلاً نگاه کنید به نظر مارکس در "نقد برنامه گوتا" که می‌گوید یک حزب کارگری فقط نباید به دفاع از آزادی مذهب دفاع کند بلکه باید برای رهائی وجدان مردم از دست خرافات مذهبی تلاش نماید. گزیده سه جلدی آثار مارکس و انگلس، ج ۳، ص ۲۹ (ترجمه انگلیسی).

۵- همانجا، ص ۲۸.

۶- "لیبرالها و کشیشان"، کلیات لنین، ج ۱۸، ص ۲۸-۲۲۷ (انگلیسی).

۷- "الفبای کمونیسم" نوشته بوخارین و پروبرائزنسکی در توضیح برنامه حزب بلشویک، ص ۳۰۵، ۳۰۱ و ۴۴۵، از انتشارات پنگوئن ۱۹۶۹.

۸- "کمونیستها و کارل هانینسن"، کلیات مارکس و انگلس، ج ۶، ص ۳۰۳.

۹- همانجا، ص ۴۹۷.

۱۰- نامه مارکس به دوملانیون هونیر، گزیده مکاتبات مارکس و انگلس، ص ۳۱۸.

۱۱- به نقل از آلک نوو، "سوسیالیسم دست یافتنی"، چاپ ۱۹۸۳، ص ۱۰.

۱۲- کاپیتال، ج ۱، ص ۲۶، انتشارات پروگرس، چاپ ۱۹۷۷، (انگلیسی)

۱۳- این تعبیر به آگوست بلانکی تعلق دارد که در انتقاد به طرح‌های سوسیالیستی تخیلی برای جامعه آینده می‌گفت "یکی از مضحک‌ترین گستاخی‌های ما این است که ما وحشیها، ما نادانها، خود را همچون قانونگذارانی برای نسل‌های آینده قلمداد می‌کنیم". به نقل از هال در پیر، "نظریه انقلاب کارل مارکس"، ج ۱، ص ۱۰۱.

فصل هشتم

مارکسیسم و لیبرالیسم

این روزها رایج‌ترین انتقادات به نظریه سیاست مارکسیستی، انتقاداتی هستند که از دیدگاه لیبرالی صورت می‌گیرند. گذشته از نظریه پردازان لیبرالیسم که دائماً از "پیروزی کامل لیبرالیسم اقتصادی و سیاسی" بر مارکسیسم سخن می‌گویند، عده زیادی از سرخوردگان از مارکسیسم نیز وقتی می‌خواهند به انتقادات خود انسجام منطقی بدهند، آگاهانه یا ناآگاهانه به دیدگاه لیبرالی روی می‌آورند. این غلبه لیبرالیسم در میان مخالفان مارکسیسم البته امری تصادفی نیست. اولاً لیبرالیسم بهتر از هر جریان فکری دیگر منافع عمومی بورژوازی را بیان می‌کند و قابل دفاع‌ترین روایت ایدئولوژیک بورژوازی را از جامعه مطلوب او ارائه می‌دهد و ثانیاً در نتیجه تشدید و تعمیق روند بین‌المللی شدن سرمایه در دو دهه اخیر، که به تضعیف اقتدار دولتهای ملی و وظائف اجتماعی آنها می‌انجامد، زمینه مساعد ویژه‌ای برای گسترش لیبرالیسم اقتصادی و سیاسی در میان بورژوازی بوجود آمده است. از این رو لیبرالیسم اکنون بزرگترین چالش فکری مخالف در مقابل مارکسیسم محسوب می‌شود و جهت‌گیری غالب انتقادات امروزی به مارکسیسم را در ارتباط آنها با درک لیبرالیستی از دمکراسی بهتر و روشنتر میتوان دریافت. اما غالب انتقادهایی که از دیدگاه لیبرالیستی علیه مارکسیسم صورت می‌گیرند، روی

سه محور بهم پیوسته زیر متمرکزند: مارکسیسم سیاست را تابعی از اقتصاد و امر روبنائی میداند، بنابراین به دمکراسی چندان اهمیتی نمی‌دهد و نمی‌تواند بدهد، مارکسیسم دمکراسی سیاسی را فریبی بورژوائی میداند، بنابراین نمی‌تواند مبارزه برای آنرا جدی بگیرد، مارکسیسم به اصالت فرد اعتقاد ندارد و به آزادیهای فردی بی توجه است، بنابراین خواه ناخواه در مقابل دمکراسی می‌ایستد.

ضعف اصلی چنین انتقادهایی این است که فرض مسلم‌شان امری خیالی است. زیرا مارکسیسم نه دمکراسی را چیزی کم‌اهمیت میداند و نه آنگونه که آنها می‌فهمند، فریبی بورژوائی، و نه به آزادیهای فردی بی‌توجه است. این ضعف از آنجا بر می‌خیزد که در غالب این انتقادات، مارکسیسم با سیستم نظری حاکم در کشورهای سوسیالیستی موجود یکسان تلقی میشود. حال آنکه چنین فرضی نادرست است. البته نمی‌توان انکار کرد که در جنبش کمونیستی، کم نیستند جریان‌هایی که دمکراسی را فقط همچون وسیله‌ای می‌نگرند برای دستیابی به سوسیالیسم، یا به تعبیری "همچون نردبانی برای عروج به عصری طلائی که بعد باید دور انداخته شود." اما این جریانها را باید محصول جانبی "سوسیالیسم موجود" به حساب آورد و در هر حال نظرات آنها را نباید به حساب مارکسیسم نوشت. مارکسیسم دمکراسی را شرط وجودی حاکمیت کارگری و بنابراین یکی از الزامات حیاتی سوسیالیسم میداند. با مطالعه آثار کلاسیکهای مارکسیسم میتوان دریافت که انتقاد مارکسیسم بر درک لیبرالیستی از دمکراسی، نه از بی اعتقادی مارکسیسم به دمکراسی بلکه از حیاتی دانستن آن ناشی می‌شود.

به عبارت دیگر، اختلاف مارکسیسم و لیبرالیسم بر سر دمکراسی درست وارونه آن چیزی است که بسیاری از لیبرالهای امروزی ترسیم می‌کنند و در واقع نه

مارکسیسم بلکه لیبرالیسم است که هرگز بطور همه جانبه از دمکراسی دفاع نکرده و نمی‌تواند دفاع کند. برای روشن شدن مطلب، توضیح مختصری در پاسخ به انتقادهای سه گانه بالا ضرورت دارد.

آنچه روبنائی است بی اهمیت نیست.

بنا به نظریه ماتریالیسم تاریخی_ که "قانون تکامل تاریخ انسانی" را بیان می‌کند و بی‌تردید بزرگترین کشف علمی مارکس محسوب می‌شود_ "آگاهی انسانها نیست که وجود آنها را تعیین می‌کند، بلکه وجود اجتماعی آنهاست که به آگاهی شان تعیین می‌بخشد." بعبارت دیگر، از آنجا که آگاهی و اندیشه انسانی نه در جایی از ابدیت، بلکه در مغز انسانهایی جریان دارد که برای زنده ماندن ناگزیرند قبل از هر چیز بخورند و بنوشند و مسکن و پوشاکی برای خود فراهم آورند، ناچار بوسیله شرایط تولید زندگی انسانی مشروط می‌شود. پس روند عمومی زندگی اجتماعی، سیاسی و فکری انسان را تنها بر بستر روند تولید زندگی مادی او میتوان توضیح داد. مثلاً تنها از این طریق میتوان توضیح داد که چرا در جوامع قبیله‌ای که از طریق یک اقتصاد معیشتی ساده زندگی می‌کنند، ریاضیات عالی جایی ندارد و نمی‌تواند داشته باشد، یا چرا مذاهب تک خدائی فقط در مرحله معینی از تاریخ انسانی شکل می‌گیرند، و یا چرا در دمکراسی‌های مبتنی بر برده‌داری جهان باستان، بردگان نمی‌توانستند از حق شهروندی برخوردار باشند. نظریه ماتریالیستی تاریخ با روشنائی انداختن بر زمینه عینی پیدائی، دگرگونی و زوال نهادهای مختلف اجتماعی، امکان بررسی علمی مشخص و دقیق عوامل و شرایط وجودی این

نهادها را فراهم می‌آورد و در عین حال هاله تقدسی را که پیرامون منشاء و غایت غالب این نهادها درست شده کنار میزند و هنوع خرافه‌پردازی در باره اعتبار ابدی آنها را بهم می‌ریزد. و درست بهمین دلیل نمی‌تواند با مخالفت‌های جدی روبرو نشود و به انحاء مختلف تحریف نگردد. در واقع اگر نظریه داروین در زیست‌شناسی هنوز هم منافع کسانی را به مخاطره می‌اندازد و اگر نظریه فروید در روانشناسی هنوز احساسات خیلی‌ها را جریحه‌دار می‌کند، و اگر عده‌ای از پاسداران تاریک‌اندیشی حتی هنوز هم از عواقب پذیرش نظریه کپرنیک وحشت دارند، چگونه ممکن است نظریه ماتریالیسم تاریخی مارکس که با روشنائی انداختن بر روابط اجتماعی انسانها، پته آنها را که به حساب دیگران زندگی می‌کنند، به آب می‌اندازد، با مخالفت‌های جدی روبرو نشود؟ اگر همین چهار نظریه بزرگ را در نظر بگیریم می‌بینیم همه آنها به لحاظی سرنوشت مشابهی داشته‌اند: هر یک از آنها علیرغم اینکه با بهم ریختن تصورات مسلط در باره انسان و جهان، قلمرو آگاهی و آزادی انسانی را بنحوی جهش‌آسا وسعت داده‌اند، ولی از طرف مخالفان، همچون تحقیر انسان و توهین به ارزشهای او تلقی شده‌اند. و متهم کردن نظریه ماتریالیسم تاریخی به بی‌توجهی به دمکراسی از جمله چنین مخالفت‌هایی است. این در حالی است که این نظریه به ما کمک می‌کند که با بدست آوردن شناخت علمی از شرایط وجودی دمکراسی مبارزه موثری را برای دستیابی به آن سازمان بدهیم. ماتریالیسم تاریخی با تاکید بر نقش تعیین‌کننده عوامل اقتصادی (یا به بیان استعاری: عوامل "زیربنائی") در تحولات اجتماعی، نه نقش واقعی عوامل دیگر را نادیده می‌گیرد، نه ضرورتاً هر پدیده یا روند اجتماعی مشخص را با مراجعه به عوامل اقتصادی توضیح میدهد، و نه پتانسیل عظیم اقدامات آگاهانه انسانی را انکار می‌کند. زیرا

باید توجه داشت که اولاً ماتریالیسم تاریخی، عوامل اقتصادی را عوامل تعیین کننده در تحلیل نهائی میدانند و نه تنها عوامل موثر در هر سطح و در هر قوس زمانی. انگلس میگوید ".... بنا به درک ماتریالیستی تاریخ عامل نهایتاً تعیین کننده در تاریخ، تولید و بازتولید زندگی واقعی است. نه مارکس و نه من هرگز بیش از این چیزی نگفته‌ایم. از اینرو اگر کسی آنرا به این گفته تبدیل کند که عامل اقتصادی تنها عامل تعیین کننده است. آن قضیه را به عبارتی بی معنی، پرت و مهمل تبدیل میکند. وضعیت اقتصادی پایه است، اما عناصر گوناگون روبنا اشکال سیاسی مبارزه طبقاتی و نتایج آن، همچون قوانین اساسی مقرر بوسیله طبقه پیروز بعد از یک نبرد موفق و غیره اشکال قضائی و بویژه بازتابهای همه این مبارزات واقعی در ذهن شرکت کنندگان (در آنها)، نظریه‌های سیاسی، حقوقی و فلسفی، نظرات مذهبی و تبدیل بعدی آنها به سیستمهای جزییات_ نیز بر جریان مبارزات تاریخی تاثیر میگذارند و در موارد زیادی مخصوصاً شکل آنها را تعیین می‌کنند....(۱) و بنابراین، ثالثاً در مقیاسهای کوچک، عوامل غیر اقتصادی غالباً نقش تعیین کننده‌ای پیدا می‌کند و از اینرو علت بی واسطه بسیاری از مشخصات پدیده‌های روبنائی را نمیتوان با عوامل اقتصادی توضیح داد. مثلاً انگلس میگوید در جوامع جدید برای آنکه قوانین بتوانند از انسجام درونی برخوردار باشند نمی‌توانند بطور دقیق بازتاب شرایط اقتصادی باشند و یا میگوید خشک مغزی است که آدم تلاش کند و برای همه خرافات اولیه علل اقتصادی پیدا کند. (۲) و ثالثاً ماتریالیسم تاریخی رابطه علیت را یک طرفه نمی‌داند و بر تاثیر متقابل پدیده‌ها و روندهای زیربنائی و روبنائی بر یکدیگر تاکید می‌ورزد و بنابراین نشان میدهد که عوامل اقتصادی بنوبه خود از عوامل روبنائی تاثیر می‌پذیرند. انگلس با ابراز ناراحتی

از کسانی که مدعی بودند آنها نقش عوامل فکری را در تاریخ نادیده می‌گیرند، می‌گوید "مبنای این (ادعا) درک غیر دیالکتیکی رایج در باره علت و معلول همچون قطبهای کاملاً مخالف، و بی توجهی کامل به کنش متقابل است. این آقایان بطور غالب تقریباً به عمد فراموش می‌کنند که وقتی یک عنصر تاریخی به وسیله علل دیگر، علل نهائماً اقتصادی، موجودیت یافت، واکنش نشان میدهد، و میتواند بر محیطش و حتی بر روی عللی که بوجودش آورده‌اند، اثر بگذارد." (۳) بر پایه چنین درکی از علیت است که مارکسیسم در عین حال که می‌گوید آگاهی اجتماعی انسان بوسیله وجود اجتماعی او مشروط میگردد. در همان حال معتقد است که انسان فقط در قالب عناصر روبنائی است که از چند و چون هستی اجتماعی خودآگاه میگردد و برای دگرگون کردن آن به اقدام بر می‌خیزد. (۴) در واقع اگر مارکسیسم مبارزه طبقاتی را همچون "نیروی محرکه بی واسطه تاریخ" در جوامع طبقاتی می‌نگرد و وظیفه اصلی خود را سازماندهی مبارزه طبقاتی پرولتاریا میداند، شکل‌گیری این مبارزه را فقط در قالب عناصر روبنائی امکان‌پذیر می‌داند. بعبارت دیگر مارکسیسم می‌گوید ریشه آگاهی و اقدام آگاهانه انسان برای دگرگون کردن خود و جهان را باید در شرایط تولید مادی زندگی او جستجو کرد، اما دگرگونی آگاهانه را فقط از سطح روبنا میتوان آغاز کرد. بنابراین کسانی که مارکسیسم را به بی توجهی به عوامل سیاسی و فکری متهم می‌کنند، فراموش می‌نمایند که مارکسیسم بیش از هر جریان فکری و سیاسی، نظریه‌ای است معطوف به عمل که وظیفه اصلی خود را دگرگون ساختن جهان میداند. در پاسخ چنین کسانی است که انگلس می‌گوید "و اگر قدرت سیاسی بلحاظ اقتصادی بی اثر است، (پس) چرا

ما برای دیکتاتوری سیاسی پرولتاریا می‌جنگیم؟ زور(یعنی قدرت دولتی) نیز یک قدرت اقتصادی است!(۵) و با توجه به همین نکته است که لینن می‌گوید "سیاست باید بر اقتصاد تقدم داده شود. استدلال در جهت دیگر، فراموش کردن الفبای مارکسیسم است." (۶) اما از اینها که بگذریم، کسانی که از ارزشهای لیبرالی دفاع می‌کنند باید توجه داشته باشند که لیبرالیسم نیز بطور ضمنی عوامل اقتصادی را در جوامع امروزی تعیین کننده میداند، البته بشیوه‌ای کاملاً ایدئولوژیک و بدون تحلیل علمی منسجم. اگر مارکسیسم به شیوه‌ای علمی نشان میدهد که آگاهی اجتماعی انسان بر پایه شرایط تولید مادی زندگی او شکل می‌گیرد و بنابراین بوسیله آن مشروط میشود و درستی این قانون را در تمام طول تاریخ انسانی بطور مستند اثبات می‌کند، لیبرالیسم بصورت ایدئولوژیک و بی‌آنکه نظریه‌ای علمی ارائه دهد، مدعی است که دمکراسی بدون آزادی مالکیت و بازار آزاد قابل وصول نیست. یعنی دمکراسی را فقط بر مبنای پایه اقتصادی معینی عملی میداند. با اشاره به همین نکته است که ائی_اچ_کار، تاریخ نویس نامدار انگلیسی، می‌گوید ".... به این معنی هر دو سیستم نظری(یعنی مارکسیسم و لیبرالیسم) با اعتقاد به اینکه یک نظم اقتصادی تعیین کنندهٔ روبنای ایدئولوژی و رفتار سیاسی است. توافق دارند"(۷) و فوکویاما که خود از پیروزی لیبرالیسم دم میزند و از اعتبار ابدی ارزشهای لیبرالی دفاع می‌کند، در مقاله‌ای که قبلاً به آن اشاره کرده‌ام، ضمن اینکه در رد نظریه تاریخی مارکسیستی می‌گوید "آگاهی علت است و نه معلول و میتواند مستقل از جهان مادی تکامل یابد..." با ناراحتی از اشاعه نظریه

ماتریالیستی، اضافه میکند که "تمایل ماتریالیستی اندیشه جدید مشخصه نه فقط چیزها که ممکن است به مارکسیسم گرایش داشته باشند، بلکه بسیاری از ضد مارکسیستهای آتشین نیز هست. در واقع جریانی در راست وجود دارد که میتوان آنرا مکتب ماتریالیسم دترمینستی" وال استریت جورنال "نامید، جریانی که اهمیت ایدئولوژی و فرهنگ را پائین می‌آورد و انسان را اساساً بصورت یک فرد عقلانی که برای حداکثر سود تلاش می‌کند، می‌بیند...." این حرفها، اشک تمساح کسانی است که می‌کوشند "بازار آزاد" را به مقدس‌ترین مقدسات تبدیل کنند و در عین حال میخواهند از نتایج آن بگریزند. فوکویاما با زدن مارک "ماتریالیسم" به نظر اقتصادی مسلط در محافل بورژوازی مالی معاصر، در حقیقت میکوشد مفهوم "ماتریالیسم" را در معنای اخلاقی منفی_ یعنی سودجوئی و بی‌اعتنائی به ارزشهای انسانی_ بکار ببرد و با هم سطح کردن آنچه "ماتریالیسم مکتب وال استریت جورنال" می‌نامد با ماتریالیسم تاریخی، مارکسیسم را متهم کند که درست مانند بورژواهای آزمند به ارزشهای انسانی بی‌اعتنا است. ولی اشکال اقتصاددانان لیبرالیسم در توجه آنها به نقش تعیین کننده عوامل اقتصادی در تحولات اجتماعی نیست. بلکه در اعتقاد خرافی آنها به مشکل‌گشا بودن "بازار آزاد" است چیزی که جان کنت گالبرایت بحق آنرا "اسطوره بازار" می‌نامد. حقیقت این است که اکنون نظریه ماتریالیسم تاریخی مارکس در محافل جدی علمی نه فقط مخالف مهمی ندارد بلکه نظریه‌ای کاملاً پذیرفته شده محسوب می‌شود و اگر نه رسماً، دست کم عملاً، یکی از مفروضات مسلم علوم اجتماعی جدید تبدیل شده است. در نتیجه

این پذیرش دیگر اکنون لیبرالها نمی‌توانند در حالی که از آزادی مالکیت و آزادی بازار بعنوان بنیادهای اصلی دموکراسی دفاع می‌کنند، مارکسیسم را به بی‌اعتنائی به نهادهای سیاسی و اجتماعی متهم کنند. بنابراین خصلت کاملاً ایدئولوژیک برخورد لیبرالیسم را با دموکراسی و آزادیهای سیاسی اکنون خیلی بهتر میتوان دریافت. در حقیقت کسی که با نوشته‌های پرطرفدارترین پیامبران اقتصادی نئولیبرالیسم، مانند میلتون فریدمن و فردریک هایک، آشنائی داشته باشد با وضوح بیشتری میتواند در یابد که نه مارکسیسم بلکه لیبرالیسم یعنی نیرومندترین مسلک سیاسی بورژوازی است که دموکراسی را در قربانگاه اقتصاد ذبح می‌کند.

دموکراسی سیاسی لازم است ولی کافی نیست.

برنامه سیاسی مارکسیسم را در کوتاه‌ترین بیان میتوان "دمکراتیزاسیون کامل جامعه" تعریف کرد. (۸) و این چیزی است که بدون مبارزه برای دموکراسی سیاسی دست یافتنی نیست. برای آنکه نظر مارکسیسم را در باره دموکراسی دریابیم، باید توجه داشته باشیم که سوسیالیسمی که مارکس و انگلس از آن سخن میگویند طرح از پیش تدوین شده‌ای برای تجدید سازمان جامعه نیست، بلکه نظریه‌ای است در باره یک جنبش طبقاتی و جهت‌گیری تاریخی آن و نتایجی که نهایتاً به آنها میرسد. سوسیالیسمی که مارکسیسم از آن سخن میگوید بدون جنبش طبقه کارگر و بدون دستیابی کارگران به قدرت سیاسی غیر قابل تصور است. مارکسیسم صرفاً از براندازی مناسبات سرمایه‌داری دفاع نمی‌کند بلکه اساساً از ضرورت جایگزین شدن تصمیمات آگاهانه مردم بجای این مناسبات سخن میگوید. سوسیالیسم

مارکسیستی درست بدلیل اینکه سوسیالیسم طبقاتی است، ضرورتاً دمکراتیک است. زیرا اگر این سوسیالیسم تنها با دستیابی طبقه کارگر به قدرت سیاسی می‌تواند واقعیت یابد، تکامل و پیروزی جنبش کارگری بدون دمکراسی قابل تصور نیست و حفظ کنترل توده کارگران بر قدرت سیاسی فقط از طریق دمکراسی فعال و دائماً عمیق یابنده امکان‌پذیر است. نیاز به گفتن ندارد که مبارزه برای دمکراسی سیاسی حلقه مقدم در مبارزات این جنبش و جز لاینفک آنهاست. بهمین دلیل مارکس و انگلس در تمام دوران فعالیت علمی و سیاسی‌شان، همیشه با بیشترین تاکیدات از ضرورت مبارزه برای اشکال دمکراتیک حکومت سخن می‌گویند. تصادفی نیست که مانیفست کمونیست اهمیت حیاتی دمکراسی را چنین مورد تاکید قرار می‌دهد: "نخستین گام در انقلاب طبقه کارگر ارتقای پرولتاریا به موقعیت طبقه حاکم، پیروزی در نبرد دمکراسی است" بی تردید منظور مارکس و انگلس از این عبارت "پیروزی در نبرد دمکراسی"، دست یافتن به قدرت سیاسی در یک انتخابات آزاد و سپس چسبیدن به قدرت از طریق الغای هر نوع انتخابات آزاد نبود. اگر اکنون برگزاری انتخابات آزاد و مهمتر از آن، پیروزی کارگران در آن، جز در معدودی از کشورها احتمال بسیار بعیدی است، مسلماً چنین احتمالی صد و چهل سال پیش بسیار بعیدتر بود. بنابراین منظور آنها از "پیروزی در نبرد دمکراسی"، اساساً پیروزی در یک انقلاب سیاسی است که وظیفه آن دمکراتیزه کردن ساختار دولتی و گشودن راه برای استقرار حاکمیت کارگران است. به عبارت دیگر، آنها به دمکراسی سیاسی همچون نردبانی نمی‌نگرند که باید برای دستیابی به قدرت سیاسی مورد استفاده قرار گیرد و بعد دور انداخته شود، بلکه آنرا همچون بنیاد

سیاسی سوسیالیسم تلقی می‌کنند. این نکته‌ای است که با بررسی آثار آنان میتوان آنرا با قطعیت کامل دریافت. مثلاً انگلس در نامه‌ای به "کمیته مکاتبات کمونیستی در بروکسل" که در ۲۳ اکتبر ۱۸۴۶، یعنی کمی بعد از تمام شدن "ایدئولوژی آلمانی"، نوشته است، ضمن گزارشی از مباحثاتش با طرفداران "سوسیالیسم حقیقی" در یک کلوپ کارگران آلمانی در پاریس میگوید در مقابل سؤال آنها در باره اهداف کمونیستها،.... "اهداف کمونیستها را به این نحو تعریف کردم؛ (۱) پاسداری از منافع پرولتاریا در مقابل منافع بورژوازی؛ (۲) انجام این کار از طریق امحای مالکیت خصوصی و گذاشتن اشتراک در دارائی به جای آن؛ (۳) عدم پذیرش هیچ وسیله دیگری جز یک انقلاب دمکراتیک از طریق زور برای اجرای این هدفها" (۹) در این نامه - که کمی بیشتر از یک سال قبل از تدوین مانیفست نوشته شده - می‌بینیم که اولاً هدف نهائی به منظور تاکید بیشتر جلوتر بیان شده ولی دمکراسی بعنوان شرط عملی شدن آن معرفی شده است، ثانیاً روشن شده است که دمکراسی فقط از طریق یک انقلاب قهرآمیز بدست می‌آید. بعبارت دیگر، در اینجا به دمکراسی نه همچون وسیله‌ای که بعد از وصول به هدف باید دور انداخته شود، بلکه همچون جزئی غیر قابل تفکیک از سوسیالیسم نگاه میشود. و این نشان میدهد که منظور مارکس و انگلس از عبارت "پیروزی در نبرد دمکراسی" در مانیفست نمی‌تواند استفاده فرصت‌طلبانه از دمکراسی در دوره قبل از دستیابی به قدرت سیاسی باشد. مراجعه به "اصول کمونیسم" که در واقع طرح اولیه مانیفست محسوب میشود و فقط چند ماه قبل از تدوین مانیفست، توسط انگلس

نوشته شده است درستی این برداشت از عبارت "پیروزی در نبرد دمکراسی" را با روشنی بیشتری تأیید می‌کند. در اینجا در پاسخ این سؤال که "مسیر این انقلاب (کمونیستی) چگونه خواهد بود؟ گفته میشود، این انقلاب "نخست یک قانون اساسی دمکراتیک و بوسیله آن، بطور مستقیم یا غیر مستقیم، حاکمیت سیاسی پرولتاریا را تاسیس میکند. بطور مستقیم در انگلستان، که پرولتاریا اکنون اکثریت مردم را تشکیل میدهد. بطور غیر مستقیم در فرانسه و در آلمان، که اکثریت علاوه بر پرولتاریا از دهقانان و بورژواهای کوچک تشکیل می‌شود که اکنون در حال تبدیل شدن به پرولتاریا هستند و به لحاظ منافع سیاسی‌شان هر چه بیشتر به پرولتاریا وابسته میشوند و بنابراین بزودی ناگزیرند خواستهای پرولتاریا را بپذیرند. شاید این مستلزم جنگ دومی هم باشد که فقط با پیروزی پرولتاریا میتواند پایان یابد. (۱۰) این جملات همان عبارت مانیفست در باره "نبرد دمکراسی" را با تفصیل بیشتری بیان می‌کنند و بنابراین معلوم میشود که منظور از آن پیروزی به شیوه کاملاً دمکراتیک یعنی از طریق بدست آوردن اکثریت آراء در نظامی سیاسی است که انقلاب پرولتاریا باید آنرا بوجود آورد. البته مارکس و انگلس، بیست و دو سال بعد در پرتو تجربه کمون دریافتند که پرولتاریا صرفاً با تصرف ماشین دولتی بورژوائی نمیتواند به "پیروزی در نبرد دمکراسی" دست یابد. بلکه برای دست یافتن به این پیروزی باید آن ماشین را در هم بشکند و دستگاه دمکراتیک‌تری را بوجود آورد. آنها این نکته را با صراحت، از جمله در مقدمه‌ای که در سال ۱۸۷۲ بر چاپ آلمانی مانیفست نوشتند، یادآوری کردند. (۱۱) این نگرش به دمکراسی بعنوان شرط دست یافتن به سوسیالیسم و جز غیر قابل تفکیک آن، بقول هال دریپر، در

تمام آثار مارکس و انگلس مشهود است و در واقع با یاداشتهای مارکس در نقد فلسفه حق هگل (در سال ۱۸۴۳) آغاز می‌شود و در تحلیل از تجربه کمون پاریس (در سال ۱۸۷۱) به کمال پختگی خود میرسد (۱۲). اما از آنجا که مارکسیسم، رسالت خود را در یک کلام مبارزه برای "دمکراتیزاسیون کامل جامعه" میداند، بنابراین نمی‌تواند تنها به دمکراسی سیاسی اکتفا کند به چند دلیل: نخست اینکه دمکراسی سیاسی فقط جزئی از دمکراسی کامل و جامع میتواند باشد و نه کل آن، و در بهترین حالت ممکن فقط میتواند امکان تصمیم‌گیری در باره بخشی از مسائل جامعه را برای عموم شهروندان آن فراهم سازد. این نکته در دنیای امروز بسیار روشنتر از گذشته قابل درک است. مثلاً در دنیائی که ۲۰۰ شرکت خصوص بزرگ فراملیتی حدود یک سوم تولید ناخالص جهانی و بیش از ۸۰ درصد تکنولوژی عالی را زیر کنترل دارند و میتوانند با تصمیماتشان که فارغ از هر نوع کنترل موثر دولتی، در ستادهای نامرئی و براستی دست نیافتنی، گرفته میشوند بر زندگی میلیونها انسان در غالب کشورهای جهان اثرات مهمی بگذارند، چگونه میشود دمکراسی را فقط به سطح سیاست محدود کرد و فارغ از آنچه در حوزه اقتصادی و اجتماعی میگردد، امیدوار بود که همه چیز روبراه خواهد شد؟ اصولاً اگر نقش عظیم عوامل اقتصادی و تولیدی را در شکل دادن به مسیر حرکت جامعه و تاریخ انسانی بپذیریم، چگونه می‌توانیم از محدودیت دمکراسی فقط به حوزه سیاست_سیاستی که نباید به سیاست اقتصادی و تولیدی تبدیل شود دفاع کنیم؟ دوم اینکه دمکراسی سیاسی فقط با اعلام آن از طریق یک سند قانونی واقعیت نمی‌یابد، بلکه فقط در صورتی میتواند واقعی باشد و به میزانی میتواند واقعی باشد که همه شهروندان جامعه بتوانند از آن در عمل برخوردار شوند. زیرا دمکراسی سیاسی بنا به تعریف، براین

فرض استوار است که عموم شهروندان جامعه از فرصتهای مساوی برای ابراز نظر در امور سیاسی برخوردارند. اما این برابری در امکان ابراز نظر و رای آزاد، در جامعه سرمایه‌داری نمی‌تواند واقعی باشد. زیرا نظام سرمایه‌داری اساساً بر نابرابری واقعی و البته نه رسمی و قانونی افراد در جامعه مدنی استوار است. عبارت دیگر، برابری در آزادی، در جامعه سرمایه‌داری نمیتواند یک فرض واقعی باشد. در واقع بقول هیلل استاینر، آزادی فقط در صورتی میتواند معنای واقعی داشته باشد که بنحوی مساوی‌تر در میان تمام اعضای جامعه توزیع شده باشد. (۱۳) از نظر مارکسیسم، توجه به این حقیقت اهمیت حیاتی دارد. زیرا مارکسیسم قبل از هر چیز برای آزادی‌انگیزی مبارزه می‌کند که این نابرابری در آزادی به هزینه آنها میتواند دوام یابد و بدون برخورداری آنها از فرصتهای برابر برای ابراز نظر، دموکراسی سیاسی نمی‌تواند چندان واقعی باشد. سوم اینکه دموکراسی سیاسی نیز مانند تمام نهادهای سیاسی و ایدئولوژیک در شرایط مادی و تولیدی معینی میتواند وجود داشته باشد. و بنابراین در جامعه سرمایه‌داری فقط تا حد معینی میتواند تکامل یابد و بعد از آن موجودیت سرمایه‌داری را به مخاطره می‌اندازد. با توجه به این ملاحظات است که مارکسیسم در عین حال که دموکراسی سیاسی را برای خود رهنای طبقه کارگر بسیار لازم و حیاتی میداند، نه فقط برای دستیابی به هدف نهائی، یعنی سوسیالیسم، بلکه همچنین برای تکمیل و تکامل خود دموکراسی سیاسی، خواهان فراتر رفتن از آن، و ارتقای آن به سطح دموکراسی جامع (انتگرال) میباشد، دموکراسی‌ای که علاوه بر سیاسی، اجتماعی هم هست و امکان تصمیم‌گیری در باره همه مسائل عمومی جامعه را برای همه شهروندان آن فراهم می‌آورد. این خطی است که مارکس و انگلس در تمام آثارشان آنرا دنبال می‌کنند، از "مساله یهود"، "اصول کمونیسم" و

"خطابیه مارس ۱۸۵۰" گرفته تا "جنگ داخلی در فرانسه" آنها همه جریان‌هایی را که خود را سوسیالیست قلمداد می‌کنند و در عین حال در جا زدن در دمکراسی سیاسی را تبلیغ می‌کند، محکوم می‌نمایند. آنها دمکراسی بورژوائی را فریب بورژوائی نمی‌دانند، اما تبلیغ اکتفا به دمکراسی سیاسی را مسلماً یک فریب بورژوائی می‌دانند، و معتقدند که اگر این دمکراسی برای خود رهانی طبقه کارگر و رسیدن به سوسیالیسم مورد استفاده قرار نگیرد، به فریبی بورژوائی، به وسیله‌ای برای تحمیق کارگران توسط سرمایه‌داران، تبدیل خواهد شد.

با آنکه مارکسیسم دمکراسی سیاسی را فقط جزئی از دمکراسی جامع میدانند و بر ضرورت فراتر رفتن از آن دائماً تأکید می‌ورزد، ولی هر نوع برخورد ماگزیمالیستی و موضع "همه یا هیچ" را در قبال آن، زیان‌بار میدانند و محکوم می‌کند. مثلاً مارکس در همان مباحثه با برونو باوئر مساله یهود) که قبلاً به آن اشاره شد) پریشان فکری باوئر را که فرق میان آزادی سیاسی و آزادی اجتماعی را در نمی‌یابد و حتی دستیابی به اولی را منوط به تحقق دومی میدانند مورد انتقاد قرار می‌دهد و می‌گوید: "آزادی سیاسی مسلماً گام بزرگی به پیش است، آن بی تردید شکل نهائی آزادی انسانی بطور عام نیست. ولی شکل نهائی آزادی انسانی در نظم جهانی موجود است. باید توجه کرد که ما در اینجا از آزادی واقعی و عملی صحبت می‌کنیم." و توضیح می‌دهد که بنابراین، آزادی سیاسی مرحله‌ای است که باید از آن عبور کرد و اضافه می‌کند که "بنابراین، ما همصدا با باوئر به یهودیان نمی‌گوئیم: شما بدون رهناندن ریشه‌ای خودتان از مذهب یهودیت، نمیتوانید به لحاظ سیاسی آزاد بشوید. بلکه به آنها می‌گوئیم: چون شما میتوانید بدون گسست کامل و پیگیر از مذهب یهودیت

، به آزادی سیاسی دست یابید، پس آزادی سیاسی بخودی خود آزادی انسانی نیست." و حتی در ادامه همین بحث در "خانواده مقدس" مارکس از لیبرالهای مدافع آزادی یهود در مقابل ماگزیمالیسم ارتجاعی باوئر دفاع می‌کند. (۱۴) باز لازم است یادآوری کنم که این موضع فقط مارکس جوان نیست، بلکه خط ثابتی است که مارکسیسم همیشه دنبال می‌کند. مثلاً بیست و هشت سال بعد از این مباحثه، مارکس و انگلس در مقابل استدلال ماگزیمالیستی مشابهی که این بار از طرف باکونین و طرفداران او در انترناسیونال علم شده بود، بر لزوم مبارزه سیاسی و دفاع از دموکراسی سیاسی تاکید می‌ورزند. در این رابطه، انگلس در سخنرانی خود در (۲۱ سپتامبر ۱۸۷۱) کنفرانس انترناسیونال در لندن، می‌گوید "ما امحای طبقات را می‌خواهیم. چه وسیله‌ای برای رسیدن به آن وجود دارد؟ تنها وسیله، سلطه سیاسی پرولتاریاست...." (و بعد ضمن تاکید بر ضرورت مبارزه سیاسی در این جهت، اضافه می‌کند) آزادیهای سیاسی، حق تجمع و تشکل، و آزادی مطبوعات اینها سلاح ما هستند. آیا ما باید، در حالیکه کسی می‌خواهد اینها را از چنگ ما در آورد، عقب بنشینیم و (از مبارزه سیاسی) امتناع کنیم؟ گفته میشود که یک اقدام سیاسی از طرف ما بمعنای این است که ما وضع موجود را می‌پذیریم. بر عکس، تا زمانیکه این وضع موجود بما وسایل اعتراض علیه آنرا میدهد، استفاده ما از این وسایل به معنای پذیرش نظم مسلط از طرف ما نیست." (۱۵) و این خطی است که نه فقط بوسیله مارکس و انگلس، بلکه بعد از آنها نیز بوسیله غالب نظریه پردازان بزرگ مارکسیسم مورد تاکید قرار می‌گیرد. مثلاً بر خلاف آنچه این روزها تبلیغ می‌شود، لنین نیز از قاطع‌ترین مدافعان همین خط است. او نیز همیشه بر اهمیت حیاتی

دمکراسی سیاسی برای مبارزات پرولتاریا تاکید می‌ورزد و هر نوع برخوردی ماگزیمالیستی با دمکراسی سیاسی را رد می‌کند من فقط به سه نمونه از این نوع تاکیدات او که فقط به چند سال قبل و بعد از انقلاب اکتبر (یعنی داغترین سالهای حملات او به رفرمیسم) تعلق دارند، اشاره می‌کنم: نخستین نمونه را میتوان در بحثهای لنین با بوخارین و پياتاکف و نیز سوسیال دمکراتهای لهستانی دید که دمکراسی را در دوران امپریالیسم امکان‌ناپذیر می‌دانستند و با این استدلال با شعار حق تعیین سرنوشت ملی و برنامه حداقل مخالفت میکردند. لنین در مقابله با این نظرات، قاطعانه از دمکراسی سیاسی دفاع می‌کند و از جمله می‌گوید "تمام" دمکراسی "عبارت از اعلام و تحقق "حقوقی" است که فقط تا میزان خیلی کوچک و خیلی نسبی در سرمایه‌داری قابل تحقق هستند. اما بدون اعلام این حقوق، بدون مبارزه برای به اجرا در آمدن آنها حالا و بلافاصله، بدون تربیت توده‌ها با روح این مبارزه، سوسیالیسم ناممکن است" (۱۶) این بحثها به سال ۱۹۱۶ یعنی یکسال قبل از بقدرت رسیدن حزب بلشویک تعلق دارند. نمونه دوم را میتوان در بحثهایی که هنگام تدوین برنامه جدید حزب در سالهای ۱۹_۱۹۱۷ جریان داشتند مشاهده کرد. در این بحثها بوخارین و اسمیرنوف با این استدلال که حزب بلشویک مبارزه برای گذار به سوسیالیسم را آغاز کرده است و میخواهد از دمکراسی بورژوائی فراتر برود، خواهان حذف کامل برنامه حداقل بودند. لنین با این نظر آنها در اکتبر ۱۹۱۷ (یعنی اندکی پیش از انقلاب اکتبر) بطور کامل مخالفت می‌کند و استدلالش این است که تا در چهارچوب جامعه بورژوائی زندگی می‌کنیم و تا بیک دمکراسی برتر نرسیده‌ایم، نباید از برنامه حداقل صرف‌نظر کنیم، اما در مارس ۱۹۱۸ (در کنگره

هفتم) با حذف برنامه حداقل ، بشرط اینکه استفاده از "پارلمانتریسم بورژوائی به هیچ وجه رد نشود، موافقت می‌کند و استدلالش این است که اگر در جنگهای طبقاتی بزرگی که در پیش هستند، شکست خوردیم و عقب رانده شدیم، به آشفته‌گی نظری و سیاسی در نغلتیم. و فقط در کنگره هشتم (در مارس ۱۹۱۹) است که موافقتش را با کنار گذاشتن کامل خواسته‌های برنامه حداقل اعلام می‌کند، اما جالب است که حتی در همان کنگره نیز با نظر بوخارین که طرفدار کنارگذاشتن حق تعیین سرنوشت کارگران (هرملت) بجای حق تعیین سرنوشت ملی است، بشدت مخالفت می‌کند. (۱۷) نمونه سوم را در کتاب "بیماری کودکی "میتوان پید کرد که در آوریل _ مه ۱۹۲۰ بعنوان تدارک برای کنگره دوم انترناسیونال کمونیست نوشته شده و در آن لنین اهمیت دمکراسی سیاسی برای مبارزات طبقه کارگر و لزوم بیشترین استفاده از آن در راستای این مبارزات را با تاکید و تفصیل بیان می‌کند. این نمونه ها نشان میدهند که لنین اهمیت بسیار زیادی برای دمکراسی سیاسی قائل بوده‌است و اشکال دمکراتیک حکومت بورژوازی را به هیچ وجه با اشکال غیر دمکراتیک آن یکسان تلقی نمی‌کرده است، و همچنین نشان میدهند که او دست کم قبل از رسیدن به حاکمیت کارگری ، مبارزه برای دمکراسی سیاسی و دفاع از آن را یکی از مهمترین وظائف پرولتاریا می‌دانسته است.

آزادی‌های فردی برای همه

برخلاف ادعای منتقدان لیبرال، مارکسیسم اهمیت زیادی برای آزادی‌های فردی قائل است و در حقیقت دستیابی به فردیت و آزادیهای فردی را یکی از هدفهای

هر مبارزه واقعاً دمکراتیک میدانند. کافی است بیاد بیاوریم که مانیفست کمونیست، جامعه مطلوب کمونیستها را جامعه‌ای میدانند که در آن آزادیهای فردی شرط آزادی عمومی است: "ما بجای جامعه قدیمی بورژوائی، با طبقات و ستیزهای طبقاتی‌اش، اجتماعی خواهیم داشت که در آن تکامل آزاد هرکس شرط تکامل آزاد همگان خواهد بود(۱۸)". این گفته مانیفست، در "پیش‌نویس مرامنامه کمونیست" (یعنی در حقیقت نخستین پیش‌نویس برنامه "اتحادیه کمونیستها" و طرح خام‌تر مانیفست که توسط انگلس نوشته شد و در کنگره اول اتحادیه در لندن در ژوئن ۱۹۴۷ مورد بحث و تصویب مقدماتی قرار گرفت) بشکل دیگری بیان شده که برای بحث کنونی ما روشن‌کننده‌تر است. در آنجا در مقابل این سؤال که "هدف کمونیستها چیست؟" پاسخ داده میشود؟ "سازمان دادن جامعه بنحوی که هر عنصر آن بتواند در آزادی کامل و بدون نقض شرایط اساسی این جامعه، همه استعدادها و توانائی‌هایش را تکامل بدهد و بکار گیرد" (۱۹) ولی مارکسیسم برای دست یافتن به این هدف نه از حقایق مجرد و ابدی بلکه از مقدمات واقعی شروع می‌کند: "مقدماتی که ما از آنها آغاز می‌کنیم مقدمات دل‌خواهی و جزمها نیستند، بلکه مقدماتی واقعی هستند که انتزاع در تصور فقط از آنها میتواند صورت بگیرد. آنها افراد واقعی، فعالیتشان و شرایط مادی زندگی‌شان هستند... باین ترتیب این مقدمات را میتوان به شیوه‌ای کاملاً تجربی اثبات کرد. وجود افراد انسانی زنده، مسلماً نخستین مقدمه تمام تاریخ انسانی است..." (۲۰) و بررسی تجربی تاریخ انسانی نشان میدهد که فردیت کامل و آزاد انسانی یاخته بنیادی جامعه انسانی و

مقدمه آن نیست. بلکه محصول تکامل آنست و در مرحله معینی از آن میتواند واقعیت یابد، در مرحله‌ای که انسان خود را از چنگ نیروهای کور اجتماعی برهاند و بتواند جامعه را بنحوی آگاهانه سازمان بدهد. مارکس در گروندریسه در فصل مربوط به پول، در دوره بندی جالبی که از بهم بستگی متقابل اجتماعی افراد در طول تاریخ بعمل می‌آورد، شکل‌گیری فردیت آزاد انسانی را فقط در جامعه سوسیالیستی امکان پذیر میداند: "روابط وابستگی شخصی _ (که در آغاز کاملاً خود بخودی است) نخستین اشکال اجتماعی هستند، که در آنها ظرفیت تولیدی انسانی فقط تا میزان ناچیز و در نقاط منفرد تکامل می‌یابد. استقلال مبتنی بر وابستگی به اشیاء دومین شکل بزرگ است، که در آن برای نخستین بار یک سیستم متابولیسم اجتماعی عمومی شکل می‌گیرد، سیستمی از روابط متقابل عموم، نیازهای گوناگون و ثروت (اجتماعی) عمومی، فردیت آزاد مبتنی بر تکامل عمومی افراد و تسلطیابی آنها بر بهره‌وری اشتراکی اجتماعی و نیز بر ثروت اجتماعی‌شان، سومین مرحله است" او در این دوره بندی تمام جوامع پیش سرمایه‌داری را متعلق به مرحله اول میداند، جامعه سرمایه‌داری را متعلق به مرحله دوم و جامعه سوسیالیستی آینده را متعلق به مرحله سوم. (۲۱) در مرحله اول فردیت مستقل انسانی معنائی ندارد و فرد، بسته به شیوه‌های تولیدی، به انحاء مختلف در قید وابستگی شخصی است، خواه بصورت وابستگی به قبیله، خواه بصورت وابستگی به برده‌دار، سلطان و ارباب، در مرحله دوم، شیوه تولید سرمایه‌داری روابط وابستگی شخصی را در هم می‌شکند و فردیت مستقل انسانی بوجود می‌آید، ولی این استقلال کاملاً صوری است. زیرا فقط در حوزه قانونی و

نظری وجود دارد نه در قلمرو زندگی واقعی. عبارت دیگر این استقلال شخصی بر پایه وابستگی به اشیا بوجود می‌آید. و فصل مشترک تمام اشیا در این نظام تولیدی در پول بیان میشود. پول تجسم عمومی "قدرت اجتماعی" قدرتی که در شیوه‌های تولید پیش سرمایه‌داری از طریق سلسله مراتب قبیله، حق برده‌دار، سلطان و ارباب فئودالی اعمال میشود، قدرتی که افراد را بهم متصل میکند و موجودیت یک شیوه تولید را امکان پذیر میسازد. این "قدرت اجتماعی" در پول بصورت غیر شخصی ظاهر میشود و همین قدرت اجتماعی غیر شخصی شده است که افراد قانوناً مستقل را در کنار هم جمع می‌آورد و آنها را به فعالیت اجتماعی تولیدی وامیدارد. مارکسیسم این "استقلال شخصی مبتنی بر اشیا" را دستاورد بزرگی در تاریخ انسانی میدانند و همین "استقلال شخصی" است که در تکامل و گسترش خود زمینه را برای مرحله سوم، یعنی شکل‌گیری "فردیت آزاد" انسانی فراهم می‌آورد. با توجه به همین نکته است که مارکس در ادامه جملات نقل شده در بالا می‌گوید: "مرحله دوم پیش‌شرطهای مرحله سوم را ایجاد می‌کند." اما در عین حال مارکسیسم از طریق همین تحلیل "کاملاً تجربی" نشان میدهد که "فردیت آزاد" انسانی در جامعه سرمایه‌داری نمی‌تواند معنای واقعی داشته باشد و اثبات می‌کند که آزادیهای فردی در صورتی میتواند برای همه افراد انسانی، در زندگی واقعی و نه فقط در حوزه نظری و قانونی، قابل دستیابی باشد که جامعه بتواند با پشت سر گذاشتن نظام سرمایه‌داری، خود را از قید "وابستگی به اشیا" و قدرت اجتماعی سرمایه برهاند و تولید را بر مبنای مالکیت اجتماعی و کار اجتماعی و بنحوی

آگاهانه سازمان بدهد، در اینجاست که اختلاف مارکسیسم با لیبرالیسم_ و همچنین آنارشیسم_ در رابطه با آزادیهای فردی به روشنی مشهود میگردد. و در اینجاست که می بینیم مارکسیسم نه تنها با آزادیهای فردی مخالف نیست بلکه برای معنای واقعی بخشیدن به این آزادیها، خواهان تحکیم، تعمیق و گسترش دموکراسی سیاسی، و تبدیل آن به دموکراسی جامع است دموکراسی که در حوزه سیاسی محصور نمانده، بلکه حوزه اقتصادی را نیز در بر میگیرد. ولی لیبرالیسم هر چند بر آزادیهای فردی تاکید می کند، اما بدلیل اینکه از "دمکراتیزاسیون کامل جامعه" وحشت دارد و با تعمیق دموکراسی سیاسی و بطریق اولی، با تبدیل آن به دموکراسی جامع مخالف است، ناچار با عمومیت یافتن آزادیهای فردی در زندگی واقعی، یعنی با برقراری فرصتهای برابر برای همه، جهت برخورداری واقعی از آزادیهای اعلام شده در حوزه قانونی و نظری، مخالفت می ورزد. در نظر اول این حرف ممکن است عجیب بنماید. ولی مختصر تاملی در باره رابطه دموکراسی و لیبرالیسم، درستی آنرا نشان میدهد. برخلاف تصورات شایع، لیبرالیسم همیشه با دموکراسی همگرا نیست و حتی غالباً با آن ناسازگاری دارد. بهتر است چگونگی رابطه این دو را از زبان یک محقق غیر مارکسیست بشنویم. نوربرتو بویو که خود عمری را در تلاش برای آشتی دادن لیبرالیسم و سوسیالیسم گذرانده است، میگوید: دموکراسی بیان کننده یک شیوه حکومت است که در آن قدرت نه در دست یک فرد یا عدهای محدود، بلکه در دست همه شهروندان، یا دقیق تر، در دست اکثریت آنها باشد. و لیبرالیسم بیان کننده درک خاصی از دولت است که بر لزوم محدودیت قدرت و وظایف دولت تاکید می ورزد. بنابراین یک دولت لیبرال ضرورتاً یک دولت

دمکراتیک نیست. در واقع نمونه‌های تاریخی رژیم‌های لیبرالی وجود دارند که در آنها حق شرکت در حکومت فقط محدود به طبقات ثروتمند است. لیبرالیسم خواهان آنست که دولت هر چه کمتر حکومت کند، در حالیکه دمکراتیسم خواهان آنست که حکومت تا حد امکان در دست همه شهروندان بماند. نگرش متفاوت این دو به دولت در درک متفاوت آنها از آزادی بر می‌خیزد. در حالیکه لیبرالیسم بر "آزادی منفی" یعنی آزادی عمل هر چه بیشتر فرد در مقابل دولت تاکید دارد، دمکراتیسم بر "آزادی مثبت"، یعنی امکان هر چه بیشتر شهروندان برای شرکت در اداره حکومت تاکید می‌کند. (۲۲) لیبرالیسم بنا به درکی که از آزادی دارد، "دولت حداقل" و "دولت مبتنی بر قانون" را لازم و ملزوم هم میدانند، یعنی معتقد است که محدودیت وظایف دولت بهترین تضمین کننده محدودیت قدرت آن است و بنابراین لیبرالیسم با "دولت استبدادی" و "دولت اجتماعی" یکسان مخالف است. اندیشه لیبرالی بر ثمر بخش بودن ستیز و رقابت در میان افراد تاکید می‌ورزد و آنرا عامل پیشرفت تاریخ انسانی میدانند. (۲۳) هر چند لیبرالیسم و دمکراسی هر دو بر درک فردگرایانه از جامعه متکی هستند. اما فردی که اولی می‌خواهد از منافع آن دفاع کند با فردی که دومی از آن حمایت می‌کند. یکسان نیستند. درک لیبرالیسم و دمکراسی از رابطه فرد با جامعه فرق دارد. "لیبرالیسم فرد را از پیکر ارگانیک جدا می‌کند و او را دست کم در بخش اعظم زندگی‌اش در بیرون از رحم مادر به زندگی وامیدارد و به دنیای ناشناخته و پر مخاطره تنازع بقا می‌کشاند. دمکراسی یکبار دیگر او را با همانندهای دیگرش پیوند میدهد، تا جامعه بتواند بار دیگر از

اتحاد آنها ساخته شود) البته (دیگر نه همچون یک کل ارگانیک بلکه همچون اجتماعی از افراد آزاد، لیبرالیسم آزادی فرد در برابر دولت را، هم در حوزه معنوی و هم در حوزه اقتصادی، اعلام می‌کند و از آن دفاع می‌نماید، دموکراسی با تبدیل جامعه به محصول توافق مشترک میان افراد، فرد و جامعه را آشتی می‌دهد. از نظر لیبرالیسم، فرد فاعل هر نوع اقدامی است که بیرون از محدوده‌های دولت انجام می‌گیرد، از نظر دموکراسی، او بازیگر اصلی دولت نوع متفاوتی است که در آن تصمیمات جمعی بوسیله افراد یا وکلا و نمایندگان آنها گرفته می‌شود. لیبرالیسم بر ظرفیت خود سازی فرد و توانائی او برای تکامل استعدادهای خودش و برای پیشبرد فکری و اخلاقی در شرایط حداکثر آزادی از تمام موانع تحمیل شده خارجی و اجباری تاکید می‌ورزد، دموکراسی به ظرفیت فرد برای رهائی از تنهائی از طریق ایجاد شیوه‌های گوناگونی که نهاد قدرت مشترک غیر جبارانه را امکان پذیر می‌سازند، بیشترین توجه را دارد. از دو جنبه فردیت، لیبرالیسم به آنچه درون نگرانه است، توجه دارد، و دموکراسی به آنچه بیرون نگرانه است. صحبت بر سر دو فرد بالقوه متفاوت است، فرد همچون جهان کوچک، با تمامیت کامل در خود، و فرد همچون ذره) یا اتم (که غیر قابل تجزیه است. اما میتواند با ذرات مشابه دیگر بشیوه‌های گوناگون ترکیب و باز ترکیب شود و وحدتی مصنوعی) و بدینسان همیشه قابل تجزیه را بوجود آورد." (۲۴) با این درک از فردیت، لیبرالیسم با اندیشه برابری، جز در یک مورد، کاملاً ناسازگار است، و آن برابری در حق برخورداری از آزادی است. برابری در آزادی به معنای این است که هرکس تا حدی میتواند آزادی داشته باشد که آزادی دیگران را نقض نکند. لیبرالیسم این برابری را بصورت دو اصل: "برابری در مقابل قانون"، و "برابری در حقوق" می‌پذیرد (۲۵)

و بهمین دلیل است که در سنت اندیشه لیبرالی، دولت دمکراتیک غالباً بصورت دولت قانون فهمیده می‌شود. دولتی که هدف نهائی آن تامین "امنیت" است، و از دیدگاه لیبرالیسم "امنیت" یعنی "تامین آزادی قانونی" (۲۶) چکیده‌ای که از توضیحات بویو نقل شد، نشان می‌دهد که لیبرالیسم بیش از آنکه طرفدار دمکراسی سیاسی باشد، خواهان آزادی فرد است و در میان آزادیهای فردی نیز بیش از هر چیز به آزادی رقابت توجه دارد. اما آزادی رقابت در شرایطی که افراد از فرصتهای برابر برخوردار نباشند، قبل از هر چیز به نقض آزادیهای فردی می‌انجامد و "برابری در حقوق" را عملاً بی‌معنی می‌سازد. و جامعه سرمایه‌داری_ که لیبرالیسم بیان آرمانی شده آنست فقط بر پایه فرصتهای نابرابر قابل تصور است. آزادی رقابت در چنین جامعه‌ای فقط در چهار چوب تسلط سرمایه می‌تواند صورت بگیرد و بقول مارکس "تسلط سرمایه لازمه رقابت آزاد است، درست همانگونه که استبداد امپراطوری روم لازمه "حقوق مدنی" افراد آزاد روم بود". بنابراین آزادی فرد آنگونه که لیبرالیسم آنرا می‌فهمد، فقط می‌تواند آزادی سرمایه باشد، یا بهتر بگوئیم، آزادی کسانی که "قدرت اجتماعی" سرمایه را در اختیار دارند، و آزادی چنین کسان، فقط از طریق نفی آزادی عملی دیگران_دیگرانی که اکثریت افراد جامعه را تشکیل می‌دهند_ می‌تواند واقعیت یابد. از اینرو مارکس حق دارد که می‌گوید: "این نوع آزادی فردی در عین حال کاملترین الغا تمام آزادی فردی و انقیاد کامل فردیت، تحت شرایطی اجتماعی است که به شکل نیروهای عینی در آمده‌اند....." (۲۷) بعلاوه،

آزادی رقابت در شرایط مطلوب لیبرالیسم، یعنی شرایط "دولت حداقل"، فقط به نفی آزادی فردی کارگران نمی‌انجامد، بلکه در روند تکامل خود، آزادی فردی بخشی از صاحبان سرمایه را هم به نفع بخش دیگر محدود می‌کند. زیرا همه سرمایه‌داران با امکانات برابر وارد رقابت نمی‌شوند و دینامیک رقابت این نابرابری را افزایش می‌دهد، سرمایه‌داران کوچکتر و ضعیف‌تر دائماً بوسیله سرمایه‌داران بزرگتر و قویتر بلعیده می‌شوند. تنازع بقا بدون پیروزی قویتر غیر قابل تصور است و رقابت آزاد بدون تکوین قدرت انحصاری نیرومندتر در بطن آن. حقیقت این است که درک لیبرالی از آزادی یک اتوپی است. زیرا شرایط "دولت حداقل" فقط در مرحله‌ای از سرمایه‌داری قابل تصور است و "برابری در آزادی" هرگز نمیتواند در سرمایه‌داری واقعیت یابد. در نتیجه، شعار پرطمطراق "برابری در آزادی" فقط در قلمرو قانونی و نظری باقی می‌ماند. اما از آنجا که این آزادیهای قانونی درست بر پایه انقیاد انسانها در "جامعه مدنی" و زندگی واقعی میتواند واقعیت یابند. "دولت آزادیها" در "دولت مبتنی بر قانون" خلاصه میشود. و جوهر دولت مبتنی بر قانون عبارتست از "امنیت". مارکس میگوید "امنیت عالیترین مفهوم اجتماعی جامعه مدنی، یعنی (مفهوم پلیس است که بیان کننده این واقعیت است که همه جامعه تنها برای این وجود دارد که حفظ شخص، حقوق و دارائی هر یک از اعضایش را تضمین کند. باین معناست که هگل جامعه مدنی را "دولت نیاز و خرد" می‌نامد. مفهوم امنیت جامعه مدنی را بر فراز خودخواهی آن ارتقاء نمی‌دهد. برعکس، امنیت خودخواهی آنرا بیمه میکند" (۲۸) و آنجا که وظیفه دولت به پاسداری از "امنیت

رقابت آزاد، یعنی در عمل، تامین بیشترین آزادی فردی ممکن برای افرادی که از "قدرت اجتماعی" سرمایه برخوردارند، خلاصه میشود، "برابری در آزادی" حتی در حوزه قانونی نیز به مخاطره می‌افتد و نه فقط "برابری در حقوق" رسماً مایه نگرانی "فرد آزاد" که همان فرد برخوردار از "قدرت اجتماعی" سرمایه است، می‌گردد بلکه "برابری در مقابل قانون نیز عملاً معنای واقعی خود را از دست میدهد. تصادفی نیست که در تاریخ اندیشه لیبرالی، وحشت از حق رای عمومی سنت محکمی دارد و یا لیبرالها عموماً از هر نوع دموکراسی مستقیم نفرت دارند، مثلاً بنیامین کنستان یکی از نخستین نظریه‌پردازان لیبرالیسم، معتقد است آنجا که همه مستقیماً در تصمیمات جمعی شرکت می‌کنند، فرد تحت انقیاد اقتدار کل در می‌آید و آزادیش را بعنوان یک شخص خصوصی از دست می‌دهد. او در انتقاد از دموکراسی، آنگونه که روسو آنرا می‌فهمد، می‌گوید "هدف قدیمی‌ها توزیع قدرت در میان تمام شهروندان یک دولت معین بود و آنها این را آزادی می‌دانستند. برای امروزه‌ها، هدف عبارتست از امنیت دارائی‌های خصوصی‌شان، برای آنها آزادی بیان کننده تضمین‌های این دارای‌هاست که بوسیله نهادهایشان صورت می‌گیرد" و نتیجه می‌گیرد که "امروزه دیگر ما نمی‌توانیم از آزادی قدیمی‌ها برخوردار شویم که عبارت بود از شرکت مداوم و فعال آنها در قدرت جمعی، در مقابل، آزادی ما باید در برخورداری مسالمت آمیز از استقلال خصوصی باشد." (۲۹) یا آلکسی دو توکویل (۱۸۶۱-۱۸۰۵) یکی از برجسته‌ترین نمایندگان لیبرالیسم در قرن نوزدهم) که تازه به گفته بویو، بیش از آنکه به آزادی اقتصادی توجه داشته باشد،

به آزادی مذهبی و اخلاقی توجه داشت) همیشه نگران این مساله بود که "آیا در یک جامعه دموکراتیک، آزادی میتواند باقی بماند، و چگونه؟ او در سال ۱۸۳۵ در مقدمه بخش اول کتاب معروفش بنام "دمکراسی در آمریکا"، این نگرانی را چنین بیان کرد: "آیا کسی گمان می‌کند که دمکراسی، که نظام فئودالی را نابود کرده و پادشاهان را مقهور ساخته است، در مقابل طبقات متوسط و ثروتمند عقب خواهد نشست؟ آیا دمکراسی حالا، هنگامیکه این چنین نیرومند شده و مخالفانش این چنین ضعیف، متوقف خواهد شد؟" (۳۰) همین نگرانی را حتی در جان استوارت میل (۱۸۷۳-۱۸۰۷) هم میتوان مشاهده کرد. با آنکه او مانند دوتوکویل یک لیبرال محافظه کار نیست و حتی بزرگترین نماینده لیبرالیسم رادیکال اروپائی در قرن نوزدهم محسوب میشود و تلاشهایش برای آشتی دادن لیبرالیسم و سوسیالیسم معروف است، ولی مانند دوتوکویل و هر لیبرال دیگر، همیشه نگران "جباریت اکثریت" است و زیر فشار همین کابوس "جباریت اکثریت"، با حق رای عمومی مخالفت می‌کند، و معتقد است نه فقط ورشکسته‌گان و "بدهکاران فریبکار" بلکه بی‌سوادان و آنهایی که کمکهای خیریه دریافت می‌کنند نیز باید از حق رای محروم باشند. او همچنین پیشنهاد می‌کند که افراد کاملاً تحصیل کرده باید بیش از یک رای داشته باشند". (۳۱) جان استوارت میل - که پاره‌ای از لیبرالها او را "حواری آزادی" مینامند - همچنین معتقد است که "در رابطه با وحشیها، استبداد یک شیوه حکومت مشروعی است، بشرط آنکه هدف ارتقا آنها باشد و وسیله از طریق اثرات

واقعی (در جهت) آن هدف، توجیه شود". (۳۲) آیا این نگرش به دمکراسی فقط به قرن نوزدهم تعلق دارد؟ نه، کافی است همین امسال ماجرای قانون "پل تاکس" را در قدیمی‌ترین مهد دمکراسی لیبرالی بیاد بیاوریم که تقریباً با همان استدلالی که جان استوارت میل نزدیک به صد و سی سال پیش مطرح میکرد، به اجرا گذاشته شد: کسی که مالیات نمی‌پردازد حق ندارد در باره هزینه‌های عمومی رای بدهد! اما "پل تاکس" یک پدیده تصادفی و استثنائی نیست. تاچر و ریگان نه شیطانهای بد اندیش بلکه قهرمانان "انقلاب محافظه کارند" که امواج آن اکنون تمام کشورهای سرمایه‌داری را در بر می‌گیرند. در واقع "راست جدید" تلاشی است برای احیای سنن لیبرالیسم قرن نوزدهم. استدلال "راست جدید" این است که علت اصلی مشکلات اقتصادی ریشه‌داری را که اکنون کشورهای سرمایه‌داری با آنها روبرو هستند باید در گسترش نقش اقتصادی دولت جستجو کرد. افزایش هزینه‌های "بخش عمومی" منشا اصلی تورم و کندتر شدن آهنگ رشد اقتصاد است. گسترش "بخش عمومی" نه فقط رشد اقتصادی را کندتر میکند، بلکه "آزادی ابتکار" و "آزادی بنگاه" را که پایه همه آزادیهاست به مخاطره می‌اندازد. اما گسترش نقش اقتصادی دولت و افزایش هزینه‌های عمومی نتیجه طبیعی گسترش دمکراسی در دوره بعد از جنگ جهانی دوم در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری است. چکیده استدلال ساموئل بریتان یکی از نظریه پردازان "راست جدید" در اثبات این ادعا چنین است: "مردم در زندگی خصوصی، هزینه

تصمیماتشان را محاسبه میکنند، اما در حوزه سیاسی هزینه انتظاراتی را که از حکومت دارند محاسبه نمی‌کنند و مساله این است که در دموکراسی، رقابت سیاستمداران برای کسب رای بیشتر، همیشه توقعات را بالا و بالاتر میبرد در حالیکه بسیاری از مسائل پیچیده‌تر از آن هستند که بشود در باره آنها از طریق کسب رای تصمیم گرفت. در چنین مسائلی رای در پارلمان باید خصلت صوری داشته باشد و تصمیمات واقعی در جای دیگر گرفته شوند." (۳۳) ویلیام نیسکانن یکی دیگر از نظریه‌پردازان "راست جدید" معتقد است که "دولت رفاه" بنائی ناممکن است زیرا بودجه آن همیشه بوسیله بوروکراسی خورده میشود و سر فقرا و نیازمندان بی کلاه میماند. راه حل عبارتست از بازگشت به قرن نوزدهم: دولت رفاه قابل توجه نه، بخش عمومی کوچک و رقابت آزاد و درباره دموکراسی میگوید: "دموکراسی ابزار است، نه آرمان.... حکومتی که فقط به منافع اکثریت خدمت کند، نه دست یافتنی است، نه مطلوب، و نه پایدار." (۳۴) یکی از جریانات نیرومند "راست جدید" که در موسسه پلی تکنیک ویرجینیا در آمریکا شکل گرفته و باین مناسبت به "مکتب ویرجینیا" معروف شده، آشکارا از لزوم محدود شدن قدرت و دامنه دموکراسی دفاع میکند. بنابراین شعار "راست جدید" را میتوان چنین خلاصه کرد: "دموکراسی کمتر، بازار بیشتر." (۳۵) تمام این استدلالها نشان میدهند که "راست جدید" احیا کننده و ادامه دهنده راه لیبرالهای قرن نوزدهم است. البته با یک فرق: لیبرالیسم کلاسیک عمدتاً در برابر حکومت‌های استبدادی نیمه فئودالی شکل گرفته بود و "راست جدید" علیه "دولت رفاه" در دموکراسی‌های پیشرفته

اواخر قرن بیستم برخاسته است. اگر دیروز ناسازگاری لیبرالیسم با دموکراسی چندان مشهود نبود و لیبرالها غالباً همچون مدافعان دموکراسی و آزادی قلمداد میشدند، امروز این ناسازگاری در سیمای تاجریسم و ریگانیسم برجسته‌تر از آنست که بتوان نسبت به آن بی تفاوت ماند. ظهور "راست جدید" و قدرت‌گیری نئولیبرالیسم نشان میدهد که دموکراسی سیاسی فقط تا حد معینی میتواند در محدوده مناسبات سرمایه‌داری قابل تحمل باشد. این حقیقتی است که با بحران "دولت رفاه" و شکست اقتصاد کینزی اکنون بیش از گذشته مورد توجه تحلیل‌گران سیاسی رادیکال قرار گرفته است. حتی عده‌ای مانند اس_بولز، و اچ جین تیس باین نتیجه رسیده‌اند که "سرمایه‌داری و دموکراسی به دو راهی جدائی رسیده‌اند." یا چ، گاف میگوید "سرمایه‌داری.... که در دوره بعد از جنگ امکان تکامل نیروهای تولید، دموکراسی سیاسی و حقوق اجتماعی را فراهم آورده بود، ممکن است دیگر نتواند همزمان این هر سه را نگهدارد. در چنین صورتی یا انباشت و رشد اقتصادی یا حقوق اجتماعی باید فدا شوند." (۳۶) برجسته‌تر شدن ناهمسازی دموکراسی و سرمایه‌داری، تناقض اندیشه لیبرالی را اکنون بیش از هر زمان دیگر عریان‌تر ساخته است. و این بحران بزرگی را در اندیشه لیبرالی بوجود آورده و موجب شده که "لیبرالیسم سیاسی" که عمدتاً روی آزادیهای سیاسی تاکید می‌ورزد، از "لیبرالیسم اقتصادی" که بازار آزاد و عدم مداخله دولت در اقتصاد را اساسی‌ترین شرط دفاع از آزادیهای فردی میداند، فاصله بگیرد. بحران لیبرالیسم حقیقی را که مارکسیسم همیشه بر آن تاکید داشته با وضوح تمام بنمایش می‌گذارد و آن حقیقت

این است که در جامعه مبتنی بر بازار آزاد، فردیت آزاد نمیتواند واقعیت یابد. اکنون لیبرالهائی هم که واقعاً به دموکراسی و آزادیهای سیاسی اعتقاد دارند، در می‌یابند که حفظ، تحکیم و گسترش دموکراسی سیاسی بدون میزان معینی از مداخله دولت در اقتصاد امکان‌ناپذیر است. در مقابل، طرفداران بازار آزاد و عدم مداخله دولت در اقتصاد نیز، امروز پنهان نمی‌کنند که دموکراسی مبتنی بر بازار آزاد نباید از حد معینی فراتر برود. بهمین دلیل آنها راه همساز کردن دموکراسی با بازار آزاد را در منفرد سازی و اتمیزه کردن شهروندان جستجو می‌کنند. تصادفی نیست که "راست جدید" در همه حوزه‌ها عملاً به حق تشکل مردم تعرض می‌کند و متلاشی ساختن اتحادیه‌های کارگری و سایر تشکل‌های مردمی را هدف مقدم خود تلقی میکند. اگر امروز همه بتدریج در می‌یابند که بازار آزاد نه شرط وجودی فردیت آزاد بلکه تا حدود زیادی نقیض آنست، برای دست یافتن به فردیت واقعاً آزاد آیا راه دیگری جز آنچه مارکسیسم نشان میدهد، باقی می‌ماند؟ پس مارکسیسم نه با بی‌اعتنائی به آزادیهای فردی، بلکه دقیقاً بخاطر دستیابی هر چه کاملتر و عمومیت یافته‌تر به آنهاست که پایان دادن به سرمایه‌داری را لازم می‌داند. آزادیهای فردی در صورتی برای عموم شهروندان معنای واقعی پیدا می‌کنند که آنان بتوانند از برابری فرصت - یعنی برابری افراد، اگر نه در نقطه وصول، دست کم در نقطه عزیمت - برخوردار باشند و این یا صرفاً تلقی برابری بعنوان یکی از "حقوق طبیعی"، مسلم و مادرزادی انسان دست یافتنی نیست. بهمین دلیل انگلس می‌گوید: ".....کارگران حرف بورژوازی را می‌قاپند: برابری صرفاً نباید ظاهری باشد و صرفاً نباید مربوط به حوزه دولت باشد، بلکه باید واقعی باشد، باید تا حوزه اجتماعی و اقتصادی نیز گسترده

شود. و مخصوصاً از آن موقعی که بورژوازی فرانسه، از انقلاب کبیر (فرانسه) ببعده، برابری مدنی را پیش کشید، پرولتاریای فرانسه با طرح تفصیلی درخواست برابری اجتماعی (باو) پاسخ داده است، و برابری بویژه به شعار جنگی پرولتاریا فرانسه تبدیل شده است... مضمون واقعی درخواست پرولتری برابری، درخواستی برای امحای طبقات است. هر درخواست برابری که از این (حد) فراتر نرود، ضرورتاً به مهمل تبدیل میشود". (۳۷)

عده‌ای وقتی این حرفها را می‌شنوند، میگویند بسیار خوب، گیریم که آزادیهای فردی بصورت حقی واقعی که عموم شهروندان بتوانند از آنها برخوردار بشوند، در سرمایه‌داری دست یافتنی نباشند، اما آیا در سوسیالیسم_ آنگونه که مارکسیسم میخواهد_ با دولتی شدن همه اقتصاد و مطلق شدن اقتدار دولت در همه حوزه‌های اجتماعی و اقتصادی، و بنابراین محدود شدن فعالیت و ابتکارهای فردی، آزادیهای فردی از این حد هم کمتر نخواهد شد؟ و آیا بی‌اعتنائی به آزادیهای فردی قابل وصول در سرمایه‌داری بدلیل ناقص بودن آنها کار غیر عاقلانه‌ای نیست؟

بنظر من، در مقابل چنین تردیدهائی لازم است چند نکته را روشن سازیم: نخست اینکه، نمی‌خواهیم برای دست یافتن به آزادیهای فردی واقعی و کامل، از آزادیهای قابل وصول در سرمایه‌داری چشم‌پوشی کنیم، و حتی فراتر از این، با تکیه بر همین آزادیهای قابل وصول در سرمایه است که میخواهیم به سوسیالیسم و آزادیهای واقعی و کامل دست یابیم. همانطور که قبلاً در همین فصل یادآوری کرده‌ایم، مارکسیسم با تاکید بر خصلت کاملاً صوری و محدود دمکراسی، آزادی و برابری در سرمایه‌داری، نمی‌خواهد بی‌اعتنائی به آنها را تبلیغ کند، بلکه بر عکس میکوشد

لزوم مبارزه برای دموکراسی، آزادی و برابری واقعی را نشان بدهد. و درست بهمین دلیل است که لازم میدانند مچ همه آنهایی را که میکوشند محدودیتها و تناقضات نظام سیاسی قابل حصول در سرمایه‌داری را بپوشانند و آنرا بهترین نظام سیاسی قابل حصول قلمداد کنند، بگیرد. مارکسیسم نشان میدهد که در سرمایه‌داری آزادی نمیتواند محدود و صوری نباشد و قانون نمی‌تواند حفظ منافع عمومی بورژوازی نباشد، با این همه آزادی بورژوائی را همچون حربه‌ای برای دست یافتن به آزادی کامل مورد استفاده قرار میدهد و بنابراین خواهان حذف هر چه بیشتر شرط و شروط محدودیتهای آزادیهای سیاسی است و دولت بورژوائی مبتنی بر قانون را آشکارا بر دولت بورژوائی خود کامه و یا متکی بر سخاوت حکومت‌کنندگان ترجیح میدهد. مثلاً مارکس و انگلس در سالهای انقلاب ۴۹-۱۸۴۸ با این اعتقاد که حکومت مبتنی بر قانون یکی از اصول اولیه آزادی است. در نشریه‌ای که با نام "نویه راینشه تساتیونگ" منتشر میگردید، با شعار دستیابی به یک قانون اساسی برای آلمان می‌جنگیدند، در حالیکه حکومت مبتنی بر قانون را نه یک هدف نهائی که صرفاً گامی در جهت دموکراتیزاسیون پایه‌ای می‌نگریستند. چند سال قبل از آن (در ۱۸۴۲) مارکس جوان بعنوان سردبیر "راینشه تساتیونگ" نوشته بود: "بطور کلی من اعتقاد ندارم که افراد باید در مقابل قوانین تضمین شوند، بلکه معتقدم که قوانین باید در مقابل افراد تضمین شوند... اما هیچ کس، حتی بهترین قانونگذار، نباید شخص خود را بر فراز قانونش قرار بدهد." (۳۸) یا در مباحثه بر سر "مساله یهود" (در ۱۸۴۳) که قبلاً به آن اشاره کرده‌ام، به برونوباوئر یادآوری کرده بود که حوزه حقوق قانونی بخودی خود نیز اهمیت دارد. (۳۹) و همچنین سالها پس از آن

(در ۱۸۵۷، ۱۸۵۳ و ۱۸۵۹) مارکس در بررسی‌های انتقادی‌اش از قوانین اساسی ایالت‌های مختلف آلمان، بر ضرورت استقلال قضاوت و دادگاهها در مقابل بوروکراسی دولتی تاکید می‌ورزد. (۴۰) نگاهی به نوشته‌های مارکس و انگلس در دوره‌های مختلف نشان می‌دهد که آنها همیشه برای گسترش آزادیهای سیاسی جنگیده‌اند و سنت درخشانی را در این مبارزه پایه‌ریزی کرده‌اند. مثلاً مارکس در تحلیلی انتقادی از قانون اساسی ۱۸۴۸ جمهوری دوم فرانسه (که در یک مقاله مستقل و نیز و "مبارزات طبقاتی در فرانسه" و "هیجدهم برومر لوئی بناپارت" بعمل می‌آورد پایه نظری محکمی برای شعار "آزادیهای بی قید و شرط سیاسی" پی ریزی میکند). (۴۱) اما دومین نکته‌ای که باید روشن شود این است که آزادیهای فردی هنگامی میتواند بطور واقعی و کامل قابل حصول باشند که عمومیت داشته باشند. یعنی آزادی هر فرد شرط آزادی افراد دیگر باشد و با آزادی فردی همگان تعریف شود. وگرنه گسترش حدود آزادی هر فرد جز محدود شدن دامنه آزادی افراد دیگر معنائی نخواهد داشت، مگر اینکه افراد نه در جامعه که جدا و بی ارتباط با همدیگر زندگی کنند. در جامعه سرمایه‌داری که بر پایه آزادی مالکیت خصوصی و بر وسایل تولید و بازار آزاد استوار است، آزادی فردی بطور واقعی _ و نه صرفاً در متن قوانین _ فقط از طریق تعرض به آزادیها (واقعی و نه قانونی) دیگران میتواند حاصل شود و گسترش یابد. برای عریانتر کردن این حقیقت است که مارکس با تیزی شگفت‌انگیزی می‌گوید: "پذیرش حقوق بشر بوسیله دولت معاصر معنای دیگری ندارد جز آنچه پذیرش برده‌داری بوسیله دولت باستان داشت. عبارت دیگر، درست همانگونه که دولت باستان، برده‌داری را همچون پایه طبیعی

خود تلقی میکرد، دولت معاصر، جامعه مدنی و انسان جامعه مدنی، یعنی انسان مستقلی که فقط بوسیله پیوندهای نفع خصوصی و ضرورت طبیعی ناآگاهانه با انسانهای دیگر مرتبط میشود، (یعنی) برده، کار برای سود و برای نیاز خودخواهانه خودش و انسانهای دیگر را، همچون پایه طبیعی خود می‌نگرد" (۴۲). در چنین جامعه‌ای انسان همچون گرگی است در مقابل گرگ دیگر و حدود آزادی واقعی هر فرد با میزان امکانات او برای تعرض به آزادی افراد دیگر در تنازع برای بقا تعیین میشود. در چنین جامعه‌ای همانگونه که مارکس میگوید "حقوق انسان برای آزادی نه بر اتحاد انسان با انسان که بر جدائی انسان از انسان مبتنی است... حق انسان برای مالکیت خصوصی، حق بهره‌مند شدن از دارائی‌اش و استفاده از آن بنا به میل خودش، بی توجه به انسانهای دیگر و مستقل از جامعه، (یعنی) حق خودخواهی اوست. آزادی فردی قبلی همراه با این کار برد آنست که بنیاد جامعه مدنی را تشکیل میدهد. این هر انسانی را وامیدارد که انسانهای دیگر را نه واقعیت یافتن آزادی خودش که مانع آن بنگرد." (۴۳) اما در جامعه‌ای که بنیاد آن نه بر جدائی انسانها از همدیگر و رویارویی آنها با همدیگر، که بر اتحاد آنها استوار باشد، آزادی فردی هر انسان بشرط آزادی انسانهای دیگر واقعیت مییابد و گسترش پیدا میکند. با اشاره به چنین جامعه‌ای است که مارکس میگوید: "تنها هنگامیکه انسان نیروهای خودش" را همچون نیروهای اجتماعی بشناسد و سازمان بدهد، و در نتیجه، نیروی اجتماعی را بصورت نیروی سیاسی از خودش جدا نسازد، تنها در آن هنگام است که آزادی انسانی واقعیت می‌یابد." (۴۴) و بالاخره سومین نکته‌ای که باید روشن شود این است که سوسیالیسم به معنای اقتدار مطلق دولت نیست. زیرا

اولاً هر مالکیت غیر خصوصی ضرورتاً مالکیت دولتی نیست. مالکیت دولتی فقط یکی از اشکال مالکیت غیر خصوصی است. بنابراین اجتماعی شدن مالکیت در سوسیالیسم ضرورتاً به معنای دولتی شدن کامل هر چیز نیست. در باره این نکته، در فصل دیگر، با تفصیل بیشتری توضیح خواهم داد. ثانیاً دولت سوسیالیستی، آنگونه که مارکسیسم آنرا می فهمد، هیولائی بر فراز جامعه نیست بلکه جزئی از جامعه است و کاملاً تحت کنترل جامعه است. فراموش نکنیم که مارکس با چنین درکی از دولت در جامعه سوسیالیستی است که در "نقد برنامه گوتا" ضمن انتقاد به شعار "دولت آزاد" می گوید "آزادی عبارتست از تبدیل دولت از ارگانی تحمیل شده بر فراز جامعه به ارگانی کاملاً تابع آن، و امروز نیز اشکال دولت بسته به میزانی که "آزادی دولت" را محدود میکنند، بیشتر یا کمتر آزاد هستند." (۴۵)

برای مارکسیسم، سوسیالیسم چیزی جز دمکراتیزاسیون کامل جامعه معنای دیگری ندارد و دمکراسی بدون آزادی‌های سیاسی افراد در مقابل دولت، بی‌معناست.

منابع:

- ۱_ نامه انگلس به یوزف بلوخ، مورخ سپتامبر ۱۸۹۰، گزیده مکاتبات مارکس و انگلس، ص ۳۹۴.
- ۲_ نامه انگلس، به کنراد اشمیت، مورخ ۲۷ اکتبر ۱۸۹۰، همانجا ص ۳۹۹_۴۰۰.
- ۳_ نامه انگلس به فرانتس مهرینگ، مورخ ژوئیه ۱۸۹۳، همانجا، ص ۴۳۵.
- ۴_ در مورد این نکته مخصوصاً مراجعه شود به مقدمه مارکس بر "کمکی به نقد اقتصادی سیاسی"، انتشارات، چاپ ۱۹۷۷، ص ۲۲_۲۰.
- ۵_ نامه انگلس به کنراد اشمیت، مورخ ۲۷ اکتبر ۱۸۹۰، گزیده مکاتبات، ص ۴۰۳.

- ۶_ لنین، "باز هم در باره اتحادیه‌های کارگری"، کلیات ج ۳۳، ص ۸۳.
- ۷_ ائی. اچ. کار، "انقلاب بلشویکی" ج اول، ص ۳۵۶، انتشارات پنگوئن، چاپ ۱۹۸۴.
- ۸_ هال دریپر، "نظریه انقلاب کارل مارکس" ج ۱، ص ۲۸۲.
- ۹_ "مانیفست کمونیست"، گزیده سه جلدی آثار مارکس و انگلس، ج ۱، ص ۹۹.۹۸.
- ۱۰_ گزیده مکاتبات مارکس و انگلس، ص ۲۷.۲۶، و نیز برای اطلاع از توضیحات روشن‌گر هال دریپر در این مورد، مراجعه شود به "تئوری انقلاب کارل مارکس" ج ۲، ص ۲۶-۲۷.
- ۱۱_ "اصول کمونیسم"، گزیده سه جلدی آثار مارکس و انگلس، ج ۱، ص ۹۰ (تاکید به خود متن تعلق دارد).
- ۱۲_ "مانیفست کمونیست"، همانجا، ص ۹۸-۹۹.
- ۱۳_ در باره توضیحات با ارزش دریپر در باره این تأکیدات مراجعه شود به فصل ۱۳ جلد اول "تئوری انقلاب کارل مارکس" ص ۳۱۰-۲۸۲.
- ۱۴_ به نقل از جف هاجسن: "اقتصاد دمکراتیک"، از انتشارات پنگوئن چاپ ۱۹۸۴، ص ۲۴-۲۵.
- ۱۵_ به همان منابع یاد شده در زیر نویسی (۲) مراجعه شود.
- ۱۶_ انگلس، "در باره اقدام سیاسی طبقه کارگر"، سه جلدی، ج ۲، ص ۲۴۵-۶.
- ۱۷_ "کاریکاتوری از مارکسیسم و اکونومیسم امپریالیستی"، کلیات آثار لنین، ج ۲۳، ص ۷۴. مهمترین نوشته‌های لنین در این مباحثات، غیر از این مقاله عبارتند از: "جریان نوزایی اکونومیسم امپریالیستی"، پاسخ به کیوسکی" و "جمع بندی بحث در باره حق تعیین سرنوشت".
- ۱۸_ در باره این بحثها مراجعه شود به "تجدید نظر در برنامه حزب" کلیات لنین ج ۲۶، ص ۱۷۳-۱۶۹، "کنگره هفتم حزب بلشویک" همانجا، ج ۲۷، ص ۱۳۶، "کنگره هشتم حزب بلشویک" همانجا، ج ۲۹، ص ۱۷۱-۱۷۰.
- ۱۹_ "مانیفست کمونیست"، گزیده آثار سه جلدی مارکس و انگلس، ج ۱، ص ۱۲۷.
- ۲۰_ "پیش نویس مرامنامه کمونیستی"، کلیات آثار مارکس و انگلس (ترجمه انگلیسی)، ج ۶، ص ۹۸.
- ۲۱_ "ایدئولوژی آلمانی"، کلیات آثار مارکس و انگلس، ج ۵، ص ۳۱.

- ۲۲_ "گروندریسه"، انتشارات پلیکان، (ترجمه انگلیسی)، چاپ ۱۹۷۳، ص ۱۵۸، و نیز برای اطلاع از توضیحات روشنگر هال در پیر، مراجعه کنید به "تئوری انقلاب کارل مارکس" ج ۱، ص ۵۶۵-۵۶۶.
- ۲۳_ نقل به معنی از "لیبرالیسم و دمکراسی" نوشته نوربرتو بویو، انتشارات ورسو، چاپ ۱۹۹۰، ص ۱ و ۸۹ (ترجمه انگلیسی) در باره نظرات سیاسی بویو، مراجعه کنید به مقاله "لیبرالیسم و سوسیالیسم" نوشته پری اندرسن در شماره ۱۱۷۹ (ژوئیه-اوت ۱۹۸۸) نیولفت ریویو.
- ۲۴_ همانجا، ص ۱۶ و ۲۱، (نقل به معنی).
- ۲۵_ همانجا، ص ۴۳-۴۲.
- ۲۶_ همانجا، ص ۳۳.
- ۲۷_ همانجا، ص ۳۲ و ۱۹.
- ۲۸_ گروندریسه، چاپ ۱۹۷۳، ص ۶۵۱ و ۶۵۳.
- ۲۹_ "مساله یهود"، کلمات مارکس و انگلس، ج ۲، ص ۱۶۳-۱۶۴.
- ۳۰_ به نقل از بویو: "لیبرالیسم و دمکراسی"، ص ۲.
- ۳۱_ همانجا، ص ۵۲.
- ۳۲_ همانجا، ص ۶۳-۶۶.
- ۳۳_ همانجا، ص ۶۱.
- ۳۴_ به نقل از جف هاچسن: "اقتصاد دمکراتیک" ص ۳۴.
- ۳۵_ همانجا، ص ۳۵.
- ۳۶_ همانجا، ص ۳۷ و ۴۱.
- ۳۷_ همانجا، ص ۱۱۵ و ۱۱۶.
- ۳۸_ "آنتی دورینگ"، ص ۱۳۲-۱۳۱، تاکید متعلق به متن اصلی است.
- ۳۹_ هال در پیر: "تئوری انقلاب کارل مارکس"، ج ۱، ص ۲۸۱.
- ۴۰_ همانجا، ص ۱۲۷.

۴۱_ همانجا، ص ۳۰۱-۳۰۰.

۴۲_ همانجا، ۹۹-۲۹۷، در پیر در فصلهای ۱۲ و ۱۳ این کتاب به تفصیل در باره مبارزات مارکس و انگلس برای آزادیهای سیاسی بحث میکند.

۴۳_ "خانواده مقدس"، کلیات، ج ۴، ص ۱۱۳، تاکیدات متعلق به متن اصلی است.

۴۴_ "مساله یهود"، کلیات، ج ۶۳-۱۶۲ تاکیدات متعلق به متن اصلی است.

۴۵_ "نقد برنامه گوتا"، گزیده سه جلدی آثار مارکس و انگلس، ج ۳، ص ۲۵.

فصل نهم

منظور از "دیکتاتوری پرولتاریا" چیست؟

همه آنهایی که مارکسیسم را با دمکراسی ناهمساز میدانند، عموماً برای اثبات ادعای خود به دیکتاتوری پرولتاریا اشاره میکنند و آنرا همچون برهان قاطع خود می‌نگرند. چکیده استدلال آنها معمولاً چنین است: دیکتاتوری پرولتاریا مفهومی است که برای نظریه مارکسیستی اهمیت کلیدی دارد، زیرا مارکسیسم آنرا مهم‌ترین و مقدم‌ترین شرط تحقق سوسیالیسم میدانند. و اما دیکتاتوری پرولتاریا همانطور که اسم آن می‌گوید، در هر حال یک دیکتاتوری است. بنابراین مارکسیسم برای پایان دادن به دمکراسی و ایجاد یک نظام سیاسی استبدادی میکوشد و از دمکراسی فقط بعنوان وسیله‌ای که بعد باید کنار گذاشته شود، استفاده میکند. مخالفان مارکسیسم معمولاً برای اثبات این ادعای خود به تجربه "سوسیالیسم موجود" اشاره میکنند و آنرا نتیجه اجتناب ناپذیر نظریه مارکسیستی میدانند و باین ترتیب آنها مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا را همچون حلقه ارتباط مارکسیسم و "سوسیالیسم موجود" قلمداد میکنند، حلقه‌ای که کارنامه نظریه و عملی مارکسیسم را بهم وصل میکند. باعتقاد من، ضعف اصلی این استدلال این است که بر درک نادرستی از مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا تکیه کرده است. نکته اساسی

این است که اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" نه شکلی از حکومت، بلکه خصلت طبقاتی قدرت سیاسی را بیان میکند. مارکس و انگلس، همیشه و بدون استثنا این اصطلاح را به معنای "حاکمیت طبقه کارگر" بکار برده‌اند. و هر درکی جز این از اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" نه تنها با مفهوم مورد نظر مارکس و انگلس، بلکه با تمامیت نظریه مارکسیستی تناقض دارد. در زیر من میکوشم این نکته را اثبات کنم. اما قبل از پرداختن به بحث، لازم است یادآوری کنم که در رابطه با این مساله من نظرم را اساساً از تحقیق هال درپیر گرفته‌ام که در جلد سوم اثر بسیار با ارزش او بنام "نظریه انقلاب کارل مارکس" بیان شده و با جلد دیگری بنام "دیکتاتوری پرولتاریا از مارکس تا لنین" تکمیل شده است. در واقع من میکوشم اصلی‌ترین نکات تحقیق درپیر را که در یک مجموعه دو جلدی (و حجمی ۶۰۰ صفحه‌ای) بیان شده است با بیشترین اختصار ممکن بیان کنم. (۱) قبل از هر چیز بهتر است ببینیم مارکس و انگلس اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" را چند بار، و در چه رابطه‌ای بکار برده‌اند. بنا به تحقق درپیر، این اصطلاح در تمام آثار مارکس و انگلس مجموعاً دوازده بار بکار برده شده است تک تک این موارد را بررسی می‌کنیم:

اول- اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" نخستین بار بوسیله مارکس در کتاب "مبارزات طبقاتی در فرانسه" بکار گرفته شد، این نوشته نخست بصورت سلسله مقالات در مجله‌ای که مارکس با همان عنوان "نویه راینشه تساتیونگ" در سال ۱۸۵۰ در لندن منتشر میکرد، چاپ شد. مارکس در این کتاب اصطلاح "دیکتاتوری

پرولتاریا" را سه بار بکار میبرد. نخستین بار در فصل اول که میگوید در جریان انقلاب فرانسه این "شعار جسورانه مبارزه انقلابی پدیدار شد: سرنگونی بورژوازی! دیکتاتوری طبقه کارگر!". در پیر معتمد است از آنجا که هیچ سند و شاهد تاریخی وجود ندارد که نشان بدهد در جریان حوادث انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه، واقعاً شعار "دیکتاتوری طبقه کارگر" طرح شده است، بنابراین به احتمال قوی، مارکس این شعار را بمثابه معنای ضمنی شعار "سرنگونی بورژوازی!" در این جا می آورد و در واقع با این کار میخواهد شعاری را که واقعاً در حوادث انقلاب فرانسه طرح شده بود، توضیح بدهد.

بار دوم، اصطلاح مزبور هنگامی بکار میرود که مارکس در فصل دوم کتاب توضیح میدهد که پرولتاریا هنوز بحد کافی تکامل نیافته بود که بتواند قدرت خود را مستقر سازد: پرولتاریا... هنوز نمی توانست از طریق تکامل بقیه طبقات، دیکتاتوری انقلابی را بگیرد...." در این فصل به دو نکته مهم در حرف مارکس باید توجه شود: نخست اینکه او میگوید چون طبقات دیگر، یعنی دهقانان و خرده بورژوازی که متحدان پرولتاریا محسوب میشدند. هنوز باندازه کافی تکامل یافته نبودند، بنابراین پرولتاریا نمی توانست دیکتاتوری انقلابی خود را تشکیل دهد. این حرف مارکس نشان میدهد که او حاکمیت طبقه کارگر را حاکمیت یک اقلیت نمی داند و بعلاوه معتقد است که طبقه کارگر فقط در اتحاد با بقیه طبقات زحمتکش است که میتواند حاکمیت خود را سازمان بدهد. نکته دوم این است که مارکس در همین جا میگوید از آنجا که در نتیجه عدم آمادگی طبقات دیگر، قیام پرولتاریا(در ژوئن ۱۸۴۸ در

پاریس) شکست خورد و بنابراین پرولتاریا نتوانست "دیکتاتوری انقلابی" خود را سازمان بدهد، ناگزیر خود را به آغوش "بنیاد گزاران فرقه‌های سوسیالیستی" انداخت. و این حرف نشان میدهد که مارکس حاکمیت کارگران را نه فقط از طریق حاکمیت فرقه‌های سوسیالیستی قابل وصول نمیداند. بلکه تسلط فکری این فرقه‌ها را نشانه عدم آمادگی کافی پرولتاریا برای کسب قدرت سیاسی میداند.

برای بار سوم، اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" را مارکس در فصل سوم بکار میبرد، آنجا که میخواهد حقانیت سوسیالیسم انقلابی را در مقابل سوسیالیسم رفرمیستی لوئی بلان و جریانهای مشابه آن توضیح بدهد: "پرولتاریا بطور فزاینده، خود را حول سوسیالیسم انقلابی، حول کمونیسم، که بورژوازی خود، نام بلانکی را برای آن ابداع کرده است، سازمان میدهد. این سوسیالیسم عبارتست از اعلام تداوم انقلاب، دیکتاتوری طبقاتی پرولتاریا همچون نقطه‌گذار ضروری به امحای تمایزات طبقاتی بطور کلی....." در اینجا نیز دو نکته باید مورد توجه قرار گیرد: اولاً دقت در حرف مارکس نشان میدهد که او نمی‌گوید بلانکی طرفدار دیکتاتوری پرولتاریا بود، بلکه میگوید بورژوازی، سوسیالیسم انقلابی را به بلانکی نسبت میداد و از این طریق میخواست بهانه موجهی برای سرکوب آن بدست بیاورد. این نکته بدان جهت اهمیت دارد که عده‌ای (از جمله، ادوارد برنشتین) با استناد باین حرف مارکس کوشیده‌اند اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" را به بلانکی نسبت بدهند و مارکس را به دنباله روی از بلانکی و به داشتن تمایلات بلانکیستی متهم کنند. ثانیاً دقت در تاکیدات نشان میدهد که در اینجا مارکس بعمد روی دو کلمه

"دیکتاتوری طبقاتی" تاکید میکند، یعنی خصلت طبقاتی چنین حاکمیتی مورد توجه اوست و نه شکل آن. و نیز نشان میدهد که مارکس میکوشد با بلانکیسم که به حکومت یک اقلیت انقلابی اعتقاد داشت، مرزبندی بکند و بنابراین با تاکید روی "دیکتاتوری طبقاتی"، میگوید حاکمیت طبقه کارگر، حاکمیت اکثریت است و نه حاکمیت یک اقلیت انقلابی به نیابت اکثریت و بعنوان مربی اکثریت. (۲)

دوم_ در اوائل سال ۱۸۵۰ یعنی تقریباً همان ماههائی که مارکس "مبارزات طبقاتی در فرانسه" را می نوشت. او و عده‌ای از رهبران "اتحادیه کمونیستها" که بعنوان تبعیدی در لندن اقامت داشتند. بمنظور ایجاد یک سازمان کمونیستی جبهه‌ای، موافقت نامه‌ای با بلانکیستهای تبعیدی در لندن و جناح چپ چارتیستهای انگلیس امضا کردند. در این موافقت نامه بسیار مختصر که بزبان فرانسه نوشته شده و بیش از ۶ ماده ندارد هدف سازمانی که میبایست با نام "انجمن بین‌المللی کمونیستهای انقلابی" ایجاد شود، چنین بیان شده است: "هدف انجمن عبارتست از براندازی تمام طبقات ممتاز، اعمال دیکتاتوری پرولترها براین طبقات، حفظ تداوم انقلاب تا تحقق کمونیسم....." این موافقت نامه را شش نفر امضا کرده‌اند که مارکس و انگلس از جمله آنها هستند. درپیر ضمن بحث مفصل و مستدلی اثبات میکند که اولاً مفاد این موافقت نامه از نوشته‌های مارکس و انگلس مخصوصاً "مبارزات طبقاتی در فرانسه" و "خطابیه مارس کمیته مرکزی اتحادیه کمونیستها" که هر دو در اوائل سال ۱۸۵۰ نوشته شده بودند اقتباس شده ولی

باحتمال زیاد به قلم ویلیش (از اتحادیه کمونیستها) نوشته شده است، ثانیاً هر چند بلانکیستها و حتی جناح طرفدار ویلیش و شاپر در "اتحادیه کمونیستها" از اصطلاح دیکتاتوری پرولتاریا" و "انقلاب مداوم" استقبال میکردند ولی درک پخته‌ای از آنها نداشتند. ثانیاً مارکس و انگلس اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" را در رابطه با بلانکیستها بکار میبردند، بصورت یک فرمول ائتلاف و در عین حال دارای مرزبندی با درک بلانکیستی از دیکتاتوری اقلیت انقلابی. در واقع آنها میگفتند حاکمیت باید متعلق به اکثریت جامعه، یعنی متعلق به طبقه کارگر باشد، نه اینکه از طرف یک اقلیت از انقلابیون اعمال شود. رابعاً سازمانی که قرار بود ایجاد شود هرگز پا نگرفت و چند ماه بعد، موافقت نامه مزبور از طرف مارکس و انگلس بی اعتبار تلقی شد. (۳)

سوم_ مارکس در نامه‌ای خطاب به سر دبیر "نویه دوپچه تساتیونگ" که در سال ۱۸۵۰ در فرانکفورت منتشر میشد، بار دیگر اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" را بکار میبرد. نامه مزبور که در ژوئن همان سال نوشته شده، پاسخ کوتاهی است به سلسله مقالات اوتولونینگ به "مبارزات طبقاتی در فرانسه" لونینگ که یک سوسیالیست رفرمیست است، از درک طبقاتی مارکس از تاریخ و جامعه انتقاد می‌کند و مدعی میشود که مارکس به جای "امحای طبقات خواهان جایگزین کردن حاکمیت و دیکتاتوری طبقه کارگر با حاکمیت طبقات بهره‌کش است و مارکس در نامه‌اش یادآوری میکند که لونینگ درک درستی از نظریه او ندارد و

گره در می‌یافت که حاکمیت طبقه کارگر برای دست یافتن به امحای طبقات است، و برای نشان دادن بد فهمی لونینگ به چند مورد از نوشته‌های خود اشاره میکند. جمله مورد نظر ما در نامه مارکس چنین است: " شما در سلسله مقالات نشریه‌تان در ۲۲ ژوئن امسال مرا متهم به دفاع از حاکمیت و دیکتاتوری طبقه کارگر می‌کنید، در حالیکه بعنوان مخالف من، امحای تمام تمایزات طبقاتی را مطرح می‌سازید. من این تصحیح را نمی‌فهمم." در این مورد نیز توجه به دو نکته اهمیت دارد: اولاً هم لونینگ و هم مارکس " حاکمیت و دیکتاتوری طبقه کارگر " را بکار می‌برند و " حاکمیت " را مترادف با " دیکتاتوری " می‌فهمند. لونینگ به مارکس انتقاد نمی‌کند که می‌خواهد از طریق ایجاد یک حکومت استبدادی و غیر دمکراتیک، سوسیالیسم را برقرار کند. زیرا از کلمه دیکتاتوری " همان " حاکمیت " را می‌فهمد و به همین حاکمیت طبقاتی است که حمله می‌کند. ثانیاً مارکس در توضیح رابطه " دیکتاتوری پرولتاریا " و " امحای تمایزات طبقاتی " او را به آثار دیگر خودش، از جمله " مانیفست کمونیست " و " فقر فلسفه " مراجعه می‌دهد، در حالیکه میدانیم که در این دو کتاب، اصطلاح " دیکتاتوری پرولتاریا " بکار گرفته نشده است. بررسی این مورد نشان می‌دهد که اصطلاح " دیکتاتوری پرولتاریا " نه تنها در ذهن مارکس همان معنای حاکمیت پرولتاریا را داشته است، بلکه معاصران او در نیمه قرن نوزدهم نیز از این اصطلاح همین را می‌فهمیده‌اند و نه شکل حکومتی خاصی را. (۴)

چهارم_مارکس در نامه‌ای مفصل به دوستش یوزف ویدمیر (بتاریخ ۵ مارس ۱۸۵۲)، ضمن توضیحاتی در باره طبقات و مبارزه طبقاتی، یادآوری میکند که کشف وجود طبقات و مبارزه در میان آنها به او تعلق ندارد، اما چیز تازه‌ای که من کشف کردم این بود که (۱) نشان دادم که وجود طبقات فقط با مرحله تاریخی معینی از تکامل تولید بستگی دارد، (۲) که مبارزه طبقاتی ضرورتاً به دیکتاتوری پرولتاریا می‌انجامد، (۳) که این دیکتاتوری خود فقط عبارتست از گذار به امحای تمام طبقات و به جامعه‌ای بی‌طبقه. "دریپر معتقد است که این نامه را باید در متن رابطه ویدمیر با اوتولونینگ بررسی کرد. ویدمیر شوهر خواهر لونینگ و همکار او در نشریه "نویه دوپچه تساتیونگ" بود و تلاش میکرد نشریه مزبور را به تریبونی برای طرفداران مارکس تبدیل کند و بنابراین در کشاکش دائمی با لونینگ قرار داشت. او زیر فشار پلیس آلمان ناگزیر شد در سال ۱۸۵۱ از آن کشور فرار کند و به آمریکا برود. در آمریکا او فعالیت مطبوعاتی خود را مجدداً در نشریات آمریکائی_آلمانی آغاز کرد. نخستین مقاله او تحت عنوان "دیکتاتوری پرولتاریا" در ژانویه ۱۹۵۲ در نشریه "تورن تساتیونگ" نیویورک منتشر شد. او در این مقاله حاکمیت طبقه کارگر را آنگونه که در "مانیفست کمونیست" بیان شده بود، مورد بحث قرار داد و در واقع از خصلت طبقاتی آن دفاع کرد. مارکس که با احتمال زیاد مقاله او را دریافت کرده بود در پاسخ به نامه او، ضمن توصیه‌هایی به او در باره نحوه کار در مطبوعات آمریکائی_آلمانی بود که به بحث مربوط به طبقات پرداخت. بنابراین در اینجا نیز باید توجه داشت که نه ویدمیر از این اصطلاح معنائی جز آنچه در مانیفست آمده

بود می‌فهمید و نه مارکس با بکار بردن این اصطلاح نکته جدیدی را می‌خواست بیان کند، بلکه اصطلاح مزبور در اینجا نیز بنحوی با انتقادات لونینگ به مارکس ارتباط پیدا میکرد. در واقع ویدمیر بود که با استفاده از این اصطلاح در عنوان مقاله‌اش، آنرا بمیان کشیده بود. (۵)

پنجم_ مارکس در یک سخنرانی به مناسبت هفتمین سالگرد تاسیس انترناسیونال، در ضیافتی که بعد از پایان کنفرانس سپتامبر ۱۸۷۱ انترناسیونال در لندن برگزار شده بود، ضمن اشاره به کمون پاریس، این نظر خود را که "کمون عبارت بود از تصرف قدرت سیاسی بوسیله طبقه کارگر" تکرار میکند و می‌گوید هدف آن از میان برداشتن بنیاد حاکمیت و ستم طبقاتی بود" اما بیش از آنکه چنین تغییری بتواند صورت بگیرد، یک دیکتاتوری پرولتری ضرورت داشت.. " در پیر معتقد است، مارکس که قبلاً در همان سال در " جنگ داخلی در فرانسه" به تفصیل در باره کمون صحبت کرده بود، بی آنکه اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" را در باره آن بکار ببرد، در این سخنرانی، بخاطر حضور وسیع کموناردهای تبعیدی که اکثرشان از طرفداران بلانکی بودند، عمداً از این اصطلاح استفاده می‌کند و باین ترتیب بار دیگر میخواهد با تاکید بر خصلت طبقاتی دیکتاتوری انقلابی، با درک بلانکیستها در باره دیکتاتوری اقلیت انقلابی مرزبندی کند. بررسی این مورد نیز نشان میدهد که مارکس "دیکتاتوری پرولتاریا" را دقیقاً به معنای حاکمیت طبقه کارگر بکار میبرد و نه به معنای شکل استبدادی حکومت. زیرا کمون پاریس دمکراسی بی

سابقه‌ای بود و مارکس خود بر روی این دمکراسی عمیق کمون انگشت گذاشته و بر اهمیت تاریخی تاکید کرده بود (۶)۰

ششم_ مارکس در مقاله‌ای تحت عنوان "بی تفاوتی به سیاست" که حدوداً در اواخر ۱۸۷۲ یا اوائل ۱۸۷۳ نوشته شده و در دسامبر ۱۸۷۳ در یک سالنامه سوسیالیستی به زبان ایتالیائی منتشر شده، ضدیت آنارشیستهای طرفدار پرودون و باکونین را با دولت مورد حمله قرار میدهد و از جمله، ضمن آوردن استدلالهای یک پرودونیست فرضی، از زبان او چنین میگوید: اگر مبارزه سیاسی طبقه کارگر اشکال خشنی بخود بگیرد، اگر کارگران دیکتاتوری انقلابی خودشان را بجای دیکتاتوری طبقه بورژوا بنشانند، مرتکب جنایت وحشتناک نقض اصول شده‌اند... " زیرا بجای آنکه اسلحه را زمین بگذارند و دولت را از بین ببرند " به آن شکل انقلابی و انتقالی میدهند ". باید توجه داشت که در اینجا صحبت بر سر بود یا نبود دولت است، و اعتراض آنارشیستها به مارکسیستها این نیست که چرا میخواهید حکومت استبدادی درست کنید، بلکه میگویند چرا میخواهید دولت را نگهدارید. نکته دیگری که در اینجا برجستگی دارد، مقابل هم قرار گرفتن دو نوع دیکتاتوری است: " دیکتاتوری بورژوازی و "دیکتاتوری پرولتاریا" و این بخوبی نشان میدهد که منظور از کلمه "دیکتاتوری"، حاکمیت است و لاغیر. باید توجه داشت که این مقاله در شرایطی نوشته شده است که مارکس در داخل انترناسیونال با مخالفت شدید باکونین و طرفدارانش (که از جمله در ایتالیا زیاد بودند) روبرو بود. و در عین

حال نگران این بود که انترناسیونال بدست بلانکیست‌ها بیفتد و بخاطر این نگرانی بود که در کنگره انترناسیونال در لاهه که در سپتامبر ۱۸۷۲ برگزار شد، پیشنهاد انتقال مرکز انترناسیونال به نیویورک را مطرح ساخت. (۷)

هفتم- تقریباً در همان زمان که مارکس مقاله "بی تفاوتی به سیاست" را نوشته، انگلس در بخش سوم "مساله مسکن" دو بار اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" را بکار میبرد، بار اول در اشاره به برنامه جدید بلانکیست‌ها میگوید: "هنگامیکه بااصطلاح بلانکیست‌ها تلاش کردند خودشان را از انقلابیون سیاسی صرف به یک گروه کارگران سوسیالیست با برنامه‌ای معین تبدیل کند- آنگونه که مهاجران بلانکیست در لندن در بیانیه‌شان تحت عنوان "انترناسیونال و انقلاب" منتشر کردند آنان ... نظرات سوسیالیسم علمی آلمانی در باره ضرورت اقدام سیاسی از طرف پرولتاریا و دیکتاتوری او بعنوان گذار به امحای طبقات و همراه با آنها (امحای) دولت را، تقریباً بصورت کلمه به کلمه، اقتباس کردند- نظراتی که قبلاً در "مانیفست کمونیست" و از آن پس در فرصتهای بی شمار، بیان شده بودند". در اینجا نکته بسیار جالبی وجود دارد: انگلس میگوید، بلانکیست‌ها ضرورت اقدام سیاسی پرولتاریا و دیکتاتوری او را که در "مانیفست کمونیست" مطرح شده بود، پذیرفته‌اند، در حالیکه میدانیم اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" در مانیفست بکار نرفته بلکه تصرف قدرت سیاسی از طرف پرولتاریا بکار گرفته شده است. این

حرف انگلس بروشنی نشان میدهد که مارکس و انگلس اصطلاح مزبور را دقیقاً به معنای "حاکمیت طبقه کارگر" بکار برده‌اند و نه شکل حکومتی خاص. بار دوم انگلس این اصطلاح را ضمن انتقاد از نظر پرودونیستها که مخالف "حاکمیت طبقاتی" و سیاست طبقاتی بودند، بکار میبرد. او میگوید همانطور که هر حزب سیاسی میخواهد قدرت دولتی را بدست آورد، یک حزب کارگران سوسیالیست هم برای حکومت طبقه کارگر تلاش میکند. "بعلاوه هر حزب واقعی، از چارتیستهای انگلیس به بعد همیشه یک سیاست طبقاتی، (یعنی) سازماندهی پرولتاریا بمثابه یک حزب سیاسی مستقل را بعنوان نخستین شرط مبارزه، و دیکتاتوری پرولتاریا را بمثابه هدف بی واسطه مبارزه مطرح میکند." در اینجا نیز می‌بینیم که انگلس اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" را دقیقاً در معنای حاکمیت طبقه کارگر بکار میبرد و نه شکل حکومتی خاصی (۸).

هشتم- انگلس در مقاله‌ای با عنوان "برنامه مهاجران بلانکیست کمون" که در ژوئن ۱۸۷۴ نوشته شده، بنحوی بسیار روشن، معنای "دیکتاتوری پرولتاریا" را توضیح میدهد: "از آنجا که بلانکی هر انقلاب را همچون حمله ضربتی یک اقلیت انقلابی کوچک می‌فهمد، بخودی خود این نتیجه گرفته میشود که بدنبال پیروزی آن یک دیکتاتوری باید ایجاد گردد- خوب توجه کنید، نه دیکتاتوری تمامی طبقه انقلابی (یعنی) پرولتاریا، بلکه (دیکتاتوری) عده کوچکی که ضربه را وارد آورده‌اند و

خودشان قبلا زیر دیکتاتوری یک یا چند نفر سازمان یافته‌اند." در این مقاله انگلس آشکارا با هر نوع حکومتی که نه از طرف طبقه کارگر، بلکه به نیابت از طرف آن برقرار شود، مرزبندی می‌کند و درست به همین دلیل بلانکی را یک "انقلابی متعلق به نسل پیش" معرفی می‌کند، که فقط به لحاظ احساس سوسیالیست است، ولی هیچ نظریه یا برنامه‌ی سوسیالیستی‌ای ندارد."

نهم: مارکس در مه ۱۸۷۵ در نامه‌ای به رهبران "حزب سوسیال دمکرات آلمان" برنامه‌ی مشترکی را که آنان با لاسالی‌ها تنظیم کرده بودند، مورد انتقاد قرار داد. در این نامه که بعدها به "نقد برنامه‌ی گوتا" معروف شد، مارکس بعد از انتقاد از "اعتقاد نوکرمانه‌ی فرقه‌ی لاسالی به دولت" یادآوری می‌کند که "میان جامعه‌ی سرمایه‌داری و کمونیستی دوره‌ی تبدیل انقلابی اولی به دومی قرار دارد. متناسب با این یک دوره‌ی گذار سیاسی وجود دارد که دولت آن نمی‌تواند چیزی جز دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا باشد." در این نوشته به چند نکته‌ی روشن‌گر باید توجه شود: نخست این که مارکس می‌گوید دولت دوره‌ی انقلاب نمی‌تواند چیزی جز دیکتاتوری پرولتاریا باشد. یعنی که مارکس هر دولت کارگری را ضرورتاً دیکتاتوری پرولتاریا می‌داند. یا به عبارت دیگر، مارکس دیکتاتوری پرولتاریا را شکلی از دولت کارگری یا دولت دوره‌ی انتقال نمی‌داند، بل که این دو را مترادف هم می‌داند. دوم این که مارکس در همین رابطه یادآوری می‌کند که مفهوم

"دولت" را نباید با مفهوم "ماشین حکومت" یکی گرفت. و این نشان می‌دهد که وقتی مارکس می‌گوید در دوره‌ی انتقال دولت عبارت خواهد بود از دیکتاتوری پرولتاریا، به مضمون اجتماعی دولت و به خصلت طبقاتی قدرت سیاسی توجه دارد و نه به چیزی دیگر. سوم این که در همین جا مارکس بر ضرورت تبعیت دولت از مردم تاکید می‌کند: "آزادی عبارت است از تبدیل دولت از نهادی که بر فراز جامعه قرار دارد، به نهادی که کاملاً تابع آن است ...". به عبارت دیگر، تاکید می‌کند که دولت کارگری نمی‌تواند جز یک دولت کاملاً دموکراتیک و کاملاً تابع مردم چیز دیگری باشد.

دهم: انگلس در نامه‌ای به کنراد اشمیت (به تاریخ ۲۷ اکتبر ۱۸۹۰) ضمن توضیح این نکته که عوامل اقتصادی نه فقط تنها عوامل موثر در تحولات اجتماعی نیستند بل که حتی از عوامل سیاسی تاثیر می‌پذیرند، نمونه‌ی تحلیل مارکس در "هیجدهم برومر ... " را شاهد می‌آورد که در آن به اهمیت مبارزات سیاسی توجه ویژه‌ای شده است، و سپس اضافه می‌کند: "یا اگر قدرت سیاسی به لحاظ اقتصادی بی‌اثر است، پس چرا ما برای دیکتاتوری سیاسی پرولتاریا می‌جنگیم؟ زور (یعنی قدرت دولتی) نیز یک قدرت اقتصادی است." در پیر می‌گوید با توجه به اینکه نامه‌ی مزبور تقریباً هنگامی نوشته شده که انگلس "نقد برنامه‌ی گوتا" را برای انتشار بیرونی آماده می‌ساخت، استفاده‌ی انگلس از اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا"

-آن هم پس از ۱۵ سال مسکوت ماندن این اصطلاح- احتمالاً تحت تاثیر "نقد برنامه‌ی گوتا" صورت گرفته است. با استفاده‌ی مجدد از این اصطلاح در واقع انگلس می‌خواست اپورتونیزم لاسالی‌ها را افشاء کند و حمله به جناح راست "حزب سوسیال دموکرات آلمان" را که از انقلاب کارگری وحشت داشتند، سازمان بدهد.

یازدهم: انگلس در مقدمه‌ای که در مارس ۱۸۹۱ به مناسبت بیستمین سال‌گرد کمون پاریس، بر "جنگ داخلی در فرانسه" نوشته ضمن اشاره به درک بلانکیست‌ها درباره‌ی دیکتاتوری یک اقلیت انقلابی، یاد آوری می‌کند که کمون درست در مقابل چنین درکی، دموکراسی بسیار عمیق و بی‌سابقه‌ای را سازمان داد و در پایان مقدمه با توجه به هیاهویی که جناح راست "حزب سوسیال دموکرات آلمان" بعد از انتشار علنی "نقد برنامه‌ی گوتا" به راه انداخته بود، چنین می‌گوید:

"اخیراً بی‌فرهنگان سوسیال دموکرات یک بار دیگر از عبارت دیکتاتوری پرولتاریا وحشت زده شده‌اند. بسیار خوب آقایان، آیا می‌خواهید بدانید که این دیکتاتوری به چه شباهت دارد؟ به کمون پاریس نگاه کنید. آن دیکتاتوری پرولتاریا بود." این حرف انگلس نشان می‌دهد که مارکس و انگلس از اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" حاکمیت طبقه‌ی کارگر را می‌فهمیده‌اند و نه شکل حکومتی خاصی را؛ و گر نه چه گونه می‌توان کمون پاریس را با آن دموکراسی عمیق و بی‌سابقه‌اش یک حکومت استبدادی نامید؟

دوازدهم: انگلس در نقدی که در ژوئن ۱۸۹۱ بر پیش نویس برنامه‌ی ارفورت "حزب سوسیال دموکرات آلمان" نوشت، بار دیگر اپورتونیزم جناح راست این حزب را که می‌خواستند با دولت قیصری آلمان هم‌زیستی مسالمت آمیز داشته باشند به باد انتقاد گرفت؛ و با یادآوری ضرورت انقلاب سوسیالیستی و برقراری یک جمهوری دموکراتیک، تاکید کرد که: اگر چیزی مسلم باشد این است حزب ما و طبقه‌ی کارگر تنها تحت شکل جمهوری دموکراتیک می‌تواند به قدرت برسد. همان طور که انقلاب بزرگ فرانسه قبلاً نشان داده است، این حتی شکل ویژه‌ی دیکتاتوری پرولتاریا است." در این نوشته‌ی انگلس توجه به چند نکته اهمیت دارد: نخستین و مهم‌ترین آن‌ها این است که انگلس با استناد به تجربه‌ی کمون پاریس - که با عنوان "انقلاب بزرگ فرانسه" از آن یاد می‌کند - می‌گوید شکل ویژه‌ی "دیکتاتوری پرولتاریا" عبارت است از جمهوری دموکراتیک. این یک بار دیگر نشان می‌دهد که مارکس و انگلس "دیکتاتوری پرولتاریا" را به معنای حاکمیت طبقه‌ی کارگر به کار می‌برده‌اند و نه شکل حکومتی خاص. و همچنین نشان می‌دهد که آنها وقتی به شکل حکومتی پرداخته‌اند، همیشه روی دموکراتیک کردن هر چه بیش‌تر ساختار سیاسی تاکید کرده‌اند. تحلیل آن‌ها از تجربه‌ی کمون پاریس بهترین گواه تاکید آن‌ها روی دموکراسی است. دومین نکته این است که انگلس در این جا جمهوری دموکراتیک را به عنوان شکل حکومتی دولت کارگری به کار می‌برد و بنابراین اصطلاح "دموکراتیک" نباید به معنای "بورژوا-

دموکراتیک" فهمیده شود. در پیر می گوید در آثار مارکس و انگلس مفهوم "دموکراتیک" مفهوم عامی است و فقط محدود به "بورژوا-دموکراتیک" نیست؛ چنین محدودیتی فقط در جنبش سوسیال دموکراتیک روسیه به وجود آمد و به تدریج فقط بیان گر دموکراسی بورژوایی شد و بنابراین در مقابل اصطلاح "سوسیالیست" قرار گرفت. او میگوید این تغییر در معنای اصطلاح "دمکراتیک" بدفهمی وسیعی در میان پاره‌ای از مارکسیست‌ها دامن زده و این تصور غلط را بوجود آورده است که گویا آنچه "سوسیالیستی" است، غیر "دمکراتیک" است. سومین نکته که باید مورد توجه قرار گیرد این است که انگلس به سوسیال دمکرات‌های آلمان توصیه میکند که اگر برای جلوگیری از تحریکات حکومت قیصری، نمیتوانند صریحاً خواست "جمهوری دموکراتیک" را در برنامه بگنجانند، بجای آن باید خواست "تمرکز قدرت سیاسی در دست نمایندگان مردم" را در برنامه‌شان بیاورند. این بهترین بیان دمکراتیزاسیون کامل سیاسی است و نشان میدهد که مارکس و انگلس، دولت کارگری را چیزی جز نهادی که باید کاملاً تابع مردم باشد، نمی‌دانستند. (۹)

ما اکنون همه مواردی را که مارکس و انگلس اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" را بکار برده‌اند، دیده‌ایم، بررسی دقیق تک تک این موارد نشان میدهد که آنان این اصطلاح را همیشه و بدون استثناء به معنای "حاکمیت پرولتاریا"، تصرف قدرت

سیاسی" از طرف طبقه کارگر، استقرار یک دولت کارگری در نخستین دوره پس از انقلاب، بکار برده‌اند، نه بمعنای بیش از این و نه به معنای کمتر از این. به عبارت دیگر، مارکس و انگلس معتقد بودند انتقال به سوسیالیسم، صرفنظر از شرایط، راهها و نهادهای مشخصی که ممکن است بسته به اوضاع و احوال داشته باشد، بدون برقراری دولت کارگری امکان ناپذیر است و در جایی که اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" را بکار برده‌اند فقط در معنای مترادف با این مفهوم بکار برده‌اند. حال در پیر اینرا تز اصلی تحقیق خود میداند و من در اینجا برای مشخص ساختن نتیجه گیریهای تحقیق او آنرا تز اول در پیر می‌نامم.

اما با بررسی موارد استفاده از اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" از طرف مارکس و انگلس، این سؤال برای آدم مطرح میشود که چرا آنان در موارد نسبتاً معدود و فقط در دوره‌های معینی از این اصطلاح استفاده کرده‌اند؟ در حالیکه انقلاب پرولتری و ایجاد دولت پرولتری محوری‌ترین تز مارکسیسم محسوب میشود و مارکس و انگلس در تمام دوره فعالیت سیاسی‌شان بعنوان کمونیست - یعنی در یک دوره پنجاه ساله، از ۱۸۴۴ که مارکس برای نخستین بار ضرورت تصرف قدرت سیاسی از طرف طبقه کارگر را مطرح ساخت، تا ۱۸۹۵ سال مرگ انگلس - بارها و بارها بر این تز تاکید کرده‌اند و در باره آن سخن گفته‌اند، چرا فقط دوازده بار، آنهم گاهی با فاصله‌های بسیار طولانی، از این اصطلاح استفاده کرده‌اند؟ در پاسخ به این سؤال، در پیر موارد استعمال این اصطلاح از طرف مارکس و انگلس را به سه دوره تقسیم میکند: موردهای اول، دوم، سوم و چهارم به دوره ۱۸۵۲ - ۱۸۵۰

تعلق دارند، یعنی دوره بعد از حوادث انقلابی بزرگ سالهای ۴۹-۱۸۴۸ موردهای پنجم، ششم، هفتم، هشتم و نهم به دوره ۱۸۷۵-۱۸۷۱ تعلق دارند، یعنی به دوره بعد از انقلاب کمون پاریس، موردهای دهم، یازدهم و دوازدهم به دوره ۹۱-۱۸۹۰ تعلق دارند. بین دوره اول و دوم بیست سال فاصله وجود دارد و بین دوره دوم و سوم، پانزده سال. و در این فاصله‌های طولانی، مارکس و انگلس هیچ وقت این اصطلاح را بکار نبرده‌اند. در پیر معتقد است که در دوره اول و دوم مارکس و انگلس، اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" را در ارتباط با بلانکیستها و با توجه به نفوذ آنها در جنبش کارگری اروپا بکار برده‌اند. و از این طریق خواسته‌اند ضمن جلب همکاری بلانکیستها، با درک نادرست آنها در باره ضرورت دیکتاتوری اقلیت انقلابی مرزبندی کنند و اما دوره سوم را باید پژوهاک "نقد برنامه گوتا" به حساب آورد که بعد از پانزده سال بالاخره در ۱۸۹۰ در نتیجه با فشارهای انگلس انتشار علنی یافت و جناح راست حزب سوسیال دمکرات آلمان را که در پی همزیستی با دولت قیصری بودند، وحشت زده ساخت و در نتیجه، سر و صدای زیادی را بر انگیخت. (۱۰) خلاصه اینکه مارکس و انگلس معمولاً از اصطلاح "حاکمیت پرولتاریا" یا "تصرف قدرت سیاسی" بوسیله طبقه کارگر، استفاده میکردند و اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" را فقط بنا به ملاحظاتی بعنوان مترادف با آن اصطلاحها بکار برده‌اند و این دومین تز در پیر است.

سؤال دیگری که معمولاً بر ذهنها سنگینی میکند این است که چرا مارکس و انگلس به سوء تفاهماتی که از اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" بوجود می‌آید، بی

توجه بودند؟ آنها که همیشه بر دمکراسی گسترده تاکید داشتند، آیا فکر نمی کردند با "دیکتاتوری" نامیدن دولت سوسیالیستی، عنوان نامناسبی برای آن انتخاب میکنند؟ سومین تر درپیر پاسخی است به این سؤال. او میگوید اصطلاح "دیکتاتوری" در نیمه قرن نوزدهم نه فقط بمعنای "استبداد" و در مقابل "دمکراسی" نبود، بلکه هم از طرف انقلابیون و هم از طرف محافظه کاران، برای بیان یکی از جنبه های جنبش دمکراسی، مورد استفاده قرار میگرفت. این اصطلاح که در قرن هیجدهم وارد واژگان سیاسی شده بود، نخست بمعنای که در روم باستان داشت بکار میرفت، یعنی بمعنای تعویض اختیارات فوق العاده قانونی و موقت به یک فرد در دوره هائی که جمهوری در معرض خطر قرار میگرفت. در انقلاب کبیر فرانسه این اصطلاح بطور وسیع مورد استفاده قرار گرفت، نه فقط به معنای اختیارات فوق العاده موقتی برای یک فرد بلکه همچنین اختیارات فوق العاده موقتی برای یک مجمع یا نهاد. باین ترتیب بود که مثلاً از "دیکتاتوری کنوانسیون" صحبت میشد در حالیکه "کنوانسیون ملی فرانسه" دمکراتیک ترین نهاد زمان خودش بود. اصطلاح "دیکتاتوری" در جنبش سوسیالیست-کمونیستی از همان آغاز پیدایش این جنبش وسیعاً مورد استفاده قرار گرفت از بابوف گرفته تا لوئی بلان از رابرت اون گرفته تا طرفداران سن سیمون، هر کدام به تعبیر خاص خود از نوعی "دیکتاتوری" سوسیالیستی برای پایان دادن به تسلط طبقات مرتجع و بهره کش جانبداری میکردند. در انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه، اصطلاحاتی مانند "دیکتاتوری دمکراسی"، "دیکتاتوری آزادی" "دیکتاتوری مردم" از طرف

همه طیف‌های سیاسی مورد استفاده قرار می‌گرفتند. بنابراین اصطلاح "دیکتاتوری" معنایی را که بعدها پیدا کرد و مترادف با "استبداد" و "خود کامگی" شد، بیان نمی‌کرد مارکس و انگلس نیز مانند معاصران خودشان و بمعنای شایع در آن زمان، از این اصطلاح استفاده می‌کردند. در عین حال آنان تحت هیچ شرایطی مخالفتشان را با "دیکتاتوری اقلیت انقلابی" پوشیده نگه نداشتند. مثلاً ویلهلم وایتلینگ در سال ۱۸۴۸ از ضرورت یک دیکتاتوری نجات بخش تحت رهبری یک فرد واحد دفاع کرد و مارکس دو هفته بعد این نظر را شدیداً مورد حمله قرار داد. باین ترتیب میتوان دریافت که اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" نه فقط بمعنای یک حکومت استبدادی نبود، بلکه بنا به تعریف نمی توانست دمکراتیک نباشد زیرا اگر قرار باشد این "دیکتاتوری" از طرف تمام طبقه کارگر و نه به نیابت از طرف آن، اعمال شود چیزی جز وسیع‌ترین دمکراسی نمیتواند باشد، علت بدفهمی‌هایی که بعدها در باره "دیکتاتوری پرولتاریا" بوجود آمدند، این بود که اولاً در اواخر قرن نوزدهم کلمه "دیکتاتوری" دیگر معنای قبلی خود را از دست داده بود و در مفهوم مخالف دمکراسی بکار گرفته میشد، ثانیاً آنچه مارکس را وادار به ابداع این فرمول کرده بود، یعنی تقابل با مفهوم دیکتاتوری بلانکیست‌ها، دیگر دلیل تاریخی خود را از دست داده بود. و کسانی که بی توجه به شرایط بوجود آمدن این اصطلاح با آن برخورد می‌کردند، عموماً معنای مورد نظر مارکس و انگلس را از آن نمی فهمیدند و غالباً بنا به استنباط شخصی خود آنرا تفسیر می‌کردند. (۱۱)

اگر بپذیریم که مارکس اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" را در ارتباط با بلانکیسم و برای مرزبندی با مفهوم "دیکتاتوری اقلیت انقلابی"، بکار گرفت، و اگر توجه داشته باشیم که مارکس و انگلس، کمون پاریس را که اکثر رهبران آن سوسیالیست نبودند، "دیکتاتوری پرولتاریا" می‌نامیدند، و مخصوصاً اگر به نظر انگلس در باره درک بلانکیستها از دیکتاتوری (مورد هشتم نقل شده در بالا) توجه داشته باشیم، باید نتیجه بگیریم که منظور مارکس و انگلس از "دیکتاتوری پرولتاریا" حاکمیت طبقه کارگر بود و نه حاکمیت یک حزب یا دسته سیاسی که به نیابت از آن و بعنوان قیم و آموزش دهنده آن، قدرت سیاسی را در دست بگیرد. مارکس و انگلس بارها و بارها منظور خودشان را در این رابطه با صراحت اعلام کرده‌اند. بعنوان نمونه: مارکس در یادداشت‌هایی که در حین مطالعه کتاب "دولت گرائی و آنارشی" باکونین نوشته است، انتقادات او را به مفهوم حاکمیت طبقه کارگر پاسخ میدهد و در رابطه با این سؤال باکونین که "آیا تمام پرولتاریا در راس حکومت قرار خواهد گرفت؟ مینویسد: "مثلاً در یک اتحادیه کارگری آیا تمام اتحادیه، کمیته اجرائی را تشکیل میدهند؟... و در رابطه با این سؤال باکونین که "آلمانی‌ها در حدود چهل میلیون نفرند، مثلاً آیا تمام چهل میلیون نفر عضو حکومت خواهند بود؟" می‌نویسد: "مسئلاً زیرا کل ماجرا با خود حکومتی کمون آغاز میشود،" بعبارت دیگر "دیکتاتوری پرولتاریا" دقیقاً در مرزبندی با دیکتاتوری یک اقلیت انقلابی که خود را قیم پرولتاریا بداند و بنام او بر جامعه حکومت کند، طرح شده است و بنابراین

از نظر مارکس و انگلس هیچ حزبی مجاز نیست بنام پرولتاریا، حاکمیت خود را بر جامعه تحمیل کند. من این را چهارمین تز درپیر می‌نامم.

هر چند تاریخ اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" در سال ۱۸۵۰ آغاز میگردد ولی مسلماً با مارکس و انگلس پایان نمی‌یابد.

بعد از مرگ انگلس، با تجدید نظرطلبی ادوارد برنشتین و حملات او به نظریه مارکس، این اصطلاح بار دیگر بمیان کشیده میشود. او با حمله باین عبارت، مضمون طبقاتی نظریه مارکس را مورد حمله قرار میداد و معتقد بود چنین درکی از دولت به فعالیت پارلمانی سوسیال دمکراسی آسیب میزند. او گفت "دیکتاتوری طبقات به تمدن پست‌تر تعلق دارد" و چنین اعتقادی را "آتاویسم سیاسی" نامید.

با بحث‌هایی که بر سر مواضع برنشتین درگرفت اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" بیکی از موضوعات مشاجره تجدید نظرطلبان و مارکسیستها تبدیل شد. اما در این هنگام بنا به تحقیق درپیر هیچ سوسیالیستی نبود که تصرف قدرت سیاسی بوسیله پرولتاریا را بمعنای دولت حزب انقلابی نداند. بنابراین "دیکتاتوری پرولتاریا" عموماً بمعنای حزب پرولتاریا فهمیده میشد. باین ترتیب معنایی که مارکس و انگلس از "دیکتاتوری پرولتاریا" می‌فهمیدند، همراه با مرگ انگلس مرده بود و بد فهمی در باره این اصطلاح عمومیت یافته بود. (۱۲) این بدفهمی عمومی شاید عجیب به نظر برسد، اما واقعیت دارد. رهبران سرشناس سوسیال دمکراسی بی توجه به زمینه‌های تاریخی شکل‌گیری این اصطلاح و حتی بی توجه به اسناد کاملاً شناخته شده مارکسیسم، تفسیر خود را از این اصطلاح بیان می‌کنند. توجه به نمونه‌ای از

این بی‌توجهی‌ها می‌تواند آموزنده باشد: ژان ژورس که از تجدیدنظرطلبان بود، در ۱۹۰۲، کتابی در دفاع از رفرمیسم پارلمانی و حمله به سنن انقلابی مارکسیسم نوشت که در آن به بهانه دفاع از دمکراسی به دیکتاتوری پرولتاریا حمله کرد و ضمن نقل قسمت پایانی بخش دوم "مانیفست کمونیست" عبارت معروف مانیفست درباره "پیروزی دمکراسی" را بمعنای تعلیق دمکراسی "تفسیر کرد و نوشت" ... یعنی در واقع دمکراسی را تعلیق می‌کند، چرا که اراده دیکتاتور مآبانه یک طبقه را جایگزین اراده آزادانه بیان شده اکثریت شهروندان میسازد و بوسیله زور، بوسیله قدرت دیکتاتوری است که این نخستین "تعرضهای استبدادی" به مالکیت را که مانیفست پیش بینی میکند، انجام می‌دهد. "با چنین درکی از مانیفست است که او حیرت زده می‌پرسد، آیا مارکس و انگلس گمان می‌کردند که برای مدتی طولانی باید دمکراسی را بنفع دیکتاتوری پرولتری به حالت تعلیق در آورد! و جالب این است که کارل لیکنشت) که پسر ویلهلم لیکنشت یکی از نزدیک‌ترین شاگردان مارکس است) در پاسخی که به کتاب ژورس مینویسد، ضمن یادآوری خطای فاحش ژورس و نشان دادن این نکته که مانیفست از پیروزی اکثریت مردم سخن می‌گوید و این مسلماً چیزی جز دمکراسی نیست، می‌گوید "اما درست بدلیل اینکه حاکمیت طبقاتی پرولتاریا) هر چند دمکراتیک است) باید تثبیت شود و این حاکمیت طبقاتی باید برای استفاده فعال از ماشین دولتی بمعنای پرولتری، بکار گرفته شود، مانیفست از "دیکتاتوری، پرولتاریا سخن می‌گوید. اما همانطور که میدانیم در مانیفست از اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" خبری نیست

ولی لیکنشت ظاهراً از این نکته خبر ندارد. لیکنشت در این بی توجهی تنها نیست، شارل لونگه، داماد مارکس که گرایشات فرمیستی داشت، نیز گمان میکند که اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" به مانیفست کمونیست تعلق دارد. (۱۳) پلخانف نخستین کسی است که اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" را در روسیه بکار میبرد، البته نه بمعنایی که مارکس و انگلس بکار میبردند، بلکه بمعنای شکل حکومتی غیر دمکراتیک، همچنین پلخانف نخستین کسی بود که این اصطلاح را در یک برنامه حزبی وارد کرد، در واقع حزب سوسیال دمکرات روسیه نخستین حزبی بود که این اصطلاح را در برنامه خود گنجاند. مارکس و انگلس این اصطلاح را در هیچ برنامه‌ای بکار نگرفته بودند و گنجاندن آنرا در هیچ برنامه‌ای توصیه نکرده بودند. مثلاً در "مانیفست کمونیست" و اسناد رسمی انترناسیونال اول از این اصطلاح خبری نیست و هیچ یک از احزاب انترناسیونال دوم نیز در برنامه‌شان این اصطلاح را بکار نبرده بودند. (۱۴) پلخانف که معمولاً دیکتاتوری پرولتاریا را بمعنای وسیله دفاع از دولت کارگری و سرکوب تعرض و تهدید ضد انقلاب می فهمید، آنرا بهمین معنی وارد برنامه حزب سوسیال دمکرات روسیه کرد. لازم است توجه داشته باشیم که مارکس و انگلس هر چند به مساله مهم ضرورت دفاع از دولت کارگری در مقابل تعرضات و تهدیدات ضد انقلاب توجه داشتند و آنرا بارها مورد بحث قرار داده بودند، ولی هرگز آنرا به اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" مرتبط نساخته بودند. (۱۵) دلیل این هم روشن است: مقابله با تعرض و تهدید مخالفان جزئی تفکیک ناپذیر از تعریف هر دولتی است و دولت کارگران نیز از این قاعده مستثنی نیست. بنابراین احتیاجی به تاکید ویژه براین مساله وجود ندارد. صورت

جلسات کنگره دوم حزب سوسیال دمکرات روسیه نشان میدهد که همه نمایندگان حاضر در کنگره که بسیاری از رهبران سرشناس بعدی منشویکها و بلشویکها در میان آنها بودند، "دیکتاتوری پرولتاریا" را به معنای سرکوب ضد انقلاب و در صورت لزوم، تعلیق حق رای عمومی و آزادیهای سیاسی می فهمیدند. مخصوصاً سخنان پلخانف در این مورد کاملاً صریح هستند (۱۶) و در میان سوسیال دمکراتهای روسیه هیچ کس با تفسیر پلخانف از "دیکتاتوری پرولتاریا" مخالفتی نداشت. رهبران منشویک مانند مارتوف و دن فقط بعد از انقلاب اکتبر بود که نظر خودشان را عوض کردند ولی حتی همان موقع نیز آنها بمعنای شکل حکومتی خاص می فهمیدند. لنین قبل از ۱۹۰۲، یعنی قبل از اینکه اصطلاح مزبور از طرف پلخانف در برنامه حزب گنجانده شود توجهی به آن نداشت. او حتی در یادداشتهای انتقادی خود بر پیش نویس اول پلخانف در مقابل این بند که "پرولتاریا باید سکان قدرت سیاسی را در دست داشته باشد که او را بر اوضاع مسلط میسازد و به او امکان میدهد که تمامی موانعی را که در برابر هدف بزرگش بوجود می آیند، بیرحمانه در هم بشکند. باین معنی، دیکتاتوری پرولتاریا شرط سیاسی اساسی انقلاب اجتماعی است." چنین اظهار نظر میکند: "مسلط شدن بر اوضاع در هم شکستن بیرحمانه، دیکتاتوری؟؟؟ انقلاب اجتماعی برای ما کافی است." (۱۷) البته لنین نیز "دیکتاتوری پرولتاریا" را مانند اکثریت قریب باتفاق سوسیال دمکراتهای معاصرش بمعنای شکل حکومتی می فهمید. ولی بگفته در پیر، بعد از مدتها لنین نخستین کسی است که متوجه میشود که در این درک "دیکتاتوری پرولتاریا"

تناقض وجود دارد و برای از بین بردن این تناقض میکوشد تعریف جدیدی از "دیکتاتوری" بدست بدهد و این تعریف منحصر به خود اوست و تا آن زمان هیچ کس در جنبش سوسیال دموکراسی چنین تعریفی از "دیکتاتوری پرولتاریا" ارائه نداده است (۱۸) او در جزوه‌ای بنام "پیروزی کادتها و وظایف حزب کارگران در مارس ۱۹۰۶ مینویسد: "چرا "دیکتاتوری"، چرا "زور"؟ آیا ضرورت دارد که توده وسیعی علیه یک مشت افراد از زور استفاده کنند؟ آیا دهها و صدها میلیون میتوانند بر هزار یا ده هزار نفر دیکتاتوری کنند؟ این سؤال معمولاً بوسیله کسانی که میشنوند اصطلاح دیکتاتوری در معنایی بکار میرود که برایشان تازگی دارد، مطرح میشود. مردم عادت کرده‌اند فقط قدرت پلیس و دیکتاتوری پلیس را ببینند. بنابراین) این فکر که حکومتی بدون پلیس میتواند وجود داشته باشد، یا دیکتاتوری لازم نیست دیکتاتوری پلیس باشد، برایشان عجیب بنظر می‌آید. " او خطاب به لیبرالهای مشروطه‌خواه میگوید: "لطفاً توجه کنید... که دیکتاتوری بمعنای قدرت نامحدود مبتنی بر زور است و نه مبتنی بر قانون. در جنگ داخلی، هر قدرت پیروز تنها میتواند یک دیکتاتوری باشد." و با اشاره به شوراهائی که در ۱۹۰۵ بوجود آمدند، میگوید آنها "نطفه یک دیکتاتوری را نمایندگی میکردند زیرا آنها هیچ اقتدار دیگر، هیچ قانون و هیچ معیاری را صرفنظر از اینکه از طرف چه کسی ایجاد شده باشد، قبول نداشتند. اقتدار بصورت نامحدود، فراتر از قانون، و مبتنی بر زور در عریاترین معنای کلمه دیکتاتوری است." و آنگاه برای تفهیم بیشتر مطلب مثالی

میزند: "فرض کنید پلیس یک انقلابی را شکنجه میکند و کارگران می ریزند و شکنجه‌گران را نابود می‌کنند، وقتی مردم انقلابی... به زور متوسل میشوند، این دیکتاتوری مردم انقلابی است. این دیکتاتوری است، زیرا قدرت مردم است (علیه) شکنجه‌گران (قدرتی که بوسیله هیچ قانونی محدود نمی‌شود... اصطلاح "دیکتاتوری" جز این معنای دیگری ندارد...") (۱۹) این تعریف اصلی لنین از دیکتاتوری است. او در سال ۱۹۲۰ در نوشته‌ای با عنوان "کمک به تاریخ مساله دیکتاتوری" بخش مهمی از همین جزوه ۱۹۰۶ را عیناً نقل میکند. (۲۰) البته این تعریف از "دیکتاتوری پرولتاریا" نه فقط تناقضات درک رایج در میان سوسیال دمکراتهای اوائل قرن را حل نمی‌کرد، بلکه تناقضات جدی‌تری را بوجود می‌آورد. زیرا اگر "دیکتاتوری" را حاکمیت زور عریان یا آنگونه که خود لنین در گزارش به کنگره سوم حزب مطرح کرد ("نه یک سازمان نظم، بلکه یک سازمان جنگ") (۲۱) بدانیم، سؤالات زیر مطرح میشوند:

(۱) آیا با پایان یافتن حالت جنگ داخلی که زور عریان را ضروری می‌سازد، ضرورت "دیکتاتوری پرولتاریا" هم از بین میرود؟ پاسخ مثبت به این سؤال نه فقط به لحاظ منطقی متناقص است. بلکه با تعریف "دیکتاتوری پرولتاریا" بعنوان دولت دوره گذار نیز تناقص دارد. به لحاظ منطقی متناقص است، زیرا اگر "دیکتاتوری" را سازمان جنگ بدانیم دیگر نمی‌توانیم آنرا بمعنای دقیق کلمه "دولت" بدانیم، چرا

که "دولت" مستلزم حاکمیت و اعمال یک "نظم" است، در حالیکه "جنگ داخلی" بدون تعدد قدرت، یعنی عدم استقرار یک "نظم" و یک "حاکمیت" معنایی ندارد. بنابراین بر پایه تعریف "دیکتاتوری" بمعنای "سازمان جنگ" باید بگوئیم "دیکتاتوری پرولتاریا" (دولت پرولتاریا) هنگامی بر قرار میشود که ضرورت "دیکتاتوری پرولتاریا" (سازمان جنگی پرولتاریا) منتفی شده باشد، و این تناقض در معنای کلمه "دیکتاتوری" را در بر خواهد داشت. و تناقض با تعریف "دیکتاتوری پرولتاریا" بعنوان دولت دوره گذار نیز از همین جا بر می‌خیزد. مارکس در "نقد برنامه گوتا" (مورد نهم نقل شده در بالا) میگوید در دوره گذار به جامعه کمونیستی "دولت نمی‌تواند چیزی جز دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا باشد." یعنی از نظر مارکس، در جامعه سوسیالیستی تا دولت بعنوان یک نهاد سیاسی معنای خود را از دست نداده باشد، چیزی جز دیکتاتوری پرولتاریا نخواهد بود. تردیدی نیست که چنین دولتی نمی‌تواند سازمان "نظم" نباشد و گرنه باید معتقد باشیم که در تمام دوران گذار حالت "جنگ داخلی" وجود خواهد داشت. ظاهراً لنین خود باین تناقض توجه ندارد، زیرا هرچند دائماً بر تعریف خود پافشاری می‌کند ولی هرگز نتیجه نمی‌گیرد که دولت کارگران، با قوانین خاص خودش و نهادهای قانونی‌اش، فقط هنگامی میتواند بوجود آید که ضرورت "دیکتاتوری" پرولتاریا منتفی شده باشد. بعبارت دیگر، لنین نتایج عملی تعریفش را کاملاً مورد توجه قرار نمیدهد. بنابراین تعریف او، بقول در پیر در حد یک طرح نظری باقی میماند. (۲۲)

هم زیستی پوشیده دو مفهوم متفاوت از "دیکتاتوری پرولتاریا" مفهوم "دولت دوران گذار" مفهوم "سازمان جنگی پرولتاریا" در تعریف لنین، بعدها آشفتگی‌های زیادی در ادبیات شوروی بوجود می‌آورد. روی مدودف (که خود او نیز "دیکتاتوری پرولتاریا" را همچون شکل حکومتی خاص می‌فهمد) نمونه‌هایی از این آشفتگی‌ها را از نوشته‌های گ. شاهنظروف و ی. کراسین نقل میکند که برای آشتی دادن دو مفهوم متفاوت مستفاد از تعریف لنین، می‌گوید منظور لنین عدم محدودیت دیکتاتوری پرولتاریا بهر نوع قانون، قوانین بورژوائی بوده است و نه نفی قانونیت سوسیالیستی. (۲۳) بنظر من، نطفه تز معروف "دولت تمام خلق" را که در کنگره بیست و دوم حزب کمونیست (در سال ۱۹۶۱) فرموله شد و پس از آن به نظر رسمی این حزب تبدیل گردید، باید در همین تناقض نهفته در تعریف لنین جستجو کرد. زیرا هدف تز "دولت تمام خلق" این بود که دست کم در سطح نظری تمام مردم شوروی را شهروندان برابر تلقی کند و بنابراین وظیفه سرکوب داخلی دولت را پایان یافته اعلام نماید و در چهار چوب ایدئولوژی رسمی، این نمیشد مگر با بستن پرونده "دیکتاتوری پرولتاریا". بهمین دلیل در برنامه مصوب کنگره بیست و دوم گفته میشود: "دیکتاتوری پرولتاریا که از انقلاب سوسیالیستی زاده شده، با تامین پیروزی سوسیالیسم در اتحاد شوروی، نقش دوران سازی بازی کرد... بعد از اینکه طبقات بهره‌کش محو شوند، وظیفه سرکوب مقاومت آنها (نیز) از بین رفت... دولت سوسیالیستی وارد دوره جدیدی از تکامل خود شد. دولت شروع کرد به فرا

روئیدن به سازمان عمومی زحمتکشان جامعه سوسیالیستی. دمکراسی پرولتری هرچه بیشتر به دمکراسی سوسیالیستی تمام مردم فرا روئید. (۲۴)

۲) سؤال دیگری که در رابطه با تعریف لنین مطرح میشود این است که اگر "دیکتاتوری پرولتاریا" مبتنی بر هیچ قانونی نباشد، پس رابطه شهروندان بر چه مبنائی تنظیم میشود؟ دولتی که مبتنی بر هیچ قانونی نباشد ناچار بر پایه خودکامگی مطلق موجودیت خواهد داشت. تردیدی نیست که منظور لنین نفی هر نوع قانون نیست، بلکه میخواهد بگوید "دیکتاتوری پرولتاریا" در مقابله با طبقات بهره‌کش خود را مقید به هیچ قانونی نمی‌بیند، اما حتی در این حوزه نیز باید قانونی وجود داشته باشد. زیرا اولاً تعیین عناصر طبقات بهره‌کش کاری است که باید بر مبنای یک قانون روشن صورت بگیرد و گرنه هر مخالف دولت را میشود فردی از طبقات بهره‌کش نامید، حتی اگر طرف مورد نظر کارگر باشد. ثانیاً حتی در خشن‌ترین جنگها نیز معمولاً حدود و ثغوری رعایت میشود، یا بهتر بگوئیم، باید رعایت بشود. مثلاً آیا میشود در ضرورت و مطلوبیت قوانینی که از اسیران جنگی حمایت می‌کنند، تردیدی داشت؟ ثالثاً تعمیم دادن خشونت که معمولاً در گرماگرم یک جنگ (بمعنای دقیق این کلمه) وجود دارد به دوره‌های عادی، نتایج بسیار نامطلوب و خطرناکی بار می‌آورد، مدودف بحق یادآوری میکند که حتی در گرماگرم جنگ داخلی، بلشویکها خود مقررات بسیار دقیقی برای تفکیک مناطق جنگی از مناطق دیگر وضع کرده بودند و بعد از پایان جنگ داخلی، لنین اقدامات بسیار شدیدی برای کنترل اعمال چکا و کمیته‌های نظامی و رعایت دقیق قوانین

شوروی انجام داد(۲۵) تردیدی نیست که درک لنین از "دیکتاتوری پرولتاریا" با آن چیزی که مارکس و انگلس از این اصطلاح می‌فهمیدند، فرق داشت. اما دو نکته را نباید فراموش بکنیم: نخست اینکه لنین تنها کسی نبود که این اصطلاح را بمعنای غیر از آنچه مارکس و انگلس بکار برده بودند، می‌فهمید، بلکه همانطور که اشاره شد در اوائل قرن، تقریباً همه سوسیال دمکراتها اصطلاح مزبور را بمعنای شکل حکومتی خاص می‌فهمیدند. دوم اینکه لنین هرگز ضرورت اعمال دیکتاتوری بر طبقات بهره‌کش را با دمکراسی برای کارگران و زحمتکشان در تناقض نمی‌دید. و همچنین اگر پاره‌ای گفته‌های او را در دوره جنگ داخلی، شاخص عمومی او ندانیم، که نباید بدانیم_دیکتاتوری پرولتاریا را دیکتاتوری طبقه کارگر میدانست و نه دیکتاتوری بخش انقلابی آن و یا دیکتاتوری حزب پیشاهنگ آن. بنابراین ضمن تاکید بر لزوم اعمال دیکتاتوری بر طبقات بهره‌کش، از وسیع‌ترین دمکراسی برای کارگران و زحمتکشان دفاع می‌کند. و اصولاً سوسیالیسم را بدون چنین دمکراسی گسترده‌ای ناممکن میدانند. بهمین دلیل است که در اواخر تابستان ۱۹۱۶ می‌نویسد: "سوسیالیسم بدون دمکراسی ناممکن است زیرا: (۱) پرولتاریا نمی‌تواند انقلاب سوسیالیستی را به انجام رساند مگر آنکه از طریق مبارزه برای دمکراسی آنرا تدارک ببیند، (۲) سوسیالیسم پیروز نمی‌تواند بدون بکار بستن دمکراسی کامل، پیروزی خود را تحکیم کند و بشریت را به (مرحله) پژمردن دولت برساند" (۲۶) و یا در برنامه‌ای که چند روز پیش از انقلاب فوریه ۱۹۱۷ به اینسا آرماند_ که قرار است در باره پاسیفیسم سخنرانی کند_ مینویسد، توصیه

می‌کند که در سخنرانی‌ش توضیح بدهد که "انقلاب چگونه میتواند صورت بگیرد، دیکتاتوری پرولتاریا چیست، چرا ضروری است، چرا بدون مسلح ساختن پرولتاریا ناممکن است، چرا (برخلاف نظر عامیانه) با دمکراسی کامل و همه‌جانبه کاملاً سازگار است؟" (۲۷) در دوره بعد از انقلاب فوریه نیز لنین دائماً بر لزوم دمکراسی هر چه وسیع‌تر تاکید می‌ورزد که نمونه تفصیلی آنرا میتوان در "دولت و انقلاب" مشاهده کرد. او در این کتاب در مواردی "دیکتاتوری پرولتاریا را تقریباً معادل دولت کارگران" بکار میبرد و در این موارد به معنایی که مارکس و انگلس از آن می‌فهمیدند، نزدیک می‌شود. او با تاکید یادآوری می‌کند که "دیکتاتوری پرولتاریا" فرمول ثابتی نیست، بلکه در دوران گذار، به "اشکال سیاسی بسیار زیاد و متنوع" ظاهر میشود، درست همانگونه که "دیکتاتوری بورژوازی" اشکال بسیار متنوعی پیدا میکند. او همچنین به سوسیال دمکرات‌ها حمله میکند که "دیکتاتوری" پرولتاریا را با دمکراسی در "تناقض" می‌بینند (۲۸) در این کتاب لنین همچنین بیشترین تاکید را روی در هم شکستن ماشین دولتی بورژوائی که راه را برای دمکراسی هر چه وسیع‌تر می‌گشاید و نیز روند پژمردن دولت در سوسیالیسم، یعنی امحای خصلت آن بعنوان یک دستگاه سرکوب می‌گذارد. همه اینها نشان میدهد که لنین دمکراسی را یکی از اجزای حیاتی سوسیالیسم میداند. اما در دوره بعد از انقلاب اکتبر که دولت شوروی در محاصره دشمنان هار بی‌شمار برای موجودیت خود مبارزه میکند، تاکیدات لنین عوض میشود. او در این دوره، بقول درپیر با

منطق "یا-یا" حرکت میکند: یا سرنگونی نظامی انقلاب روسیه، پیش از آنکه انقلاب در اروپا بتواند به کمک آن بیاید، یا گسترش انقلاب به قاره اروپا و نابودی سرمایه‌داری. (۲۹) برخورد لنین با مفهوم "دیکتاتوری پرولتاریا" در این دوره نباید شاخص نظر او تلقی شود. بررسی دلائل این نظر در نوشته حاضر ممکن نیست، زیرا ما را از هدف و موضوع اصلی این نوشته دور می‌سازد و حجم آنرا بیش از حد معقول متورم میکند. ولی تردیدی نیست که بررسی تفصیلی نظر لنین در باره "دیکتاتوری پرولتاریا" مخصوصاً دوره بعد از انقلاب اکتبر، یکی از وظایف کنونی ما لنینیست‌هاست که برای منسجم‌تر ساختن هر چه بیشتر درکمان از دموکراسی و سوسیالیسم باید به آن پردازیم. و من امیدوارم در نوشته‌ای جداگانه باین موضوع پردازم.

اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" گر چه در نوشته‌های مارکس و انگلس فقط در دوره‌های محدودی، آنهم با منظور معین بکار گرفته شده بود، و جز در برنامه حزب سوسیال دمکرات روسیه، در برنامه‌ها و اسناد رسمی هیچ یک از احزاب سوسیال دمکرات وارد نشده بود، با انقلاب اکتبر به‌داغترین موضوع مورد مناقشه در میان مارکسیست‌های انقلابی و فرمیست تبدیل شد. در پیر میگوید شهرت جهانی این اصطلاح نه بخاطر این است که مارکس و انگلس آنرا بکار برده‌اند، بلکه بخاطر نقشی است که باین اصطلاح در انقلاب اکتبر داده شد و حکومت بلشویکی خود را دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا نامید. او همچنین معتقد است که منازعات ایدئولوژیک عظیمی که بر سر انقلاب اکتبر و حکومت شوروی در گرفت، در تغییر معنای "دیکتاتوری" و تثبیت آن در معنای امروزی آن که مترادف با

استبداد و خود گامگی است، نقش تعیین کننده‌ای داشت. (۳۰) سوسیال دمکراتهائی که در واکنش به انقلاب اکتبر به خصومت با بلشویکها برخاستند، هیچ کدام درک درستی از "دیکتاتوری پرولتاریا" نداشتند و همه‌شان این اصطلاح را بیانگر "شکل حکومتی خاصی" می‌فهمیدند و از این نظر با بلشویکها اختلافاتی نداشتند، مخالفت غالب آنها با دیکتاتوری نبود، بلکه با نفس انقلاب سوسیالیستی و قدرت گیری پرولتاریا بود. آنها ک غالباً با آغاز جنگ جهانی اول به حمایت از دولت‌های بورژوائی خود پرداخته بودند و در فرستادن کارگران به میدان‌های بزرگترین آدمکشی تاریخ بشری تا آنموقع، با این دولت‌ها همکاری کرده بودند، اینک با خیزش انقلاب جهانی که بخش بزرگی از کشورهای اروپا را در بر میگرفت بوحشت افتاده بودند و با توسل بهر شیوه‌ای میخواستند مانع از گسترش این انقلاب بشوند. در میان اینها کائوتسکی که در آن موقع پرنفوذترین چهره سوسیال دمکراسی محسوب میشد، شاخص‌تر از دیگران بود، او هر چند به جناح میانی سوسیال دمکراسی تعلق داشت، ولی در مقابل بلشویکها خصمانه‌تر از جناح راست عمل میکرد. در نوشته‌های کائوتسکی علیه بلشویکها، برخورد او با "دیکتاتوری پرولتاریا" کاملاً تحریف‌گرایانه است. او حتی گاهی مدعی میشود که مارکس اولین کسی نبود که اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" را بکار برد. او در این نوشته‌ها بارها مجبور میشود نظراتش را عوض کند. مثلاً در حالیکه در کتاب "دیکتاتوری پرولتاریا" (در سال ۱۹۱۸) او خود را طرفدار "دیکتاتوری پرولتاریا در معنائی که مارکس آنرا بکار میبرد، نشان میدهد، در "انقلاب پرولتری" (در سال ۱۹۲۳)

صراحتاً میگوید "دیکتاتوری پرولتاریا بعنوان وسیله‌ای برای عملی ساختن سوسیالیسم باید مردود شمرده شود." او در این نوشته‌ها تا آنجا پیش میرود که حتی مفهوم طبقاتی دولت را کنار میگذارد. و همچنین با دگماتیسم عجیبی ادعا می‌کند که دولت سوسیالیستی فقط بر پایه پارلمانی میتواند شکل بگیرد. (۳۰) در مباحثات این دوره، بنا به تحقیق درپیر، تنها روزالوکزامبورگ است که اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" را در همان معنایی که مارکس و انگلس در نظر داشتند، بکار میبرد. او در انتقاد از بلشویکها هرگز نمی‌گذارد صدایش با صدای سوسیال دمکراتهای رفرمیست که در خصومت با انقلاب اکتبر به صفوف بورژوازی پیوسته‌اند، در آمیزد. او میگوید در شرایطی که همه نیروهای ضد انقلاب برای خفه کردن دولت کارگری متحد شده‌اند، تقاضای دمکراسی کامل سوسیالیستی از لنین و هم رزمان او تقاضای چیزی فوق انسانی است. او کاملاً در اوردوی انقلاب ایستاده است و انتقاداتش از بلشویکها عمیقاً با روح هم‌رزمی با آنان در آمیخته است. درک لوکزامبورگ از "دیکتاتوری پرولتاریا" چنین است: "دمکراسی سوسیالیستی چیزی نیست که تنها در سرزمین موعود، بعد از ایجاد بنیادهای اقتصاد سوسیالیستی آغاز گردد، (دمکراسی سوسیالیستی) همچون نوعی هدیه کریسمس برای افراد شایسته‌ای که در دوره فترت با وفاداری از یک مشت دیکتاتوری سوسیالیست حمایت کرده‌اند، نیست. دمکراسی سوسیالیستی هم‌زمان با طلعه‌های نابودی حاکمیت طبقاتی و ساختن سوسیالیسم آغاز میگردد. آن درست در لحظه تصرف قدرت از طرف حزب سوسیالیسم آغاز میشود. آن همان دیکتاتوری پرولتاریاست. آری دیکتاتوری! اما این دیکتاتوری عبارتست از شیوه بکارگیری

دمکراسی و نه امحای آن، (عبارتست از) حملات فعال و استوار به حقوق ریشه‌دار و مناسبات اقتصادی جامعه بورژوائی که بدون آن یک دگرگونی سوسیالیستی نمی‌تواند به انجام برسد اما این دیکتاتوری باید کار یک طبقه باشد و نه یک اقلیت کوچک رهبری کننده بنام طبقه...." (۳۱)

در دوره بعد از لنین با تثبیت محاصره اتحاد شوروی و ریزش درونی دمکراسی سوسیالیستی در این کشور، اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" به معنای شکل حکومتی خاصی بکار میرود و عملاً چیزی جز نفی آزادیهای سیاسی و برقراری یک حکومت تک حزبی از آن فهمیده نمی‌شود. تقریباً همه رهبران بلشویسم آنرا به چنین معنایی میگیرند، از تروتسکی گرفته تا بوخارین و از کامنف گرفته تا رادک . و این متاسفانه یکی از بنیادهای نظری استالینیسیم را فراهم می‌آورد. و امروز بدون مرزبندی قاطع با چنین درکی از "دیکتاتوری پرولتاریا"، انتقاد منسجم علمی و انقلابی از تجربه سوسیالیسم موجود" امکان ناپذیر است. تجدید سازماندهی جنبش کمونیستی و کارگری در دوره‌ای که اکنون آغاز میشود تنها از طریق مرزبندی با چنین درکی میتواند، یک سازماندهی جدی در راستای انقلاب سوسیالیستی باشد. با توجه به آنچه گفته شد، بنظر من، استفاده از اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" در برنامه سازمان، دیگر مفید نیست. ما برای آنکه بتوانیم از "دیکتاتوری پرولتاریا" بمعنایی که مارکس و انگلس آنرا می‌فهمیدند، دفاع نمائیم و برای انقلاب سوسیالیستی و حاکمیت طبقه کارگر مبارزه کنیم، دیگر راهی جز صرفنظر کردن از اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" نداریم. اصطلاح

"دیکتاتوری" را دیگر کسی در معنای کلاسیک آن نمی‌فهمد. بنابراین بکار بردن آن در چنین شرایطی جز اینکه فرصتی برای تبلیغات دشمنان مارکسیسم فراهم بیاورد و ما را در مقابل نیروهای بورژوازی به حالت تدافعی بیندازد، فایده دیگری ندارد. بی‌توجهی باین نکته مخصوصاً بعد از فروپاشی "سوسیالیسم موجود" دیگر نه نشانه جدی بودن در مبارزه برای سوسیالیسم، که نشانه نادیده گرفتن الزامات این مبارزه است.

منابع:

۱_ هال در پیر یک مارکسیست آمریکائی است که در فعالیت سیاسی به شاخه‌ای از تروتسکیست‌های آمریکائی تعلق داشت که بخاطر اختلافشان با تروتسکی بر سر ماهیت طبقاتی دولت اتحاد شوروی، به رهبری ام. ساختمان از تروتسکیسم بریدند. "نظریه انقلاب کارل مارکس" مهم‌ترین کار تحقیقی اوست که سه جلد آن تا کنون از طرف انتشارات "مانتلی ریویو" چاپ شده و کتاب دیگری بنام "دیکتاتوری پرولتاریا از مارکس تا لنین" در واقع تکمله جلد سوم کتاب اصلی او محسوب میشود، متأسفانه هال در پیر، بی‌آنکه بتواند دو جلد بعدی اثرش را بچاپ برساند، در ژوئیه ۱۹۹۰ درگذشت.

۲_ برای توضیحات تفصیلی در باره این مورد از کاربرد اصطلاح "د،پ مراجعه کنید به کتاب در پیر، جلد سوم، ص ۱۸۳_۱۷۵ و نیز جلد مکمل آن(که در بالا اسم آن آمده است) ص ۲۴_۲۳.

۳_ برای توضیحات تفصیلی، مراجعه کنید، به فصل دوازدهم همان کتاب ص ۲۱۳_۱۸۴ و نیز ص ۲۴_۲۶ جلد مکمل.

۴_ همانجا، ص ۲۱۴_۲۲۶ و جلد مکمل، ص ۲۷_۲۶.

۵_ همانجا، ص ۲۴۸_۲۴۲ و نیز مکمل، ص ۲۸_۲۷.

۶_ همانجا، ص ۲۹۵_۲۹۲ و نیز جلد مکمل، ص ۳۱.

۷_ همانجا، ص ۲۹۶_۲۹۵ و نیز جلد مکمل، ص ۳۲_۳۱.

- ۸_ همانجا، ص ۲۹۸_۲۹۶ و نیز جلد مکمل، ص ۳۳_۳۲.
- ۹_ همانجا، ص ۳۰۳_۳۰۲ و نیز جلد مکمل، ص ۳۴_۳۳.
- ۱۰_ همانجا، ص ۳۰۶_۳۰۳ و نیز جلد مکمل، ص ۳۵_۳۴.
- ۱۱_ همانجا، ص ۳۱۰_۳۰۹ و نیز جلد مکمل، ص ۳۶.
- ۱۲_ همانجا، ص ۳۱۷_۳۱۵ و نیز جلد مکمل، ص ۳۷_۳۶.
- ۱۳_ همانجا، ص ۳۲۳_۳۱۷ و نیز جلد مکمل، ص ۳۹_۳۷.
- ۱۴_ همانجا، ص ۱۱۱ و ۲۱۲ و نیز جلد مکمل، ص ۲۳ و ۲۶.
- ۱۵_ برای اطلاع تفصیلی از تحقیق درپیر در باره کلمه دیکتاتوری و تغییرات در معنای آن از قرن هیجدهم به بعد به بخش اول همان کتاب ص ۱۰۸_۱۱ و خلاصه آن در جلد مکمل، ص ۲۳_۱۱ مراجعه شود.
- ۱۶_ همانجا، ص ۳۰۱ و ۳۰۳_۳۰۲.
- ۱۷_ درپیر: "دیکتاتوری پرولتاریا از مارکس تا لنین....." ص ۴۷_۴۴.
- ۱۸_ همانجا، ص ۵۱_۴۹.
- ۱۹_ همانجا، ص ۶۵ و نیز "لنینیسم و سوسیالیسم غربی" نوشته روی مدودف، از انتشارات ورسو، ۱۹۸۱، ص ۳۰ و ۳۱.
- ۲۰_ همانجا، ص ۴۵.
- ۲۱_ "بحث در باره برنامه" _ترجمه فارسی بخشی از صورتجلسات کنگره دوم حزب سوسیال دمکرات روسیه، ترجمه آرمان، از انتشارات راه کارگر، ص ۵۲_۵۱.
- ۲۲_ "یادداشت‌هایی بر نخستین پیش نویس برنامه" کلیات لنین، ج ۶، ص ۲۲.
- ۲۳_ "دیکتاتوری پرولتاریا از مارکس تا لنین"، ص ۸۹.
- ۲۴_ همانجا، ص: ۹۰_۸۸ و نیز کلیات لنین، ج ۱۰، ص ۲۱۶ و ۴۶ و ۲۴۴.
- ۲۵_ "کمک به تاریخ مساله دیکتاتوری"، کلیات لنین، ج ۳۱، ص ۳۶۱_۳۴۱.
- ۲۶_ "گزارش در باره شرکت سوسیال دمکراتها در یک حکومت موقت انقلابی"، کلیات لنین، ج ۸، ص ۳۸۵.
- ۲۷_ "دیکتاتوری پرولتاریا از مارکس تا لنین"، ص ۹۱.

۲۸_مدودف: "لنینیسم و سوسیالیسم غربی"، ص ۴۸_۴۷.

۲۹_ "برنامه حزب کمونیست اتحاد شوروی" مصوب کنگره بیست و دوم در مجموعه "قطعنامه‌ها و تصمیمات

حزب کمونیست اتحاد شوروی"، انتشارات دانشگاه تورنتو"، ۱۹۷۴، ج ۴ (سالهای خروشچف)، ص ۳۳۴.

۳۰_مدودف: "لنینیسم و سوسیالیسم غربی"، ص ۲۵_۵۱.

۳۱_ در پیر: "دیکتاتوری پرولتاریا از مارکس تا لنین"، ص ۹۴، به نقل از "کاریکاتوری از مارکسیسم"، کلیات

لنین، ج ۳۳، ص ۷۴.

فصل دهم

دمکراسی و نظریه طبقاتی دولت

همانطور که دیدیم ، منظور مارکس و انگلس از "دیکتاتوری پرولتاریا" چیزی جز "حاکمیت طبقه کارگر" نبود اما عده‌ای از مخالفان مارکسیسم درست همین مفهوم را مهمترین عامل ناسازگاری مارکسیسم با دمکراسی میدانند، بویژه این روزها که دشمنان مارکسیسم و رهبران و مدافعان "جهان آزاد" برای رهایی از "شیخ کمونیسم" میکوشند از فرصت طلائی پیش آمده منتهای بهره‌برداری را بکنند و هر طور شده مارکسیسم را هم در زیر آوار فروپاشی "سوسیالیسم موجود" دفن کنند. فراریان از زیر پرچم انقلاب، برای بدست آوردن باصطلاح "مکانی در آفتاب" حاضرند دست بیعت حتی بسوی شیطان هم دراز بکنند، سخن گفتن از "حاکمیت طبقه کارگر" کافی است تا عده‌ای تو را همچون دشمن قسم خورده آزادی و دمکراسی بنگرند. و این نعل وارونه زدن چنان مد روز شده که از عمده واکره سلطنت پهلوی، که بیش از نیم قرن در کشور ما به حرفه پر آب و نان سلاخی آزادی اشتغال داشته‌اند، گرفته تا لیبرال جماعتی که در تمام تاریخ معاصر ایران جز موج سواری و یافتن فرمولهائی طلائی برای تعدیل مزاج رژیم‌های

خودکامه سابق و لاحق، هنر دیگری نداشته‌اند و کسانی که با همه تلاش‌های؛ جسورانه شان برای آشتی دادن "سوسیالیسم علمی" و اسلام امام خمینی، بطور ناخواسته با تیبای ولایت فقیه به صفوف اپوزیسیون پرتاب شدند و اکنون به جان آمده از فراق یار و دیار میکوشند کارنامه گذشته‌شان را به ریش مارکس و لنین ببندند و یکبار دیگر و با نامی دیگر به دامن جمهوری اسلامی در آویزند: همه یک‌صدا "حاکمیت طبقه کارگر" را مترادف با نابودی دموکراسی می‌نامند. حرف تمام مخالفان رنگارنگ مارکسیسم را در این باره میتوان چنین خلاصه کرد: دموکراسی بدون برابری حقوقی مردم، یعنی همه شهروندان یک کشور، غیر قابل تصور است، در حالیکه لازمه حاکمیت طبقاتی، تمایز حقوقی افراد طبقه حاکم از افراد طبقات دیگر است و بنابراین دموکراسی، یعنی حاکمیت مردم، با حاکمیت طبقاتی آشتی ناپذیر است. اما این انتقاد بر مارکسیسم بر دو اشتباه مهم استوار است. اشتباه اول این است که گمان میشود مارکسیسم طرفدار حفظ حاکمیت طبقاتی است یا میخواهد به نفع حاکمیت طبقه کارگر به حاکمیت مردم پایان بدهد. در حالیکه براندازی حاکمیت طبقاتی یکی از مهمترین هدف‌های مارکسیسم است. و اشتباه دوم خلاصه کردن حاکمیت مردم به اعلام حقوقی آنست. در حالیکه تا طبقات متخاصم و رویارویی طبقاتی وجود دارد، برقراری حاکمیت واقعی مردم امکان ناپذیر است. توضیح چند نکته مساله را روشنتر میسازد.

مفهوم طبقاتی دولت

یکی از شرایط دستیابی به آزادی و حاکمیت مردم این است که بپذیریم سیاست نیز مانند همه جنبه‌های دیگر هستی، حوزه‌ای قانونمند است. اگر این نکته ظاهراً ساده و بدیهی را قبول داشته باشیم باید بپذیریم که نه آزادی صرفاً با نیت خیر بدست می‌آید و نه خودکامگی و زورگوئی با "موعظه حسنه" از میان می‌رود، و بنابراین باید منشا و علل استبدادها و دموکراسی‌ها را جستجو کنیم. نظریه مارکس در باره دولت، داربست علمی محکمی برای این جستجوها بوجود می‌آورد. این نظریه با روشنائی انداختن به منشا شکل‌گیری، شرایط وجودی و کارکرد اصلی دولت، نشان می‌دهد که دولت صرفاً نهادی برای اداره عمومی جامعه نیست، بلکه با شکل‌گیری طبقات اجتماعی بوجود می‌آید و کارکرد اصلی آن حفظ نظم طبقاتی و پاسداری از منافع و امتیازات طبقات مسلط است. این نظریه، پندار رایج و ریشه‌دار عمومی در باره دولت را بی اعتبار میسازد، بنابراین طبیعی است که با مقاومت آن روبرو گردد و به آسانی و بدرستی فهمیده نشود. در واقع برای آن "عقل سلیم" عمومی که باور نمیکرد زمین محکم زیر پایش، دور خورشیدی که هر روز بر آمدنش را در مشرق و فرو رفتنش را در مغرب میدید بچرخد، و بنابراین صدها سال در مقابل نظریه خورشید مداری کوپرنیک ایستاد، پذیرش و درک درست نظریه طبقاتی دولت کار آسانتری نیست. بخصوص که در اینجا پای منافع صاحبان زر و زور و همچنین علمای رسمی، بیشتر از ماجرای بهم ریختن رابطه

زمین و آسمان، در میان است، پندار رایج در باره دولت، جامعه را بدون نهاد قهری که بر فراز آن وجود داشته باشد، همانقدر غیر قابل تصور میداند که انسان را بدون مغزی که در جمجمه او جای دارد. بر مبنای این پندار، استبداد و خودکامگی چیزی بیش از یک اختلال در کارکرد طبیعی دولت نیست، اختلالی که در نتیجه سوءاستفاده کسانی که تصدی اداره دولت را بعهده دارد، بوجود می‌آید. بنابراین کافی است راههای سوءاستفاده از قدرت سیاسی را به روی متصدیان آن ببندیم، تا دولت همچون اراده عمومی جامعه و مرکز هدایت کننده آن عمل کند. به عبارت دیگر، با برقراری دمکراسی سیاسی، هر نوع اختلال در روابط سیاسی از میان میرود و دولت بعنوان تجسم اراده عمومی جامعه، کارکرد طبیعی خود را باز می‌یابد. بنابه این درک، در دمکراسی‌های غربی معاصر، دولت چیزی نیست جز تجسم اراده عمومی جامعه... اما این توضیح در باره دولت همانقدر قانع کننده است که توضیح معلمهای "قرآن و شرعیات" در باره خلقت عالم: هر بنا را بنائی ساخته است، حتی اگر در وسط بیابانی که هیچ جنبنده‌ای وجود ندارد ساختمانی ببینید بلافاصله می‌فهمید که روزی، کسی، بمنظوری آنرا ساخته است، پس جهان به این بزرگی نمیتواند سازنده‌ای نداشته باشد و بدون منظوری خلق شده باشد. و در هر کلاس "قرآن و شرعیات" معمولاً بچه بازیگوشی با این سؤال معروف که "پس خدا را کی خلق کرده است"؟ باعث همهمه و زمزمه کنگی میشود که برای هیچ معلم "قرآن و شرعیاتی" خوشایند نیست زیرا نشان میدهد که مساله آنقدر که او نشان میدهد، ساده نیست. برای نظر رایج در باره دولت نیز چنین سؤال ساده کلافه کننده‌ای وجود دارد و آن این است: رابطه دولت با اقتصاد چیست؟ مختصر

تاملی در این سؤال ساده کافی است تا نشان دهد که نظر رایج در باره دولت تا چه حد نامعقول و غیر قابل دفاع است. آیا روابط سیاسی میان شهروندان یک کشور بی ارتباط با روابط اقتصادی میان آنها شکل میگیرند و حل و فصل میشوند؟ اگر پاسخ به این سؤال منفی است، آیا میتوان پذیرفت که شهروندان بشدت نابرابر در قلمرو اقتصاد امکان اعمال اراده برابر در قلمرو سیاست را دارند؟ مثلاً آیا در سیاست آلمان متحد امروز، یک کارگر آلمان شرقی که زمین زیر پایش میلرزد، همانقدر امکان اعمال اراده دارد که یکی از صاحبان صنایع آلمان که این روزها بشدت مشغول تدوین قباله مالکیت آلمان شرقی به اسم خودشان هستند؟ یا مثلاً آیا در حفظ حکومت دهساله مارگارت تاچر بر انگلستان_ این گهواره پایدارترین دموکراسی لیبرالی جهان ما_ کارگران ایرلند و اسکاتلند همانقدر امکان بیان ارادهشان را داشتند که گردانندگان بورس لندن؟ پاسخ مارکسیسم به این مساله به لحاظ تحلیلی قانع کننده و روشنگر است و به لحاظ تاریخی جامع و مستند. نخستین نکته مهمی که با مفهوم طبقاتی دولت در روشنائی قرار میگیرد، منشاء شکل گیری دولت بعنوان نهاد قهر نشسته بر فراز جامعه میباشد. مارکس اولین کسی بود که نشان داد دولت عنصر ذاتی هر جامعه‌ای نیست و جامعه بدون دولت نه تنها قابل تصور است بلکه در مرحله معینی از تکامل اجتماعی واقعاً وجود دارد. ظهور علوم سیاسی بعنوان شاخه‌ای مستقل از علوم اجتماعی دیگر تا حدی در نتیجه همین کار مارکس امکان پذیر شده است. (۱) زیرا با این کار اولاً تعریف قدرت سیاسی و تشخیص روابط سیاسی از روابط اجتماعی دیگر، و ثانیاً بررسی رابطه دولت با جامعه امکان پذیر میگردد. بررسی مقایسه‌ی "قدرت عمومی" در

جوامع پیش طبقاتی و طبقاتی نشان می‌دهد که این قدرت فقط در جوامع طبقاتی خصلت سیاسی دارد. یعنی با تکیه بر اجبار مبتنی بر زور کار میکند. و این "قدرت عمومی" درست هنگامیکه خصلت سیاسی پیدا میکند، به دولت_ در معنای دقیق این کلمه تبدیل میشود. عبارت دیگر، آنچه دولت را از "قدرت عمومی" موجود در جوامع پیش طبقاتی متمایز میکند، خصلت سیاسی آن، یعنی اتکاء آن به اجبار مبتنی بر زور است. در جوامع پیش طبقاتی که هنوز جماعت اولیه شکاف بر نداشته و به واحدهای خصوصی تجزیه نشده است، افراد عموماً منافع جمع را جدا از منافع خود و در مقابله با آن نمی بینند و آنچه آنان را به رعایت بایدها و نبایدهای جمعی وا میدارد، بیش از هر چیز یک فشار و اجبار درونی است. اما هنگامیکه جماعت اولیه شکاف بر میدارد و به پاره‌ها و گروه‌هایی با منافع متفاوت و متضاد تقسیم میشود، دیگر "قدرت عمومی" بیان منافع و اراده کل جمع نیست و بنابراین نمیتواند با تکیه بر اجبار ارزشی_ اخلاقی ناشی از وابستگی افراد به جمع کار کند. در نتیجه، کارکرد فشاری که باید از بیرون بر افراد وارد شود، یعنی اجبار مبتنی بر زور برای وادار کردن آنها به رعایت بایدها و نبایدها "قدرت عمومی" ضرورت پیدا میکند. اما اگر "قدرت عمومی" دیگر نمیتواند بدون تکیه بر اجبار مبتنی بر زور کار کند، این اجبار مبتنی بر زور بنا به طبیعت خود باید از طبق نهاد ویژه‌ای اعمال شود، نهادی که خود را بر فراز جامعه قرار میدهد و بر آن فرمان میراند. این نهاد است که دولت نامیده میشود. پس نه هر "قدرت عمومی" بلکه فقط "قدرت عمومی" سیاسی شده را که در مرحله معینی از تکامل اجتماعی شکل میگیرد، با

تکیه بر اجبار مبتنی بر زور_ یعنی قهر سازمان یافته_ افراد جامعه را به رعایت بایدها و نبایدها و امیدارد و با تکیه بر همین قهر سازمان یافته خود را بر فراز جامعه می‌نشانند، میتوان دولت نامید. بعبارت دیگر، قهر سازمان یافته لازمه وجودی دولت است و هر تعریف علمی از دولت و روابط سیاسی بدون توجه به مفهوم قهر سازمان یافته ناممکن است. بهمین دلیل تصادفی نیست که همه آنهایی که با نظریه مارکسیستی دولت مخالفند، تعریف دولت و سیاست را دشوار و متناقض مییابند. البته باید توجه داشت که تاکید بر مفهوم قهر سازمان یافته بمثابة چکیده دولت، به معنای این نیست که دولت همیشه با شمشیر آخته بر جامعه فرمان میراند. اساس دولت جز قهر نهادی شده چیز دیگری نیست، ولی میزان استفاده از قهر عریان از طرف دولت به عوامل متعددی بستگی دارد. و کاهش استفاده از قهر عریان ضرورتاً بمعنای تضعیف دولت بعنوان نهاد قهر نیست بلکه بر عکس ممکن است بمعنای تثبیت اقتدار آن باشد. زیرا گروه تحت سلطه گاهی دقیقاً باین دلیل بدون مقاومت به بایدها و نبایدهای تعیین شده از طرف دولت گردن میگذارد که مقاومت را ناممکن و بی ثمر میداند در چنین مواردی کاهش قهر عریان دقیقاً بمعنای تثبیت و تفوق سازمانیافته است و نه ضعف آن، همانطور که افزایش قهر عریان قاعدتاً بیانگر مقاومت گروه تحت سلطه و حتی جنگ داخلی است. اما اگر بپذیریم که منشاء دولت را در روابط اجتماعی باید جستجو کرد. بعبارت دیگر قهر سازمان یافته نیست که طبقات را بوجود می‌آورد، بلکه پیدائی طبقات و مبارزه طبقاتی است که قهر سازمان یافته را ضروری میسازد. بنابراین دولت محصول توطئه‌ای نیست که زورمندان برای انقیاد در آوردن ضعفا طراحی کرده باشند، بلکه یک نهاد ضروری است که در مرحله معینی از تکامل اجتماعی بوجود می‌آید و تا

طبقات اجتماعی و مبارزه طبقاتی وجود دارد، ضرورت وجودی خود را حفظ می کند. این دومین و مهمترین نکته‌ی است که با مفهوم طبقاتی دولت در روشنائی قرار میگیرد. این بدان معناست که اولاً در جامعه طبقاتی بدون دولت، یعنی نهاد قهر سازمان یافته که "نظم" را برقرار سازد، جامعه در جریان رویارویی طبقاتی در حال ستیز از هم می‌پاشد. (۲) ثانیاً این "نظم" چیزی نیست جز پاسداری از شرایط حاکمیت یا سیادت طبقه مسلط و بنابراین دولت نه داوری بیطرف در میان طبقات بلکه نهادی است برای پاسداری از نظم مطلوب طبقه مسلط، ثالثاً این "نظم" بنا به نیازهای یک نظام تولیدی معینی شکل میگیرد و بر پایه آن حفظ میشود، و بنابراین قهر سازمان یافته و نظم طبقاتی را بدون از میان بردن نظام تولیدی مبتنی بر بهره‌کشی طبقاتی و در نتیجه ستیز طبقاتی، نمیتوان از بین برد. رابعاً دولت که بمثابة قهر سازمان یافته، یا ضرورت یافتن "نظم" طبقاتی ضرورت پیدا کرده است. با غیر ضروری شدن نظم طبقاتی و از بین رفتن آن، معنای خود را از دست میدهد و از بین میرود. و نکته سومی که مفهوم طبقاتی دولت بر آن روشنائی می‌اندازد، قانونمندی حاکم بر تحول خود دولت است. با روشن شدن این حقیقت که کارکرد اصلی دولت پاسداری از شرایط حاکمیت طبقه مسلط است، عوامل اصلی در تحول دولت نیز روشن میگردد. زیرا اگر بپذیریم که دولت بخاطر نیاز به اعمال اجبار مبتنی بر زور ضرورت پیدا میکند، روشن است که متناسب با تغییر شیوه و دامنه اعمال این اجبار در نظامهای تولیدی مختلف، خود نیز نمیتواند تحول نیابد. مثلاً در یونان باستان که نظام تولیدی عمدتاً بر کار بردگان تکیه داشت، دادن حق رای به بردگان جز متلاشی کردن نظام تولیدی آن نمیتوانست

نتیجه دیگری داشته باشد. بنابراین حتی در اوج دوران طلائی دموکراسی آتن، هیچ متفکر بزرگ یونانی بفرآیند نیفتاد که از اعطای حق شهروندی به بردگان، یعنی دو سوم جمعیت آن، دفاع کند. اما در نظام تولیدی سرمایه‌داری که بر کار کارگر "آزاد" مزدبگیر تکیه دارد، حتی خون‌آشام‌ترین خودکامگانی که در خلوت شکنجه‌گاه‌هایشان مخالفانشان را مثله می‌کنند نیز ظاهراً از "حقوق طبیعی" انسان سخن می‌گویند و دلیلی برای مخالفت با حق رای عمومی نمی‌بینند. از اینرو با مفهوم طبقاتی دولت مبنای محکمی برای طبقه بندی و دوره بندی علمی دولت بوجود می‌آید و تعیین خصلت اصلی و در رابطه با آن و در کنار آن، مختصات هر دولت مشخص امکان پذیر می‌گردد. برای دستیابی به درک درستی از مفهوم طبقاتی دولت و نیز برای از بین بردن بدفهمی‌های رایج در این مورد، لازم است به نکات زیر توجه داشته باشیم:

۱- مفهوم طبقاتی دولت بمعنای این نیست که سرکوب طبقات فرو دست و دفاع از شرایط حاکمیت و سیادت طبقه مسلط تنها وظیفه و تنها نقش دولت است. طبقه حاکم بر آنکه بتواند از شرایط سیادت خود دفاع کند، ناگزیر است یک رشته نیازهای عمومی جامعه را نیز بر آورده سازد، نیازهایی که بی توجهی به آنها موجب از هم پاشیده شدن جامعه می‌گردد. حتی خشن‌ترین برده‌داران نیز نمی‌توانند به توان کار کردن برده‌های خود بی توجه باشند. زیرا هر برده برای اینکه کار کند، لازم است از حداقل سلامت و توانائی لازم برای انجام کاری که اربابش از او می‌خواهد برخوردار باشد. بعلاوه هر برده جزئی از دارائی اربابش محسوب میشود و بنابراین از بین رفتن یا از کار افتادن او خسارتی است بر دارائی ارباب، اگر چنین ملاحظاتی

از الزامات حتی خشن‌ترین شکل بهره‌کشی است، پس هیچ طبقه حاکمی نمیتواند به آنها بی‌اعتنا بماند. هیچ طبقه حاکمی قاعداً نمی‌تواند بگذارد جامعه‌ای که او بر آن فرمان میراند به نابودی و ناکارائی کشیده شود. زیرا در آنصورت پایه فرمانروائی خود را از دست خواهد داد. مثلاً در "استبداد آسیائی" در شرق باستان با آنکه خود کامگی دولت و بی‌حقی مردم حد و مرزی ندارد، حفظ نظام آبیاری و حفظ راهها جزو وظایف ثابت دولت محسوب میشود. در اشاره باین نکته است که مارکس میگوید: "از زمانهای خیلی قدیم، عموماً در آسیا فقط سه بخش حکومتی وجود داشته است: بخش مالیه یا غارت داخلی، بخش جنگ یا غارت خارجی، و بالاخره بخش کارهای عمومی. شرایط جوی و سرزمینی، بویژه گستره‌های وسیع بیابان که از صحراء، از عربستان، ایران، هند و تاتارستان تا بلندترین مناطق کوهستانی آسیا گسترده شده است، آبیاری مصنوعی بوسیله کاریزها و مخزنهای آب را پایه کشاورزی شرقی ساخته است... این ضرورت اساسی برای استفاده صرفه جویانه و مشترک از آب که در غرب بهره‌برداری خصوصی را آنگونه که در فنلاند و ایتالیا به اتحاد و امیداشت، در شرق (که سطح) تمدن بیش از آن پائین بود و وسعت سرزمینها بیش از آن گسترده که اتحاد داوطلبانه را بوجود آورد، مداخله قدرت تمرکز یافته حکومت را ضروری میساخت... (۳) اگر در شرق باستان دولت برای حفظ بنیادهای موجودیت خود ناگزیر بوده یک سلسله وظایف عمومی را نیز بعهده بگیرد، بی‌تردید در جامعه سرمایه‌داری معاصر این ناگزیری بسیار گسترده‌تر است. مثلاً در شرایطی که نیروی کار ما هر یکی از پایه‌های اساسی اقتصاد هر کشور محسوب میشود، آیا طبقه حاکم میتواند بدون توجه به الزامات تولید و بازتولید

نیروی کار ماهر، شرایط سیادت و حاکمیت خود را حفظ کند؟ اگر در "استبداد شرقی" مثلاً درس خواندن فرزند یک پنبه‌دوز بهم ریختن نظام عالم تلقی میشد) بیاد بیاورید قصه پنبه‌دوز پولدار و پادشاه ساسانی را در شاهنامه فردوسی (در جامعه سرمایه‌داری امروز، سازمان دادن آموزش عمومی و گاهی) حتی رایگان) برای طبقه حاکم باندازه سازمان دادن شبکه آبیاری برای طبقات حاکم شرق باستان الزام‌آور است. البته هیچ یک از این کارها بدلیل وجود دولت نیستند. کارکرد اصلی و دلیل وجودی دولت، بی تردید همان پاسداری از حاکمیت و سیادت طبقه مسلط است و هر وظیفه دیگر فرع آن و در خدمت آن قرار دارد. پس بحث بر سر این نیست که دولت وظایف غیر طبقاتی هم دارد یا نه، مارکسیسم منکر وظایف غیر طبقاتی دولت نیست. بحث بر سر این است که وظیفه اصلی و دلیل وجودی دولت همان وظیفه طبقاتی آن است و وظایف دیگر فرع آن و در خدمت آن قرار دارند، وظایفی که آنها را هم با تحریفات طبقاتی و بشیوه‌ای طبقاتی انجام میدهد. (۴) اینها وظایفی هستند که وجودشان ارتباطی ضروری با وجود دولت ندارد. بعبارت دیگر این نوع وظایف قبل از پیدایش دولت وجود داشته‌اند و بعد از امحای آن بعنوان یک نهاد سیاسی نیز وجود خواهند داشت. این نوع وظایف را میتوان به سه فقره کلی زیر تقسیم کرد: اول- کارهای عمومی یعنی وظایف که انجام آنها برای حفظ موجودیت جامعه ضرورت دارد. جوامع پیش طبقاتی برای مبارزه با طبیعت میبایست کارهایی را سازمان میدادند (شکار و آبیاری و کشاورزی و غیره) که بدون یک قدرت تصمیم‌گیری عمومی انجام آنها ناممکن بود. در جامعه طبقاتی دامنه

چنین کارهائی بسته به درجه تکامل نظام تولیدی گسترش می‌یابد و دولت ناگزیر است انجام آنها را بعهدہ بگیرد.

دوم_ کارهای مربوط به تنظیم رابطه با جوامع دیگر، حتی ابتدائی‌ترین جوامع پیش طبقاتی نیز ناگزیر بودند روابطی با جماعت‌های دیگر داشته باشند و آنها گاهی در حالت جنگ با جماعت‌های دیگر قرار می‌گرفتند که سازماندهی آن نیز از طریق یک قدرت تصمیم‌گیری عمومی صورت می‌گرفت. این کارها نیز در جوامع طبقاتی متناسب با تکامل نظام تولیدی مسلط بسیار گسترده‌تر میشوند و طبقات حاکم کشورهای مختلف در رقابت و مبارزه با همکاری با همدیگر کارهائی انجام می‌دهند که ضرورتاً با روابط طبقاتی درون هر کشور پیوند مستقیم ندارند بلکه بسته به موقعیت هر کشور ضرورت پیدا می‌کنند ولی البته طبقات حاکم هر کشور رابطه‌شان را با کشورهای دیگر همیشه با توجه به رابطه‌شان با طبقات فرودست کشور خود تنظیم میکنند. سوم_ کارهای مربوط به تنظیم روابط افراد جامعه و حل و فصل اختلافات آنها، در جوامع پیش‌طبقاتی نیز میان افراد جامعه اختلافات و خصوصیت‌هایی بروز میکرد که اگر از طرف یک قدرت عمومی حل و فصل نمی‌شد، موجب از هم پاشیدن جماعت اولیه می‌گردید. در جوامع طبقاتی که افراد روابط پیچیده‌تری با همدیگر دارند، تنظیم آن، کار بمراتب گسترده‌تری می‌طلبد، همه این نوع کارها ضرورتاً به روابط طبقات بستگی ندارند، گرچه البته این کارها را نیز دولت با توجه به منافع طبقه حاکم و در خدمت تحکیم سیادت او انجام میدهد. (۵) این سه گروه کلی وظایفی هستند که قاعداً در هر جامعه‌ای موضوعیت دارند. هر چند طبقات حاکم این وظایف را همیشه تحت‌الشعاع وظیفه اصلی دولت قرار میدهند و در اجرای آنها نیز به تحکیم موقعیت طبقاتی خود می‌پردازند، ولی خصلت

غیر طبقاتی این وظایف معمولاً این توهم را بوجود می‌آورد که دولت از لحاظ طبقاتی نهاد بیطرفی است و اراده و منافع عمومی جامعه را بیان میکند. با استفاده از همین توهم است که مخالفان مارکسیسم به نظریه طبقاتی دولت حمله میکنند و میکوشند با اشاره به این نوع وظایف فرعی، نقش اصلی دولت را که مورد تاکید مارکسیسم است، بی اهمیت یا تصادفی جلوه دهند و یا حتی کاملاً انکار کنند. در حالیکه هیچ یک از این وظایف فرعی نمی‌توانند ضرورت وجودی دولت را بعنوان یک نهاد قهر سازمان یافته توضیح بدهند.

۲- تاکید بر قهر سازمان یافته در تعریف دولت، بمعنای خلاصه کردن دولت در دستگاه‌های قهر نیست. هیچ طبقه حاکمی صرفاً با تکیه بر قهر نمی‌تواند حاکمیت خود را حفظ کند. گرچه قهر سازمان یافته لازمه هر سلطه طبقاتی است، ولی خود چیزی نیست جز بازتاب تضادهای موجود در نظام تولیدی که بنیاد سلطه طبقاتی است. و بنابراین هر سلطه طبقاتی قبل از هر چیز در محدوده ظرفیت‌های یک نظام تولیدی معین پا برجا می‌ماند و فراتر از این ظرفیت‌ها هیچ قهری نمی‌تواند یک سلطه طبقاتی معین را برای مدتی طولانی حفظ کند. (۶) و در این معناست که مارکس "قدرت دولت" را "نیروی متمرکز و سازمان یافته جامعه" می‌نامد، و اینگلس از آن بعنوان "بازتاب نیازهای اقتصادی طبقه کنترل کننده تولید، در شکلی متمرکز یافته" یاد میکند. (۷) بعلاوه هر دولتی نه تنها ناگزیر است برای اعمال قهر توجیهی بتراشد و از آن بعنوان لازمه یک "نظم" بر حق، عادلانه و معقول دفاع کند، بلکه همچنین قاعدتاً میکوشد آنرا پوشیده نگذارد. زیرا فقط از این طریق است که میتواند خود را بر فراز جامعه قرار دهد و همچون تجسم اراده عمومی جامعه،

و نهادی بیطرف در رابطه با طبقات مختلف جلوه دهد. در تاکید بر همین حقیقت است که آنتونیو گرامشی هر سلطه طبقاتی را هژمونی زره پوشیده می‌نامد و دولت را آمیزه‌ای از زور و ایدئولوژی، قهر و رهبری میدانند. (۸) زوری که با هژمونی عایق‌بندی نشده باشد، نا کارآ و شکننده است و ایدئولوژی بدون آنکه زره بتن کند نمیتواند ایدئولوژی طبقه حاکم، یعنی ایدئولوژی مسلط بر جامعه باشد. بنابراین در هر دولتی قهر سازمان یافته، یعنی هسته مرکزی دولت، در لای پوشش ضخیمی که چیزی جز ایدئولوژی مسلط نیست، پیچیده شده است و تیغ برهنه بر کشیده از این نیام جز در دوره‌های بحرانی و حالت جنگ داخلی، سلطه طبقات حاکم را نه فقط محکم‌تر نمی‌کند، بلکه شکننده و آسیب‌پذیرتر می‌سازد. بهمین دلیل در کارکرد طبیعی هر دولت دستگاههای سرکوب و زور در پیوند ضروری با دستگاههای ایدئولوژیک کار میکنند و در اعمال حاکمیت طبقاتی، نقش دستگاههای ایدئولوژیک دولت کم اهمیت‌تر از نقش دستگاههای سرکوب آن نیست. کارکرد اصلی دستگاههای ایدئولوژیک دولت، دادن آگاهی وارونه از واقعتهای نظام اجتماعی به اعضای جامعه و مخصوصاً طبقات زیر سلطه است و پوشاندن و کم رنگ جلوه دادن قهر سازمان یافته و کارکرد آن یکی از عناصر مهم همین آگاهی وارونه است. و این وظیفه استتار دادن به واقعیت سلطه طبقاتی و به قهر بعنوان ضامن حفظ آن، آن چنان اهمیتی دارد که طبقات در انجام آن گاهی ناگزیر میشوند پاره‌ای منافع خود را نادیده بگیرند. و از اینجاست که هر دولتی میکوشد تا آنجا که امکان دارد دولت قانون باشد و قوانین مخصوصاً قوانین بنیادی خود را بیان ارزشهایی فراتر و برتر از ملاحظات طبقاتی جلوه دهد. در اشاره به همین نکته است که انگلس میگوید "در یک دولت جدید، قانون باید نه تنها با

شرایط عمومی اقتصادی همخوانی داشته و بیان آن باشد. بلکه همچنین باید بیانی با انسجام درونی باشد که بخاطر تناقضات درونی خود را نقض نکند و برای رسیدن به این هدف باید، بنحوی فزاینده انعکاس دقیق شرایط اقتصادی باشد تا آسیب نبیند. هر دولتی چه بیشتر چنین باشد، همانقدر به ندرت اتفاق می‌افتد که قانونی بیان بی‌پرده کامل و بی‌کم و کاست سلطه یک طبقه باشد. (زیرا این بخودی خود به "مفهوم حق" آسیب میزند،" (۹)

۳_ مفهوم طبقاتی دولت بمعنای این نیست که سیاست را انعکاس صرف روابط تولیدی بدانیم و آنرا همچون زائده اقتصاد تلقی کنیم. مفهوم طبقاتی برای بررسی دولت همان اهمیتی را دارد که مثلا حیوان ابزارساز در تعریف انسان و تمایز آن از انواع حیوانات دیگر. اما اگر برای شناختن خصوصیات این یا آن آدم دور و برمان، بخواهیم بعنوان "شاه کلید" به مفهوم "حیوان ابزار ساز" متوسل بشویم، سراز کجا در خواهیم آورد؟ مارکسیست‌هایی که مفهوم طبقاتی دولت را شاه کلیدی می‌پندارند که با آن هر در بسته به روی آدم گشوده میشوند و با گفتن این که فلان دولت، دولت سرمایه داری است یا فئودالی، گمان می‌کنند هر چیز در خور توجه را در باره دولت بیان کرده‌اند، بیش از همه ردیه نویسان ضد مارکسیست در تحریف نظریه مارکسیستی دولت موفق بوده‌اند. مارکس با تاکید بر اهمیت تعیین کننده عوامل اقتصادی در تحولات اجتماعی و از جمله در شکل‌گیری و تحولات دولت، هرگز مدعی نیست که مختصات هر دولت مشخص را می‌توان از نظام تولیدی استنتاج کرد. او حتی در مقدمه معروفش بر "کمک به نقد اقتصاد سیاسی" که در آن برای توصیف رابطه روندهای اقتصادی با روندهای اجتماعی دیگر، بیان

استعاره "زیربنا- روبنا" را بکار می‌گیرد؟ یادآوری میکند که "در بررسی چنین دگرگونی‌هایی، همیشه باید میان دگرگونی‌های مادی شرایط اقتصادی تولید، که میتواند با دقت علوم طبیعی تعیین گردد و اشکال حقوقی، سیاسی، مذهبی، زیباشناختی یا فلسفی، بطور خلاصه اشکال ایدئولوژیکی که انسان‌ها در آنها از این ستیز آگاه می‌گردند و برای حل آن مبارزه میکنند، فرق گذاشت" (۱۰) معنای این حرف کاملا روشن است: دگرگونی‌های ایدئولوژیک و سیاسی پیچیده تر از آن هستند که بشود آنها را بطور کامل با دگرگونی‌های اقتصادی توضیح داد. همین نکته را مارکس در توضیح فشرده‌ای که احتمالا جامعترین توضیح او در باره رابطه دولت با شیوه تولید میباشد، بار دیگر مورد تاکید قرار میدهد: شکل اقتصادی ویژه‌ای که در آن کار اضافی پرداخت نشده از تولید کننده مستقیم بیرون کشیده میشود، رابطه حکومت‌کنندگان و حکومت‌شوندگان را، که مستقیما از درون تولید رشد میکند و به نوبه خود، نسبت به آن همچون عنصر تعیین کننده واکنش نشان میدهد، تعیین میکند. در هر حال، بر روی این (پایه) است که تمامی شکل بندی جامعه اقتصادی که از درون خود مناسبات تولیدی رشد میکند، و همین طور همراه با آن، شکل سیاسی ویژه آن، بنا میشود. همیشه رابطه مستقیم مالکان شرایط تولید با تولید کنندگان مستقیم - رابطه‌ای که طبعاً همیشه با مرحله معینی از تکامل شیوه‌های کار و بنابراین بهروری اجتماعی آن تناسب دارد - است که درونی‌ترین راز و بنیاد نهایی کل ساختار اجتماعی، و همراه آن شکل سیاسی حاکمیت و وابستگی و خلاصه، شکل ویژه دولت متناسب با آنها را نشان میدهد. این مانع از آن نمیشود که پایه اقتصادی یکسان - یکسان از دیدگاه شرایط اصلی آن - بخاطر

اوضاع و احوال تجربی بی شمار متفاوت، محیط طبیعی، مناسبات نژادی، تاثیرات تاریخی بیرونی و غیره، در نمود خود(گونه گونیه‌ها و درجات بی پایانی را به نمایش بگذارد که آنها را فقط از طریق تحلیل تجربی معین میتوان دریافت" (۱۱) مراجعه به نوشته های سیاسی مارکس، مانند "مبارزات طبقاتی در فرانسه" و "هیجدهم برومر لویی بناپارت" که در آنها به "تحلیل شرایط تجربی معین" پرداخته شده است، بخوبی نشان میدهد که مارکس تا چه حد از درک اکونومیستی در بررسی دولت و سیاست فاصله دارد(۱۲).

منابع:

- ۱_ این فقط ادعای مارکسیستها نیست، عده‌ای از محققان غیر مارکسیست نیز به این حقیقت اعتراف دارند، مثلاً در پیر (در تئوری انقلاب کارل مارکس" ج ۱، ص ۲۳۷) از دائره‌المعارف بین المللی علوم اجتماعی " شاهد می‌آورد که در مقاله دیوید ابستون، زیر عنوان "علوم سیاسی" گفته میشود که تمایز میان دولت و جامعه که بوسیله مارکس صورت گرفت و پیش از او سابقه نداشت، در هویت دادن به علوم سیاسی نقش مهمی داشته است.
- ۲_ در این مورد مراجعه کنید به فصل آخر "منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت"، نوشته انگلس گزیده آثار مارکس و انگلس، ج ۳، ص ۲۷-۳۲۶.
- ۳_ مارکس: "حکومت بریتانیا در هند"، گزیده آثار مارکس و انگلس، ج ۱، ص ۴۸۹.
- ۴_ مراجعه کنید به در پیر: "تئوری انقلاب کارل مارکس"، ج ۱، ص ۲۶۲-۲۵۸.
- ۵_ در مورد این تقسیم بندی مراجعه کنید به همان منبع، ص ۲۴ و ۲۵۸.
- ۶_ برای روشن تر شدن این نکته مراجعه کنید به توضیحات انگلس در "آنتی دورینگ"، بخش دوم، فصلهای دوم و سوم و چهارم تحت عنوان "نظریه زور".

۷_ به ترتیب: کاپیتال، ج ۱، ص ۷۰۳، "لودویک فوئرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان"، گزیده آثار مارکس و انگلس، ج ۳ ص ۳۷۰.

۸_ مراجعه کنید به مجموعه "گزیده‌هائی از دفترهای یادداشت زندان" آنتونیو گرامشی و مخصوصاً به "شهریار جدید" در همان مجموعه، ترجمه انگلیسی انتشارات، لارس اندویشارت"، ۱۹۸۲.

۹_ نامه انگلس کنراد اشمیت (۲۷ اکتبر ۱۸۹۰)، گزیده مکاتبات مارکس و انگلس، ۴۰۰-۳۹۹.

۱۰_ مارکس: "مقدمه کمک به نقد اقتصاد سیاسی"، گزیده آثار، ج ۱، ص ۵۰۴.

۱۱_ کاپیتال، ج ۳، ص ۹۲-۷۹۱.

۱۲_ در زمینه نظریه مارکسیستی دولت و نقد درک اکونومیستی از آن در دوره بعد از جنگ جهانی دوم، و مخصوصاً در دهه‌های ۶۰ و ۷۰. کارهای با ارزشی صورت گرفته که از آن میان_علاوه بر "یادداشتهای زندان" گرامشی که انتشار آنها در دوره بعد از جنگ تاثیر عمیقی بر فکر مارکسیستها داشته آثار لوئی آلتوسر و نیکوس پولاتزاس جای ویژه‌ای دارند.

فصل یازدهم

دولت در جامعه سرمایه داری

کلیاتی که در فصل قبل در باره مفهوم طبقاتی دولت گفته شد، در بررسی دولت در جامعه سرمایه داری اهمیت ویژه ای دارد. زیرا در جامعه پیش سرمایه داری که بر "رابطه وابستگی سیاسی" استوار است، یعنی اجبار سیاسی بنیاد نظام بهره کشی را تشکیل میدهد، و بنابراین سلطه طبقاتی امری رسماً پذیرفته شده و تقدس یافته است، قاعدتاً کسی منکر طبقاتی بودن دولت نیست. در چنین جامعه ای ایدئولوژی حاکم برای پنهان کردن این واقعیت نمیکوشد بلکه تلاش میکند آنرا همچون امری طبیعی، معقول و عادلانه توجیه کند. اما در جامعه سرمایه داری که بهره کشی بر بنیاد اجبار اقتصادی استوار است و کارگر "آزاد" است در کار کردن برای سرمایه دار یا مردن از گرسنگی، و بنابراین همه اعضای جامعه شهروندانی آزاد و به لحاظ حقوقی برابر تلقی میشوند، رابطه موجود میان اقتصاد و طبقات و دولت باصراحت و عریانی قبلی قابل رویت نیست. و با استفاده از این پوشیدگی رابطه اقتصاد و سیاست است که ایدئولوژی بورژوازی، بر خلاف ایدئولوژیهای حاکم در جوامع پیش سرمایه داری، نه در توجیه سلطه طبقه بلکه در انکار آن میکوشد. در اینجا کارکرد اصلی ایدئولوژی حاکم سازمان دادن یک توهم بزرگ، یعنی نشان دادن اعلام آزادی و برابری حقوقی بجای آزادی و برابری واقعی است. و نظریه

مارکسیستی به یک لحاظ کالبد شناسی همین توهم است. آنچه مارکسیسم در این باره میگوید به خلاصه ترین بیان چنین است: اگر از دنیای مفاهیم انتزاعی فراتر برویم در مییابیم که در جامعه سرمایه داری، "شهروند آزاد و برابر" چیزی بیش از یک مفهوم نیست. زیرا اکثریت قاطع شهروندان جامعه سرمایه داری در وابستگی کامل دست و پامیزند، وابستگی غیر شخصی شده‌ای که در آن اشیاء-اشیائی که محصول کار خود انسان هستند بر انسان حکومت میکنند و "استقلال شخصی" درست بر بنیاد این "وابستگی چیز وار" ایستاده است. (۱) بررسی شرایط تاریخی شکل گیری "شهروند آزاد و برابر" و جایگاه و کارکرد آن در جامعه سرمایه داری مترادف این "شهروند آزاد و برابر" را با "انسان وابسته" به خوبی نشان میدهد. آزادی و برابری در جامعه سرمایه داری در معنای تاریخی آن عبارتست از آزادی فرد از وابستگی شخصی یا سیاسی، یعنی آزادی از قید و بند های حقوقی جامعه پیش سرمایه داری. گرچه مارکس، همانطور که قبلا اشاره کرده‌ام، این آزادی و برابری حقوقی را در مقایسه با وابستگی شخصی در نظامهای پیش سرمایه داری گامی به جلو میداند و به خودی خود دست آورد مهمی ارزیابی میکند، اما نشان میدهد که در واقعیت تاریخی، این آزادی و برابری برای اکثریت مردم توأم با "آزادی" از شرایط تولید و به بهای "آزادی" از شرایط تولید بدست آمده است. در واقع "رعیت" جامعه فئودالی با اعلام یک منشور رهائی بخش به شهروند آزاد جامعه سرمایه‌داری تبدیل نشد، بلکه با رانده شدن از زمینی که روی آن کار میکرد و با کشیده شدن به گرسنگی توانست به آزادی و برابری حقوقی اعلام شده

در جامعه سرمایه‌داری دست یابد، "رعیت" سابق هنگامی شهروند آزاد تلقی شد که به "کارگر" یعنی نیروی کار آزاد- آزاد بهر دو معنای منفی و مثبت و بنابراین در عمق یک وابستگی سفت و سخت- جامعه سرمایه‌داری تبدیل شده بود، مارکس با منطقی روشن و کوبنده نشان داده است که تاریخ این تبدیل "رعیت" دیروز به شهروند "آزاد" امروز، خونین‌تر و دردناکتر از آن بوده که بتوان با عنوان احساساتی "اعلام حقوق بشر" عنوانی که تاریخ‌نویسی بورژوایی تبلیغ میکند- از آن یاد کرد. (۲) تردیدی نیست که برای بورژوازی هنگامیکه دیگر به حمایت دولت فئودالی و نیمه فئودالی نیازی ندارد و میخواهد از قید و بندهای دست و پاگیر آن آزاد شود. آزادی و برابری حقوقی بمعنای دست یابی به موهبت بزرگی است که "بازار آزاد" نام دارد. و بنابراین جای شگفتی ندارد که بکوشد دست آورد تاریخی خود را، دست آورد همه بشریت قلمداد کند و ایدئولوژی بورژوازی، آزادی و برابری حقوقی را آزادی و برابری واقعی همه افراد تصویر کند و در باره "حقوق طبیعی" انسانهای دیگر تعمیم داد؟ انسانهایی که فقط گوشت و پوستشان را میتوانند برای عرضه به "بازار آزاد" بیاورند، و بنابراین در این "ملکوت آزادی" بی پناه‌تر و پا در هوا تر از بردگان میمانند. "بازار آزاد" برای آنان همان نقشی را دارد که تازیانه ارباب برای بردگان و برای رعایا داشت. در این "بازار آزاد" آنان "تا زمانی میتوانند زندگی کنند که کاری پیدا کنند و فقط زمانی کاری پیدا میکنند که کارشان بر سرمایه بیفزاید" (۳) البته تازیانه گرسنگی فقط در پشت صحنه "مبادله آزاد"

حکومت میکند و بنابراین نظریه پردازان "حقوق طبیعی" میتوانند با خاطری آرام در باره حقوق فردی "غیر قابل نقض" کسانی که در این نمایشنامه شرکت میکنند. سخن پردازی کنند، چرا که برای این صحنه، بقول مارکس، "فقط آزادی، برابری، مالکیت و بتنام حکومت میکنند" (۴) اما اگر آرایش صحنه ما را از آنچه در پشت صحنه میگذرد غافل نسازد، در می‌یابیم که کارگر و سرمایه‌دار همچون دوشخص بی ارتباط با تمام کائنات با هم روبرو نمیشوند. کارگر شخصی است که هرچند ظاهراً از تمام "حقوق طبیعی و غیر قابل نقض" انسان برخوردار است ولی در واقع و نقداً حتی حق حیات و نیز شکننده‌تر از حق حیات بردگان است (۵) و هر روز و هر ساعت ناگزیر است برای دفاع از همین حق زنده ماندن خود، مانند گلاادیاتورهای روم باستان، با هر کس و هر چیز دست و پنجه نرم کند و تنها و تنها در صورتی میتواند از این "حق طبیعی و غیر قابل نقض" خود برخوردار باشد که نیروی حیاتی خود را بصورت کالا و البته با قیمتی "آزادانه تعیین شده" به سرمایه‌دار بفروشد، نه بخاطر اینکه طبیعت در باره او خست بخرج میدهد و امکان زنده ماندن را از او دریغ می‌ورزد بلکه درست بخاطر اینکه نظم اجتماعی_همین نظم اجتماعی مبتنی بر "حقوق طبیعی و غیر قابل نقض" انسان_ او را از وسایل و شرایط تولید، یعنی مهمترین شرط زنده ماندن، محروم ساخته است. اما "اگر زندگی انسان همچون کالائی نگریسته شود، ما چاره‌ای جز پذیرفتن بردگی نداریم" (۶) و البته سرمایه‌دار هم ظاهراً همچون یک شخص با کارگر روبرو میشود. اما

"سرمایه‌دار بودن نه فقط داشتن یک موقعیت صرفاً شخصی، بلکه یک موقعیت اجتماعی در تولید است. سرمایه یک محصول جمعی است و تنها بوسیله اقدام متحد بسیاری از اعضای جامعه نه، فراتر از این_ در نهایت تنها بوسیله اقدام متحد تمام اعضای جامعه میتواند به گردش در آید، بنابراین، سرمایه نه یک قدرت شخص که قدرتی اجتماعی است." (۷) پس مهم این نیست که کارگر و سرمایه‌دار به لحاظ مفاهیم انتزاعی حقوقی، هر دو اشخاصی آزاد و برابر محسوب میشوند، مهم این است که در دنیای واقعیات به دو گروه اجتماعی متفاوت تعلق دارند، دو گروهی که به لحاظ قدرت اجتماعی به هیچ وجه برابر نیستند و یکی از آن دو شرایطش را بر دیگری تحمیل میکند و بحساب او زندگی میکند. حقیقت این است که بر خلاف هیاهوی نظریه‌پردازان "حقوق طبیعی" مساله اصلی جامعه انسانی هرگز این نبوده است که آیا انسانها آزاد و برابر به دنیا می‌آیند یا نه؟ بلکه این بوده است که آنها چرا همه جا در بند هستند و چگونه میتوانند از بند رها شوند، (۸) در تمام طول تاریخ انسانی اکثریت انسانهایی که در بند بوده‌اند و بنابراین در پی راه رهایی از آن می‌گشته‌اند، هرگز تردیدی نداشته‌اند که انسانها میتوانند و باید آزاد و برابر باشند. بنابراین "بازار آزاد" با برسمیت شناختن "حقوق طبیعی" انسان مشکلی را حل نمی‌کند. مساله مهم این است که این "بازار آزاد" با مسدود کردن راه‌برخورداری انسان از "حقوق طبیعی" اش امکان پذیر می‌گردد. حقوق انسان به این علت انکار شد و از لحظه‌ای انکار شد که بهره‌کشی طبقاتی شکل گرفت. و اما "بازار آزاد" و همه کائنات مبتنی بر آن بدون طبقات و بهره‌کشی طبقاتی فرو

می‌ریزد. و این دقیقاً آن چیزی است که ایدئولوژی حاکم در جامعه سرمایه‌داری می‌خواهد بپوشاند. حرف اصلی ایدئولوژی بورژوازی این است که با اعلام آزادی و برابری حقوق انسانها، طبقات از بین می‌روند و تمام تلاش علمی عظیم مارکس این بوده است که نشان دهد که بنیاد طبقات و بنابراین بهره‌کشی طبقاتی در روند تولید اجتماعی قرار دارد و نه در مفاهیم حقوقی و بنابراین با الغای طبقات حقوقی، طبقات اجتماعی از میان نمی‌روند. طبقات اجتماعی در دوره‌ای از تاریخ انسانی جامعه حقوقی بر تن داشته‌اند و در دوره سرمایه‌داری این جامعه را از تن بدر میکنند. زیرا با بکار افتادن اجبار اقتصادی دیگر نیازی به اجبار حقوقی وجود ندارد و "شهروند آزاد" خود بهترین جامعه برای این اجبار اقتصادی است. از این رو، دولت را میتوان از وظیفه برده‌رانی در قلمرو تولید معاف کرد و تنها پاسداری از شرایط موجودیت "شهروند آزاد" و بنابراین "بازار آزاد" را به او واگذار کرد. احتیاجی به مداخله تازیانہ برده‌داران وجود ندارد، کافی است از شرایط "آزادی" بخوبی پاسداری شود، "بازار آزاد" به راحتی و با کارائی میتواند شیوه "شهروند آزاد" را بکشد. و حتی دولت میتواند خود را نماینده "شهروند آزاد" بنامد، شهروندی که "بازار آزاد" راه برخورداری او از "حقوق طبیعی‌اش" را مسدود کرده است! در نظام سرمایه‌داری مناسب‌ترین جامعه برای انسان در بند قلمرو اقتصاد همین "شهروند آزاد" است. در این باره مارکس می‌گوید: "تقابل میان دولت مبتنی بر نمایندگان دمکراتیک و جامعه مدنی، توسعه تقابل کلاسیک میان جامعه آزاد عمومی و بردگی است در دنیای جدید هر کس بطور همزمان، عضو جامعه بردگی و جامعه آزاد

است. دقیقاً بردگی جامعه مدنی است که در نمود(خود) بیشترین آزادی محسوب می‌شود. زیرا(همین)نمود، استقلال کاملاً تکامل یافته فرد است، که حرکت بی‌مهار عناصر بیگانه شده زندگی‌مانند مالکیت، صنعت، مذهب و غیره_ را که دیگر با پیوندهای عمومی یا بوسیله انسانها به همدیگر متصل نمی‌شوند، آزادی خودش تلقی می‌کند، حال آنکه در واقعیت امر، این بردگی و عدم انسانیت کاملاً تکامل یافته است. در اینجا قانون بر جای امتیاز می‌نشیند" (۹) دولت نه از "امتیاز" بلکه از "قانون" دفاع می‌کند، قانونی که بیان همزمانی و همزادی آزادی و بردگی است. بعبارت دیگر، دولت کمال یافته سرمایه‌داری، در همان حال که طبقات حقوقی_سیاسی را از بین میبرد و امتیازات رسمی طبقاتی را منع میکند، بر واقعیت طبقات اجتماعی و بهره‌کشی طبقاتی چشم می‌بندد. دولت سرمایه‌داری خود را به قلمرو جامعه سیاسی که در آن هر فرد یک "شهروند آزاد" تلقی میشود محدود میکند و خود را نسبت به قلمرو اقتصادی که در آن افراد به طبقات مختلف تقسیم می‌شوند، بی‌طرف نشان میدهد و آنرا قلمرو "زندگی خصوص" شهروندان تلقی می‌کند. باین ترتیب دولت سرمایه‌داری با پاسداری از حریم "زندگی خصوص" و تضمین امنیت آن، از آزادی فردی شهروندان جامعه دفاع می‌کند. اما همانطور که اشاره شد، دقیقاً در همین قلمرو "زندگی خصوصی" است که حتی حق زنده ماندن اکثریت شهروندان جامعه دائماً تهدید میشود و بردگی آنان سازمان می‌یابد. "زندگی زمینی" و واقعی شهروندان در همین جاست، پایه نظام اجتماع. طبقات و سلطه

طبقاتی در همین جاست، و دولت با پاسداری از این "زندگی زمین" و واقعی. از نظم طبقاتی و از بهره‌کشی طبقاتی پاسداری می‌کند. دولت با این "زندگی زمینی" و واقعی همان رابطه‌ای را دارد که آسمان با زمین (۱۰) آنچه واقعی و زمینی است طبقات و بهره‌کشی طبقاتی است و آنچه فرضی و انتزاعی است آزادی و برابری فردی است. دلیل وجودی دولت مبتنی بر نمایندگی دمکراتیک و دلیل وجودی "شهروند آزاد" را باید در شرایط وجودی سلطه طبقاتی بورژوازی و شرایط وجودی "بازار آزاد" جستجو کرد. سرمایه‌داری استثنائی بر قاعده نیست. در اینجا نیز مثل هر نظام اجتماعی دیگر "همیشه رابطه مستقیم مالکان شرایط تولید با تولیدکنندگان مستقیم... است که درونی‌ترین راز و بنیاد نهائی کل ساختار اجتماعی و همراه با آن شکل سیاسی حاکمیت و وابستگی ... را نشان می‌دهد." بنابراین دولت مبتنی بر نمایندگی دمکراتیک، در شرایطی بوجود می‌آید و تا هنگامی می‌تواند به موجودیت خود ادامه دهد که بتواند از شرایط بهره‌کشی سرمایه‌داری، یعنی شرایط کارکرد اجبار اقتصادی در قلمرو تولید پاسداری کند. این وظیفه اصلی دولت سرمایه‌داری است. این دولت تا آنجا می‌تواند دمکراتیک باشد که دمکراسی به این وظیفه اصلی آسیب نرزد و آنجا که دمکراسی این وظیفه اصلی دولت را به مخاطره می‌اندازد، بلادرنگ کنار گذاشته می‌شود و به "شهروند آزاد" یادآوری می‌شود که آزادی او تا جایی قابل احترام است که بنیاد "آزادی" در جامعه سرمایه‌داری، یعنی "بازار آزاد". به مخاطره نیفتد، بررسی تجربی دولت سرمایه‌داری نشان می‌دهد که دمکراسی در جامعه سرمایه‌داری بر روی تعادل معینی قابل وصول است. البته

در ایجاد این تعادل شکننده که میتوان آنرا "تعادل سیاسی لیبرالی" نامید، مجموعه‌ی از عوامل گوناگون مدخلیت دارند ولی عامل ثابت و تعیین‌کننده عبارتست از پذیرش و تحمل کارکرد "بازار آزاد" از طرف "شهروندان آزاد". آنجا که این پذیرش از میان می‌رود و "شهروندان آزاد" علیه شرایط وجودی "بازار آزاد" می‌شورند یا میخواهند بنحوی کارکرد آنرا مختل کنند، دولت برای دفاع از همه مقدراتی که "بازار آزاد" تجسم آنهاست، آزادی شهروندان خود را محدود می‌کند و با شمشیر آخته، آنها را به رعایت حریم "بازار آزاد" وادار می‌سازد. درک این قانونمندی مهم در رابطه دولت با نظام تولیدی در جامعه سرمایه‌داری، پایه علمی محکمی برای بررسی منشاء دیکتاتوری‌ها و دمکراسی‌های سرمایه‌داری بوجود می‌آورد. دیکتاتوری‌های نظامی، حکومت‌های فاشیستی و بناپار티ست، طیف متنوع خودگامکی‌های فردی و جمعی، همه هنگامی در صحنه سیاسی ظاهر میشوند که مکانیزم‌های دمکراتیک سرمایه‌داری برای پاسداری از شرایط کارکرد اجبار اقتصادی، یا هنوز به حد کافی قوام نیافته باشند، یا بهر دلیل مختل شده باشند. در چنین مواقعی آسانتر میتوان توهم رایج در باره دمکراسی سرمایه‌داری را کنار زد و با روشنی دریافت که دولت نه نماینده "شهروند آزاد" بلکه نماینده طبقه مسلط در "بازار آزاد" است. در چنین مواقعی بهتر میتوان دریافت که در سرمایه‌داری نیز هسته مرکزی دولت چیزی جز قهر سازمان یافته نیست و آنچه از کارکرد اجبار اقتصادی در قلمرو تولید دفاع میکند، همان اجبار مبتنی بر زور در قلمرو سیاسی است. و اگر نظام اقتصادی چنین زرهی بر تن نداشته باشد، بسرعت از هم می‌پاشد.

اما هر چند دیکتاتوری‌ها با عریان کردن هسته مرکزی دولت سرمایه‌داری، حد و مرز دموکراسی سرمایه‌داری را نشان می‌دهند ولی مکانیزم‌های این دموکراسی را توضیح نمی‌دهند. مسلم است که مکانیزم‌های دموکراسی سرمایه‌داری را با نشان دادن وظایف دیکتاتوری‌های سرمایه‌داری نمی‌توان توضیح بدهیم که سرمایه‌داری چگونه می‌تواند با پذیرش آزادی و برابری حقوقی همه شهروندان و پذیرش آرای آنان بعنوان معیار نهائی تصمیم‌گیری در عرصه سیاسی، بردگی اکثریت قاطع همین شهروندان را در عرصه اقتصادی حفظ کند. چرا این شهروندان نمی‌توانند آرای سیاسی‌شان را به اهرمی برای برانداختن بردگی اقتصادی‌شان تبدیل کنند؟ مارکسیسم منشاء این ناتوان را در پراکندگی و تفرد شهروندان جامعه سرمایه‌داری جستجو میکند. دموکراسی سرمایه‌داری بر تفرد خودخواهانه شهروندان خود تکیه میکند. نظام سرمایه‌داری "دنیای انسانی را به دنیای افرادی متمیزه تبدیل میکند که دشمنانه در برابر هم ایستاده‌اند." (۱۱) انسانی که سرمایه‌داری به آن نیاز دارد و فیلسوفان و اقتصاددانان کلاسیک سرمایه‌داری با عنوان "انسان اقتصادی" (هوموس اکونومیکوس) آنهمه در ستایش آن صحبت کرده‌اند، انسانی است که فقط بخود می‌اندیشد و همانطور که توماس هابس می‌گفت. برای انسانهای دیگر همچون گرگ است. نظام سرمایه‌داری در همان حال که بنحو بی‌سابقه‌ای انسانها را اجتماعی‌تر می‌کند و به میزانی که در نظام‌های پیش سرمایه‌داری غیر قابل تصور بود بهم متکی می‌سازد، بیش از هر زمان دیگر آنها را منفرد می‌کند و با همدیگر بیگانه می‌سازد. در این بیگانگی تعمیم یافته است که شهروند جامعه سرمایه‌داری ظرفیت و پتانسیل اجتماعی خود را گم می‌کند و

ستیزهای درونی خود بردگان سرمایه راههای ایجاد همبستگی و اراده اجتماعی معطوف به آزادی را با موانع گوناگون مسدود می‌کنند. سرمایه‌داری برای بازتولید این گم‌شدگی و پراکندگی اهرمهای گوناگونی دارد. از سطح واحد تولید گرفته تا سطح رسانه‌های همگان، مهمترین این اهرمها البته همان جدائی جامعه سیاسی و جامعه مدنی و حاکمیت بی‌مهار "بازار آزاد" در زندگی واقعی مردم است. "بازار آزاد" است که فروشندگان نیروی کار را به رقبای همدیگر تبدیل می‌کند: "رقابت افراد را از همدیگر جدا می‌سازد، نه فقط بورژواها بلکه بیشتر از آن کارگران را... از اینرو (شکل‌گیری) هر قدرت سازمان یافته. در مقابل این افراد منزوی که در شرایط باز تولید روزانه این انزوا زندگی می‌کنند_ انزوائی که فقط بعد از مبارزات طولانی میتوان بر آن غلبه یافت_ عقب می‌افتد... افراد جدا از هم تنها تا جائی یک طبقه محسوب میشوند که ناگزیر باشند نبرد مشترکی را علیه طبقه‌ای دیگر پیش ببرند، در غیر اینصورت آنان بمتابه رقبا در شرایط دشمنانه با همدیگر قرار دارند... (۱۲)" در اشاره به اثرات مخرب همین رقابت در همبستگی کارگران است که در "مانیفست کمونیست" گفته میشود: "سازمانیابی پرولترها بصورت یک طبقه، و در نتیجه بصورت یک حزب سیاسی، بطور دائم بواسطه رقابت میان خود کارگران، بار دیگر بهم می‌خورند... (۱۳) بهمین دلیل بورژوازی همیشه از این رقابت بعنوان یکی از اصول اساسی "حقوق بشر" دفاع کرده و هر تلاشی برای محدود ساختن آنها تعرضی علیه "آزادی" تلقی کرده است. مارکس میگوید "درست در جریان نخستین توفان‌های انقلاب، بورژوازی فرانسه جرأت کرد حق تشکل را که تازه

بدست آمده بود از کارگران بگیرد. آنها با فرمان ۱۴ ژوئن ۱۷۹۱ هر نوع اتحاد کارگران را همچون "اقدامی علیه آزادی و اعلامیه حقوق بشر" اعلام کردند که ۵۰۰ لیور جریمه نقدی، همراه با یک سال محرومیت حقوق شهروندی فعال، مجازات داشت" (۱۴) و در نامه‌ای به انگلس، ضمن اشاره به همین قانون یادآوری می‌کند که در این مورد حتی روبسپیر نیز همان موضع سیاستمداران بورژوا را داشت و "در زمانی که طرفداری از قانون اساسی مجلس ۱۷۸۹ جنایتی محسوب میشد که مجازاتش گیوتین بود، او تمام قوانین آن (مجلس) را علیه کارگران حفظ کرد." (۱۵) اگر واکنش بورژوازی انقلابی نسبت به حق تشکل در برابر سرمایه چنین بوده، از سرمایه‌داری محافظه کار و ارتجاعی چه انتظاری میتوان داشت! در دویست سال گذشته بورژوازی حق تشکل در برابر سرمایه را به عناوین مختلف_ و گاهی دقیقاً به عنوان دفاع از "آزادی کوبیده است. کافی است بیاد بیاوریم که قوانین ضد انحصار در آمریکا این سرزمین انحصارات بیش از آنکه علیه شرکتها به کار گرفته شوند، علیه اتحادیه‌ها بکار گرفته شده‌اند. و بیاد بیاوریم که در همین دهه هشتاد، ریگان و تاچر برای دفاع از "آزادی"، با اتحادیه‌ها چه کردند. نقش "بازار آزاد" در پراکنده و بیگانه ساختن افراد از همدیگر، بوسیله مجموعه دستگاههای ایدئولوژیک نظام سرمایه‌داری تکمیل میشود. این دستگاهها هستند که نظام ارزشی مسلط جامعه را میسازند، شرایط وجودی سرمایه‌داری را تنها شرایط اجتماعی عقلانی و عادلانه قلمداد می‌کنند، به مقابله با اندیشه‌های مخالف با سرمایه‌داری می‌پردازند و ضدیت آنها را با سرمایه‌داری ضدیت با اخلاق، آزادی و انسانیت جلوه می‌دهند،

برای پوشاندن و خنثی کردن چاشنی انفجاری تمایزات، اختلافات و ستیزهای طبقاتی تلاش می‌کنند، نظام آموزش جامعه را بنحوی مساعد برای فرزندان طبقه حاکم و بنحوی نامساعد برای فرزندان طبقات زیر سلطه سازمان می‌دهند و از شکاف میان کار فکری و جسمی به انحای مختلف پاسداری میکنند، استعدادهای فکری بر جسته را بطرف طبقه حاکم جلب میکنند و استعدادهای فکری مخالف با طبقه حاکم را به انحاء گوناگون تنبیه می‌کنند و از تجمع آنها در اردوی طبقات زیر سلطه جلوگیری می‌کنند، باورهای تاریک اندیشانه و تنگ‌نظرانه مردم را تا آنجا که به پراکندگی مردم در مقابل اقتدار اجتماعی سرمایه کمک می‌کنند، تحت حمایت قرار می‌دهند، تجربه‌های مبارزاتی طبقات زیر سلطه را در تمام عرصه‌ها می‌گویند و بی‌اعتبار جلوه می‌دهند و از این طریق حافظه و بنابراین هویت طبقاتی آنها را تخریب می‌کنند و در ذهن آنها از شکل‌گیری الگوئی معقول و مقبول از نظام اجتماعی جایگزین که بتواند نظام سرمایه‌داری را به مبارزه بطلبد، جلوگیری می‌نمایند، ساعات بیکاری آنها را با فعالیت‌ها و بی‌فعالیت‌هایی که سر سپردگی به اقتدار اجتماعی سرمایه را تامین نمایند و مخصوصاً از سیاسی شدن "زندگی خصوصی" و ذهنیت شهروندان جلوگیری کنند، پر میکنند، در عمل با دست اندازی به خصوصی‌ترین زوایای زندگی افراد می‌کوشند سلايق و تمایلات شخصی آنها را منطبق با نیازهای سرمایه‌تعبیر بدهند والی‌آخر. اهرم اصلی طبقه حاکم برای کنترل این دستگاه‌های ایدئولوژیک چیزی جز سرمایه نیست. بورژوازی دستگاه‌های ایدئولوژیک جامعه را با همان اهرمی در دست خود نگه‌میدارد که وسائل تولید مادی را، در اشاره به همین حقیقت است که مارکس و انگلس

میگویند "اندیشه‌های طبقه حاکم در هر دورانی اندیشه‌های حاکم، یعنی طبقه‌ای که نیروی مادی حاکم جامعه باشد، در عین حال نیروی فکری حاکم آن هم هست. طبقه‌ای که وسایل تولید مادی را در اختیار خود دارد، نتیجتاً وسایل تولید فکری را هم کنترل میکند تا اندیشه‌های کسانی که فاقد وسایل تولید فکری هستند، در مجموع تابع او باشند." (۱۶) البته طبقه حاکم برای حفظ و اعمال سلطه خود فقط به مکانیزم‌های اقتصادی و ایدئولوژیک اکتفا نمی‌کند. بلکه با بهره‌برداری فعال از این مکانیزم‌های، در سطح سیاسی نیز برای جلوگیری از اتحادها و ائتلاف‌های طبقات زیر سلطه به سازماندهی اقدامات گسترده‌ای متوسل می‌شود. چنین اقداماتی در گذشته غالباً خصلت سرکوبگرانه و بازدارنده داشتند. مثلاً در قرن نوزدهم و اوائل بیستم دموکراسی‌های سرمایه‌داری برای کنترل طبقات زیر سلطه معمولاً حق رای عمومی را نمی‌پذیرفتند و به انحای مختلف آزادی‌های سیاسی و مخصوصاً آزادی تشکل را محدود می‌ساختند. (۱۷) اما از سال‌های میانی قرن بیستم باین سو که از برکت انقلابات و مبارزات طبقاتی گسترده‌ای که توده‌های مردم را در سراسر جهان بنحوی سابقه‌ای به صحنه سیاسی کشانده‌اند. بورژوازی دیگر نمی‌توانسته با حق رای عمومی مخالفت کند و در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری دیگر نمی‌توانسته جلو آزادی‌های سیاسی را بگیرد، در چنین عصری که احزاب سیاسی توده‌ای نقش بسیار مهمی در صحنه سیاست پیدا کرده‌اند، بورژوازی میکوشد بجای اقدامات سرکوبگرانه پیشین، اقداماتی را سازمان بدهد که عمدتاً خصلت تفرقه‌افکن دارند. دموکراسی‌های امروزی سرمایه‌داری بدون احزاب بورژوازی وسیعی که وظیفه اصلی‌شان جلوگیری از قطب‌بندی طبقاتی در صحنه سیاست میباشد، قابل تصور نیست. این احزاب سیاسی با بهره‌برداری از تمام امکانات طبقه حاکم نه تنها

میکوشند آراء هر چه وسیع‌تر تمام اقشار جامعه را بطرف خود جلب کنند، بلکه با سازمان دادن ائتلاف‌های سیاسی گوناگون در روند شکل‌گیری جبهه واحد طبقات زیر سلطه اختلال ایجاد میکنند. در جایی که سلطه طبقاتی ناگزیر است با مهر "انتخابات آزاد" مشروعیت خود را اثبات کند، بورژوازی باید از هر طریقی که شده، حتی از طریق ایجاد اتحادیه‌های کارگری سازگار، آرای بیشتری به نفع خود بدست آورد و آرای قطب مقابل را هر چه بیشتر پراکنده سازد. بدون این اقدامات گسترده برای پراکنده سازی قطب مخالف، دموکراسی سیاسی با سلطه طبقاتی بورژوازی در تناقض قرار خواهد گرفت. سازمان دادن ائتلاف‌های سیاسی گوناگون با اقشار میانی و بهره‌برداری از تزلزل و دوگانگی مواضع آنها برای تاکتیک‌های پراکنده سازی اهمیت بسیار زیادی دارد. در واقع دموکراسی‌های سرمایه‌داری امروزی_ و حتی میتوان گفت هر دموکراسی مبتنی بر بهره‌کشی طبقاتی بدون وجود اقشار با طبقات میانی و ائتلافها و سازشهای آنها با طبقه حاکم امکان پایداری ندارند. (۱۸) مجموعه عواملی که به آنها اشاره شد به بورژوازی امکان میدهد که سلطه طبقاتی خود را از طریق دموکراسی حفظ و اعمال کند. شرط وجودی دموکراسی سرمایه‌داری، در یک کلام، پراکندگی و سر در گمی طبقات زیر سلطه و تسلیم آنها در برابر سلطه طبقه مسلط اقتصادی است. این طرح ایده‌آل هنگامی جامه عمل بخود می‌پوشد که حکومت کنندگان بعنوان پاسدار نظم موجود، رضایت اکثریت حکومت شوندگان جدا شده از سیاست و منزوی در دنیای خصوصی خود را جلب کنند. (۱۹) با حفظ این شرایط هر حزب و جریانی که در راس حکومت قرار گیرد، عملاً به پاسداری از سلطه و منافع طبقاتی بورژوازی خواهد پرداخت، هر چند که مستقیماً نماینده این طبقه نباشد به همین ترتیب است که می‌بینیم گاهی

احزاب سوسیال دمکراتی که پایه کارگری بسیار وسیعی هم دارند، سلطه طبقاتی بورژوازی را حتی بهتر از احزاب کلاسیک بورژوازی پاسداری می‌کنند. البته از اینجا نمیتوان نتیجه گرفت که برای بورژوازی فرق نمی‌کند که چه حزبی در راس حکومت قرار میگیرد، اما میتوان نتیجه گرفت که تا شرایط اصلی سلطه طبقاتی بورژوازی به مخاطره نیفتد، به نفع بورژوازی است که قواعد بازی را رعایت کند، زیرا تا زمانیکه دولت از شرایط اصلی انباشت سرمایه پاسداری میکند، حتماً در خدمت بورژوازی است و خصلت بورژوائی دارد، صرفنظر از اینکه سکان حکومت در دست نمایندگان مستقیم بورژوازی باشد یا نه، (۲۰) اما اگر بورژوازی میتواند با وجود دمکراسی سیاسی سلطه طبقاتی خود را حفظ و اعمال کند، آیا بودن یا نبودن دمکراسی هیچ تاثیری بر سلطه طبقاتی بورژوازی ندارد؟ آنچه مارکسیسم مورد تاکید قرار میدهد مشروط شدن دمکراسی بوسیله نظام تولیدی جامعه است و این بمعنای خنثی دانستن دمکراسی نیست. آنچه مارکسیسم میگوید این است که در جامعه سرمایه‌داری حتی دمکراسی سیاسی شکلی از سلطه طبقاتی بورژوازی است ولی مسلم است که دمکراسی بر چگونگی اعمال این سلطه طبقاتی اثر میگذارد و دامنه آنرا تعیین میکند. این نظر در باره رابطه دمکراسی و سلطه طبقاتی به لحاظی با آنچه مارکس در عرصه اقتصادی در باره رابطه ارزش و قیمت کالاها میگوید تشابه دارد. در آنجا تاکید مارکس این است که ارزش کالاها را نه با عرضه و تقاضا و فراوانی و کمیابی آنها در عرصه مبادله بلکه با هزینه تولید آنها میتوان توضیح داد که در نهایت با زمان کار اجتماعاً لازم برای تولید آنها تعیین میشود. و بر این مناسبت که میگوید قیمت کالاها بیان پولی ارزش آنهاست. ولی با این تاکید او نمی‌خواهد تاثیر عرضه و تقاضا را بر تولید کالاها انکار کند، بلکه میگوید در واقعیت

امر قیمت کالاها معمولاً از ارزش آنها فاصله میگیرد و قیمت هر کالای مشخص معمولاً بیان پولی زمان کار اجتماعاً لازم در تولید آن کالا نیست در اینجا عامل دیگری نیز اثر میگذارد که همان "نرخ متوسط سود" است و این نرخ متوسط سود بوسیله رقابت میان سرمایه‌داران تعیین میگردد. و مفهوم "قیمت تولید" (که مساویست با ارزش هر کالا با اضافه نرخ متوسط سود) برای نشان دادن تاثیر رقابت و بنابراین قانون عرضه و تقاضا در قیمت کالاهاست که وارد تحلیل میشود. در عرصه سیاسی نیز وقتی گفته میشود دمکراسی سیاسی در جامعه سرمایه‌داری شکلی از سلطه طبقاتی بورژوازی است تاثیر دمکراسی بر چگونگی و محدوده اعمال سلطه طبقاتی مورد انکار قرار نمی‌گیرد، بلکه فقط بر مشروط بودن دمکراسی به نظام تولیدی جامعه تاکید میشود. اگر در اینجا نیز بخواهیم، آنگونه که مارکس رابطه متقابل ارزش و قیمت را در عرصه اقتصادی بیان میکند، رابطه متقابل دمکراسی و سلطه طبقاتی بورژوازی را بیان کنیم، یا بگوئیم که چگونگی و دامنه سلطه طبقاتی بورژوازی در هر تعادل سیاسی مشخص مساویست با وضعیت سلطه اقتصادی او با اضافه حد دمکراسی در آن تعادل مشخص. بعبارت دیگر در یک تعادل سیاسی معین اگر دمکراسی از حد معینی فراتر برود، میتواند سلطه طبقاتی بورژوازی را مختل کند و جامعه را برای بورژوازی غیر قابل حکومت سازد. با توجه به این حقیقت بود که مارکس در ارزیابی خود از قانون اساسی جمهوری دوم فرانسه معتقد بود که "تضاد جامع" قانون مزبور این است که از یکسو میخواهد قدرت اجتماعی بورژوازی را تضمین کند و از سوی دیگر با دادن حق رای عمومی به مردم، ضمانت‌های سیاسی لازم برای حفظ این قدرت اجتماعی را

از دست بورژوازی میگیرد. (۲۱) عبارت دیگر مارکس در این ارزیابی مشخص معتقد است که در این تعادل سیاسی مشخص، این حد از دمکراسی میتواند سلطه طبقاتی بورژوازی را به مخاطره بیندازد. پس اگر بپذیریم که دمکراسی یک عامل خنثی در تعادل سیاسی نیست، باید قبول کنیم که گسترش آن، اگر از حد معینی که میتوان آنرا حد مطلوب برای بورژوازی نامید که مسلماً در تعادل‌های سیاسی مختلف فرق میکند فراتر برود میتواند سلطه طبقاتی بورژوازی را مختل کند و یا حتی به مخاطره بیندازد. و از اینجا دو نتیجه سیاسی مهم میتوان گرفت. اول اینکه بورژوازی برای دفاع از سلطه طبقاتی خود میکوشد دمکراسی را محدود کند و نگذارد از حد مطلوب فراتر برود و به عاملی مختل کننده تبدیل بشود. دوم اینکه طبقات زیر سلطه میتوانند با مبارزه برای گسترش دمکراسی به حدی فراتر از حد مطلوب برای بورژوازی، سلطه طبقاتی بورژوازی را محدود سازند و یا حتی براندازند. هر دو نتیجه حقیقت واحدی را بیان میکنند: مبارزه برای دمکراسی کامل سیاسی خواه ناخواه در نقطه معینی به یک مبارزه اجتماعی (یعنی به مبارزه‌ای علیه نظام) تبدیل میشود.

منابع:

- ۱_ مارکس: "گروندریسه"، ترجمه انگلیسی، انتشارات پلیکان، ۱۹۷۳، ص ۱۵۸.
- ۲_ در این باره از جمله و مخصوصاً مراجعه کنید به بخش هشتم جلد اول کاپیتال، در باره انباشت اولیه.
- ۳_ "مانیفست کمونیست، بخش اول: "بورژواها و پرولترها".
- ۴_ کاپیتال، ج ۱، ص ۱۷۲.

۵_ چنین مقایسه‌ای معمولاً مدافعان "سرمایه‌داری واقعا موجود" را می‌آزارد، اما در این مقایسه اغراقی وجود ندارد، ضامن حق حیات بردگان معمولاً نفع طلبی صاحبان آنان بود زیرا حیات برده زیر پوشش دفاعی حق مالکیت صاحب برده می‌توانست مورد حمایت قرار گیرد، ولی انسان "آزاد" جامعه سرمایه‌داری حتی از چنین پوششی هم محروم است. بجای بحث در عالم انتزاع کافی است مثلاً میلیونها کودک برزیلی بی صاحب و بی پناه را بیاد بیاوریم که از طرف صاحبان کسب و کار، مزاحم "نظم و تجارت" آزاد تلقی میشوند و بنابراین زندگیشان بنا به گزارش‌های مطبوعاتی متعدد در سپتامبر گذشته از طرف شکارچیان آدم تهدید میشود.

۶_ اوژن بووره: "فلاکت طبقات زحمتکش در انگلستان و فرانسه (۱۸۴۰) به نقل از "اقتصاد دمکراتیک" نوشته جف‌هاچسن، ص ۶۷.

۷_ "مانیفست کمونیست"، بخش دوم: "پرولترها و کمونیست‌ها".

۸_ این بیک اعتبار، چکیده پیام مارکس است و همان نکته‌ای است که در تز معروفش در باره فوئر باخ بیان میکند: "فیلسوفان به شیوه‌های مختلف جهان را تفسیر کرده‌اند، حال آنکه مساله دگرگون ساختن آنست". تز یازدهم از "تزهائی در باره فوئر باخ"، گزیده آثار، ج ۱ ص ۱۵.

۹_ مارکس: "خانواده مقدس"، کلیات آثار، ج ۴ ص ۱۱۶.

۱۰_ مارکس: "در باره مساله یهود"، کلیات آثار ج ۳، ص ۱۶۷.

۱۱_ "ایدئولوژی آلمانی" کلیات آثار، ج ۵ ص ۷۷-۷۵.

۱۲_ "مانیفست کمونیست" بخش اول: "پرولترها و بورژواها".

۱۳_ کاپیتال، ج ۱، ص ۶۹۲.

۱۴_ نامه مارکس به انگلس (مورخ ۳۰ ژانویه ۱۸۶۳) به نقل از در پیر، ج ۳، ص ۸۹.

۱۵_ "ایدئولوژی آلمانی" کلیات آثار، ج ۵، ص ۵۹.

۱۶_ خوبست بیاد داشته باشیم که در اوائل قرن بیستم حق رای عمومی حتی در پیشرفته‌ترین دمکراسی‌های سرمایه‌داری وجود نداشت از میان کشورهای مهم اروپائی، آلمان نخستین کشوری بود که در سال ۱۹۱۹ حق رای عمومی در آن برقرار شد و البته از برکت انقلاب، و بعداً با قدرت رسیدن نازیها ملغی گردید و بار دیگر بعد از جنگ جهانی دوم برقرار شد، انگلستان در سال ۱۹۲۸ با اعلام برابری حق رای زنان با مردان به حق رای عمومی دست یافت، فرانسه و ایتالیا بعد از جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۴۶ به حق رای عمومی دست

یافتند و در ایالات متحده آمریکا حتی تا سالهای ۱۹۶۰ که جنبش "حقوق مدنی" به پیروزیهای دست یافت و سیاهان در ایالتهای جنوبی بطور واقعی از حق رای دادن برخوردار شدند. حق رای عمومی بمعنای واقعی کلمه وجود نداشت. در این باره مراجعه کنید به مقاله "حکمرانی سرمایه و عروج دمکراسی" نوشته گوران تربورن، نیولفت ریویو، شماره ۱۰۳ (مه-ژوئن ۱۹۷۸).

۱۷- حتی در دمکراسی‌های یونان باستان، اگر ائتلاف شهروندان آزاد با برده‌داران نبود. دمکراسی ناممکن میگردید. با رشوه‌دادن به این شهروندان آزاد بود که برده‌داران می‌توانستند برای نظام بهره‌کشی خود تکیه‌گاه اجتماعی مطمئن فراهم آورند.

۱۸- در این باره مراجعه کنید به مقاله آن شوستاک ساسون با عنوان "گرامشی: مفهوم جدیدی از سیاست و گسترش دمکراسی" در مجموعه "مارکسیسم و دمکراسی"، انتشارات لارنس اندویشارت، لندن، سال ۱۹۸۰ ص ۹۱.

۱۹- یکی از "نواندیشان" وطنی در تقلاهایی برای بی اعتبار کردن نظریه مارکسیستی دولت، از جمله "راه‌کارگر" را بخاطر اینکه میگوید دولت با مضمون بورژوائی دارد یا مضمون پرولتری، بعنوان دگم‌اندیش مورد حمله قرار داد (مراجعه کنید به "دولت دیکتاتوری، دمکراسی" نوشته بیژن رضائی در بولتن فدائیان شماره ۴۰ ص ۱۹) جالب این است که این آقا قبل از آنکه رطب و یابس ناگهان به کله‌اش هجوم آوردند به جریانی تعلق داشت که ارزیابی "راه‌کارگر" از رژیم جمهوری اسلامی را بخاطر بی‌اعتنائی به "تحلیل طبقاتی"، غیر مارکسیستی می‌دانستند و مسخره میکردند!

۲۰- مراجعه کنید به فصل دوم "مبارزات طبقاتی در فرانسه" گزیده آثار مارکس و انگلس، ج ۱، ص ۵۶-۲۳۵.

فصل دوازدهم

دولت کارگری

از همه آنچه در باره مفهوم طبقاتی دولت بطور عام و دولت سرمایه‌داری بطور خاص گفته شد، باید نتیجه گرفت که سلطه طبقاتی با دمکراسی کامل یا خود حکومتی مردم مابینت دارد. بهمین دلیل آیا حاکمیت طبقه کارگر نیز خود مانعی بر سر راه دمکراسی کامل و خود حکومتی مردم نیست؟ پاسخ مارکسیسم این است که نه، دولت کارگری نه فقط با خود حکومتی مردم مابینت ندارد، بلکه شرط برقراری حکومت مردم است. قبل از هر چیز به این دلیل که دولت کارگری اهرمی است برای ریشه‌کن کردن بهره‌کشی طبقاتی. با توجه به این حقیقت است که مارکس در سال ۱۸۴۷ ضمن طرح این نکته که "رهائی طبقه ستمکش ضرورتاً بمعنای ایجاد یک جامعه جدید است" میگوید: "آیا به آن معناست که بعد از سقوط جامعه کهنه سلطه طبقاتی جدیدی وجود خواهد داشت که به (ایجاد) یک قدرت سیاسی جدید منتهی خواهد شد؟ شرط رهائی طبقه کارگر، محو طبقات است: درست همانگونه که شرط رهائی طبقه سوم یا بورژوازی محو اصناف و همه رده‌ها بود. طبقه کارگر در جریان تکامل خود، بجای جامعه مدنی کهنه، اجتماعی را خواهد نشانید که طبقات و ستیز آنها را نفی کند و دیگر قدرت سیاسی بمعنای

خاص آن وجود نداشته باشد، زیرا قدرت سیاسی دقیقاً بیان رسمی ستیز در جامعه مدنی است." (۱) این نکته با عباراتی متفاوت در آخر فصل دوم مانیفست نیز بیان میشود. همچنین در سال ۱۸۷۱ مارکس ضمن بحث در باره کمون پاریس که آنرا دولت کارگری میداند با در نظر داشتن همین نکته است که میگوید: "فریاد" جمهوری اجتماعی" که انقلاب فوریه بوسیله پرولتاریای پاریس با آن آغاز شده بود، تنها یک خواست مبهم برای یک جمهوری را بیان میکرد که میبایست بجای نه فقط شکل پادشاهی حاکمیت طبقاتی بلکه خود حاکمیت طبقاتی بنشیند. کمون شکل اثباتی آن جمهوری بود." (۲) دولت کارگری همچنین باین دلیل با خودحکومتی مردم مابینت ندارد که بر خلاف همه دولتهای پیشین، حکومت یک اقلیت بر اکثریت جامعه نیست، بلکه حکومت همین اکثریت جامعه است برای از بین بردن موقعیت ممتاز اقلیت بهره‌کش. بعبارت دیگر، مضمون دولت کارگری، وارونه مضمون تمام دولتهای پیشین است، هم بخاطر اینکه رابطه اکثریت بهره‌ده و اقلیت بهره‌کش را وارونه میسازد و هم بخاطر اینکه زمینه هر نوع سلطه طبقاتی را از بین میبرد. بهمین دلیل است که انگلس در اشاره به کمون پاریس میگوید "کمون...دیگر دولت بمعنای خاص کلمه نبود." (۳) اما دولتی که قدرت و اقتدار اقلیت ممتاز را می‌شکند و اکثریت بهره‌ده جامعه را به تصمیم گیرنده‌گان واقعی تبدیل میکند و ریشه‌کن کردن بهره‌کشی طبقاتی و تمایزات طبقاتی را هدف خود قرار میدهد، آیا میتواند بی‌اعتنا به آرای اکثریت افراد جامعه کار کند؟ بعبارت دیگر، آیا دولت کارگری دولتی است در خدمت منافع مردم یا دولتی است نه تنها برای مردم بلکه همچنین بوسیله مردم؟ این سؤال و پاسخ به

آن اهمیت اساسی دارد. زیرا هیچ یک از "مارکسیسم" های تاکنون موجود منکر این نبوده است که دولت کارگری دولتی است در خدمت منافع اکثریت قاطع جامعه، اختلاف آنجا بوجود می‌آید که گفته شود دولت کارگری دولتی است که بوسیله اکثریت افراد جامعه بوجود می‌آید و به موجودیت خود ادامه می‌دهد. در واقع مشکل اصلی "سوسیالیسم موجود" این بود که میخواست به همه مردم آب و نان و مسکن و کار بدهد، اما حاضر نبود رای و تمایل آنها را بعنوان مبنای داوری در باره نیک و بد امور و از جمله ماندن و رفتن خودش بپذیرد. از برکت تحریفات ناشی از الگوی "سوسیالیسم موجود" چنین درکی از دولت کارگری در جنبش کمونیستی طرفداران زیادی دارد. و تبلیغات خصمانه بورژوازی علیه مفهوم دولت کارگری در سراسر جهان از این انحراف موجود در جنبش کمونیستی منتهای بهره‌برداری را میکند. برای نمونه کافی است اشاره کنم که در جریان بحث‌هایی که بر سر حذف ماده مربوط به رهبری حزب کمونیست از قانون اساسی اتحاد شوروی در گرفته بود، عده‌ای از شوروی شناسان معروف آمریکا که قاعدتاً نمیتوانند از درک مارکس، انگلس، لنین و سایر نظریه‌پردازان کلاسیک مارکسیسم از دولت کارگری بی‌اطلاع باشند_ آشکارا مدعی شدند که ماده مزبور تضمین کننده رسمی دیکتاتوری پرولتاریاست و حذف آن بمعنای کنار گذاشته شدن مهمترین اصل کمونیسم است. بنابراین بیرون کشیدن درک مارکسیستی دولت کارگری از زیر آوار تبلیغات و تحریفات مسخ کننده و جدا کردن حساب مارکسیسم از انواع "مارکسیسم" های معتقد به "دمکراسی ارشادی" یکی از واجب‌ترین واجبات مارکسیست‌هاست. از نظر مارکسیسم، دولتی که با رای مردم و بوسیله مردم هدایت

نشود در دراز مدت نمیتواند در خدمت منافع مردم باشد. با توجه به تمام آنچه مارکسیسم در باره دولت و محدودیت دموکراسی در نظام‌های مبتنی بر بهره‌کشی طبقاتی میگوید، با قاطعیت میتوان گفت که از نظر مارکسیسم، حکومت بوسیله مردم شرط لازم و حیاتی حکومت برای مردم است. بهمین دلیل از نظر مارکسیسم، "دموکراسی ارشادی" نمیتواند چیزی بیش از یک مسخره باشد. قبلاً اشاره کرده‌ام که مارکس با هر نوع تلاشی برای معرفی دولت بعنوان "آموزش دهنده مردم" مخالف بود و بهمین دلیل است که در نقد برنامه گوتا با طنزی گزنده میگوید این دولت است که به آموزشی خیلی سخت از طرف مردم نیاز دارد. (۴) برای روشنتر شدن هر چه بیشتر مساله لازم میدانم اضافه کنم که نظریه مارکسیسم در باره دولت قبل از هر چیز در رویارویی با نظریه هگلی دولت شکل گرفته است، در واقع مگیل حق دارد که میگوید مارکس تمام عمر خود را صرف حل مساله‌ای کرد که هگل در باره دولت طرح کرده بود. (۵) و اما دولت ایده‌آل هگل "دولت آموزش دهنده" است. هگل میگوید هر طبقه در جامعه مدنی منافع خودخواهانه خاص خود را دنبال میکند. بنابراین درک طبقه‌ای که میتواند مدافع منافع عمومی باشد، بوروکراسی دولتی است که در دولت مبتنی بر نمایندگی، جامعه مدنی را با دولت و منافع خاص طبقات را با منافع عمومی جامعه پیوند میدهد. مارکس نه فقط این اندیشه را که بوروکراسی دولتی میتواند بیانگر منافع عمومی جامعه باشد رد کرد بلکه با این اندیشه نیز که طبقه‌ای میتواند منافع عمومی جامعه را بطور دائمی نمایندگی کند، مخالفت ورزید. او گفت در واقعیت امر، طبقه عمومی فقط طبقه‌ای میتواند باشد که در بستر تاریخی معینی، منافع خاص او با منافع

عمومی جامعه انطباق پیدا میکند. بنابراین هیچ طبقه‌ای نمیتواند بطور ابدی منافع عمومی جامعه را نمایندگی کند. با این درک از مساله بود که او پرولتاریا را بعنوان طبقه عمومی دوران آینده و بنابراین بعنوان عامل انقلاب معرفی کرد. مارکس معتقد بود که طبقه عمومی تلقی کردن بوروکراسی توهمی است که بر یک دروغ تکیه دارد و آن این است که دولت بیانگر منافع عمومی مردم است. (۶) در حالیکه منافع عمومی مردم هنگامی بیان میشود که دولت خود از میان برخاسته باشد. بهمین دلیل است که مارکس آزادی را با میزان مهار و محدود شدن دولت بوسیله مردم می‌سنجد. (۷) خط ضدیت با "دولت آموزش دهنده" و یا "دمکراسی ارشادی" را در تمام دوره‌های فعالیت فکری و سیاسی مارکس میتوان مشاهده کرد. در اینجا کافی است فقط به چند نمونه اشاره کنم: تز سوم در باره فوئر باخ که در سال ۱۸۴۵ نوشته شده اعتراض کلاسیک مارکس را به هر نوع نخبه‌گرایی بیان میکند: "این نظرماتریالیستی دگرگون شده محصول شرایط دیگر و پرورش دگرگون شده هستند، فراموش میکند که این انسانها هستند که شرایط را دگرگون میکنند و آموزش دهنده خود به آموزش دیدن نیاز دارد. این نظر ضرورتاً به تقسیم جامعه به دو بخش میرسد که یکی از آنها مافوق جامعه است (مثلاً پیش رابرت آون) انطباق دگرگونی شرایط و (دگرگونی) فعالیت انسان تنها بعنوان عمل انقلابی کننده میتواند دریافته و بنحوی عقلائی درک شود." (۸) در راستای همین خط بود که "مقررات عمومی" انترناسیونال که در سال ۱۸۷۱ بوسیله مارکس تدوین شده بود با این جملات شروع میشود: "نظر باینکه، رهائی طبقات کارگر باید بوسیله خود طبقات کارگر بدست آید، که مبارزه برای رهائی طبقات کارگر نه بمعنای مبارزه برای

امتیازات و انحصارات طبقاتی بلکه حقوق و وظایف برابر، و محو هر گونه حاکمیت طبقاتی است... " (۹) در سال ۱۸۷۹ مارکس و انگلس در نامه‌ای خطاب به رهبران حزب سوسیال دمکرات آلمان، ضمن تاکید بر همین موضعی که چهل سال از آن دفاع کرده‌اند اعلام می‌نمایند که " بنابراین ما نمی‌توانیم با کسانی که آشکارا میگویند کارگران آموزش ندیده‌تر از آن هستند که بتوانند خود را رها سازند و باید از بالا بوسیله انسان دوستان برخاسته از میان بورژوازی بزرگ و خرده‌بورژوازی آزاد شوند، همکاری کنیم. " (۱۰) و باز در تاکید بر همین موضع بود که در سال ۱۸۹۰ انگلس در مقدمه چاپ آلمانی مانیفست نوشت که: " برای پیروزی نهائی اندیشه‌هایی که در مانیفست طرح شده‌اند، مارکس فقط و انحصاراً بر روی تکامل فکری طبقه کارگر که ضرورتاً می‌باید از اقدام متحد و مباحثه ناشی گردد، حساب میکرد. " (۱۱) با چنین ضدیت عمیقی با هر نوع " دولت آموزش دهنده "، مارکسیسم نمی‌تواند از رای اکثریت مردم بعنوان معیار اصلی دمکراسی دفاع نکند. فراموش نکنیم که این جملات به مهمترین سند برنامه‌ای مارکسیسم، یعنی "مانیفست کمونیست"، تعلق دارند: " تمام جنبشهای تاریخی پیشین جنبشهای اقلیتها یا به نفع اقلیتها بودند. جنبش پرولتری جنبش خود آگاه و مستقل اکثریت عظیم است، به نفع اکثریت پرولتاریا، پائین‌ترین قشر جامعه کنونی ما، بدون آنکه تمام قشرهای جامعه رسمی که بر کرده او نشسته‌اند به هوا پرتاب شوند، نمیتواند تکان بخورد، نمیتواند خود را بلند کند. " (۱۲) مسلم است که این جنبش خود آگاه و مستقل اکثریت عظیم، اقشار بهره‌کش را به هوا پرتاب نمی‌کند تا رهبران خود را بر گرده‌اش بنشانند. حق رای

عمومی و پذیرفته شدن رای اکثریت مردم بعنوان معیار اصلی دموکراسی، ابتدائی‌ترین شرط خود آگاه و مستقل بودن این جنبش اکثریت عظیم است. آیا دولت کارگری فقط هنگامی رای این اکثریت عظیم را می‌پذیرد که این اکثریت عظیم فقط از پرولتاریا تشکیل شده باشد؟ و آنجا که پرولتاریا اکثریت جمعیت جامعه را تشکیل نمی‌دهد، آیا دولت کارگری برای آنکه کارگری بماند، باید سیستم حق رای تبعیضی بنفع پرولتاریا برقرار کند؟ گروهی در پاسخ به این سؤال می‌گویند: در جایی که پرولتاریا اکثریت جمعیت جامعه را تشکیل ندهد، دولت کارگری نمیتواند بوجود آید و نباید بوجود آید. مثلاً گونا از نظریه پردازان حزب سوسیال دموکرات آلمان در اوائل قرن و نیز تا حدی کائوتسکی (در "دیکتاتوری پرولتاریا" در سال ۱۹۱۹) چنین نظری دارند و آنرا به مارکس نسبت می‌دهند. (۱۳) و گروهی دیگر که غالب طرفداران آشکار و پنهان "دموکراسی ارشادی" از جمله‌ی آن هستند می‌گویند: در جایی که پرولتاریا اکثریت جمعیت را تشکیل نمی‌دهد، باید سیستم رای بنحوی سازمان داده شود که پرولتاریا در اقلیت نیفتد این هر دو گروه، علی‌رغم نتیجه‌گیری متفاوتشان، درک واحد از مفهوم اکثریت دارند و آنرا اکثریت پرولتری میدانند. از نظر مارکسیسم مارکس و انگلس این هر دو نظر نادرست هستند. همانطور که جانستون بدرستی می‌گوید، از نظر مارکس و انگلس لازمه انقلاب پرولتری این نیست که طبقه کارگر ضرورتاً به لحاظ جامعه‌شناختی اکثریت جمعیت را تشکیل بدهد، بلکه این است که به لحاظ سیاسی حمایت اکثریت را بدست آورد. (۱۴) این نظری است که مارکس و انگلس همیشه بر آن تاکید کرده‌اند. مثلاً مانیفست کمونیست اعلام میکند که گام نخست در انقلاب پرولتری، ارتقا

پرولتاریا به موقعیت طبقه حاکم و پیروزی در نبرد دمکراسی است. سخن انگلس در مقدمه ۱۸۹۵ او بر کتاب "مبارزات طبقاتی در فرانسه" نوشته مارکس، تردیدی بر جای نمی‌گذارد که آنها بدست آوردن حق رای عمومی را یکی از شرایط این پیروزی در نبرد دمکراسی می‌دانستند. انگلس در اشاره‌ای آشکار به همین جمله مانیفست می‌گوید: "مانیفست کمونیست قبلاً اعلام کرده بود که کسب حق رای عمومی، دمکراسی، یکی از نخستین و مهمترین وظایف پرولتاریای مبارز است." (۱۵) و سخن او هم در "اصول کمونیسم" تردیدی بر جای نمی‌گذارد که آنها پیروزی پرولتاریا را در نبرد دمکراسی هرگز ضرورتاً منوط به غلبه "جامعه شناختی" آن نمی‌دانسته‌اند. در آنجا در پاسخ این سؤال که "مسیر این انقلاب (کمونیستی) چگونه خواهد بود؟ گفته میشود این انقلاب "نخست یک قانون اساسی دمکراتیک و بوسیله آن، بطور مستقیم یا غیر مستقیم، حاکمیت سیاسی پرولتاریا را تاسیس میکند. بطور مستقیم در انگلستان، که پرولتاریا هم اکنون اکثریت مردم را تشکیل میدهد. بطور غیر مستقیم در فرانسه و آلمان که اکثریت مردم علاوه بر پرولتاریا از دهقانان و بورژواهای کوچک تشکیل میشود که اکنون در حال تبدیل شدن به پرولتاریا هستند و به لحاظ منافع سیاسی‌شان هر چه بیشتر به پرولتاریا وابسته میشوند و بنابراین ناگزیرند خواسته‌های پرولتاریا را بپذیرند..." (۱۶) این نظر را مخصوصاً در نوشته‌های مارکس و انگلس در باره کمون پاریس - که از نظر آنها بیان حاکمیت طبقاتی کارگران بود - نیز میتوان مشاهده کرد. کمون پاریس نه یک سیستم تک حزبی که یک دمکراسی رادیکال بود با رعایت حق رای عمومی و

آزادی‌های سیاسی. در آن حتی حق رای و آزادی‌های بورژواهای طرفدار حکومت ضد انقلاب ورسای رعایت میشد که در انتخابات برای شورای کمون توانستند پانزده کرسی از مجموع هشتاد کرسی آن را بدست آورند و کمون فقط دو هفته بعد از آنکه حمله نیروهای ورسای به حومه پاریس و بمباران شهر بوسیله آنها آغاز گردید روزنامه‌هایی را که موضع خصمانه داشتند توقیف کرد که مارکس بعنوان اقدام اضطراری دوران جنگ آنرا کاملاً موجه میدانند. (۱۷) مارکس و انگلس در تمام نوشته‌هایشان در باره کمون، با هیجان عجیبی از این دمکراسی بی سابقه پشتیبانی و تجلیل میکنند. باید توجه داشت که کمون هنوز از نظر اقتصادی اقدام مهمی علیه سرمایه انجام نداده بود. بنابراین تجلیل مارکس و انگلس از آن اساساً بخاطر دمکراسی بی سابقه آن بود. در واقع همانطور که بعدها لینین یادآوری کرد، اهمیت تاریخی کمون در این نیست که اقداماتی علیه سرمایه انجام داد، بلکه در این است که دولت نوع جدیدی را که در تاریخ انسانی بیسابقه بود، بوجود آورد. (۱۸) و مارکس و انگلس همین کمون پاریس را در عین حال نماینده منافع دهقانان فرانسه هم میدانند. مارکس در پیش‌نویس اول "جنگ داخلی در فرانسه" پنج صفحه تمام به بحث در باره دهقانان فرانسه اختصاص میدهد و هدفش این است که اثبات کند کمون نه فقط منافع کارگر، که منافع اقشار میانی و "بالا تر از همه منافع دهقانان فرانسه" را نمایندگی می‌کند. او در آنجا پیشنهاد میکند که کمون اقداماتی برای کمک به دهقانان اتخاذ کند تا بتوانند بلافاصله از جمهوری کمون بهره‌مند شوند و به آن اعتماد کنند. (۱۹) مارکس بخوبی میدانست که حق رای عمومی در کشورهایی که اکثریت دهقانی دارند میتواند وسیله‌ای برای عقب راندن

طبقه کارگر و حفظ رژیمهای ارتجاعی باشد. او این نکته را بطور دقیق در "هیجدهم برومر لوئی بناپارت" توضیح داده بود. اما او از اینجا نتیجه نمی‌گیرد که پرولتاریای انقلابی پاریس باید اکثریت دهقان را از حق رای محروم سازد؛ بلکه بر عکس، بر ضرورت تلاش برای دست یافتن به اتحاد میان کارگران و دهقانان تاکید می‌ورزد تا "انقلاب پرولتری به هم سرآئی‌یی دست یابد که بدون آن، تک خوانی او در تمام کشورهای دهقانی به آواز(مرگ) قو تبدیل خواهد شد." (۲۰) این نکته‌ای است که مارکس بیست سال قبل، در بررسی انقلاب ۱۸۴۸، در "مبارزات طبقاتی در فرانسه" مورد تاکید قرار داده بود: "تا جریان انقلاب، توده ملت، یعنی دهقانان و خرده‌بورژواها را که میان پرولتاریا و بورژوازی ایستاده‌اند، علیه این نظم، علیه حاکمیت سرمایه برنیانگیخته باشد و آنها وادار به پیوستن به پرولترها بعنوان مدافعانشان نکرده باشد، کارگران فرانسه نخواهند توانست گامی به پیش بردارند و نخواهند توانست ذره‌ای به نظم بورژوائی ضربه بزنند." (۲۱) و باز این همان نکته‌ای است که مارکس پنج سال بعد از کمون، در یادداشت‌هایش، بر کتاب باکونین، مورد تاکید قرار میدهد: "... هر جا که دهقانان بعنوان مالک خصوصی بطور توده‌ای وجود دارد، جایی که او حتی اکثریت کم و بیش مهمی را تشکیل میدهد، مانند همه کشورهای غرب قاره اروپا، که او هنوز محو نشده و مانند انگلستان جایش را به کارگران روزمزد کشاورزی نداده است، (حالت‌های) زیر میتواند پیش بیاید: او جلوی هر انقلاب کارگری را می‌گیرد و آنرا در هم می‌شکند، همانطور که تا کنون در فرانسه کرده است، یا اینکه، پرولتاریای حاکم(دهقان_ مالک به پرولتاریا تعلق ندارد

و حتی جائیکه بنا به موقعیتش به آن تعلق دارد، او گمان میکند که تعلق ندارد) باید اقداماتی اتخاذ کند که مستقیماً به بهبود وضع او منتهی گردد و در نتیجه او را بسوی انقلاب بکشاند....." (۲۲) بنابراین تعجبی ندارد که مارکس کمون پاریس را دولت کارگری و در عین حال نماینده تمام عناصر سالم جامعه فرانسه میدانند:" به این ترتیب اگر کمون نماینده حقیقی تمام عناصر سالم جامعه فرانسه و بنابراین، یک حکومت حقیقتاً ملی بود، در عین حال بعنوان حکومت کارگران، بعنوان مدافع جسور رهائی کار، موکداً انترناسیونالیست بود. باز تعجبی ندارد که آنرا حکومت مردم بوسیله مردم می‌نامند:" اقدامات ویژه آن فقط میتوانستند نشاندهنده گرایش حکومت مردم بوسیله مردم باشند." (۲۳) اما اگر در دولت کارگری حقوق و امتیازات ویژه‌ای کارگران را از بقیه مردم متمایز نمی‌سازد، اگر دولت کارگری نه فقط منافع کارگران که منافع عموم زحمتکشان را نمایندگی میکند، و اگر دولت کارگری همان حکومت مردم بوسیله خود مردم است، چرا باید آنرا حاکمیت کارگران تلقی کرد؟ آنچه دولتی را به حاکمیت طبقاتی کارگران تبدیل میکند، نه امتیازات ویژه‌ای برای کارگران و نه ضرورتاً غلبه عددی کارگران، بلکه هژمونی طبقه کارگر است. بررسی نوشته‌های مارکس و انگلس در باره کمون پاریس نشان میدهد که آنها دقیقاً به دلیل نقش رهبری کننده پرولتاریا بود که کمون را یک دولت کارگری می‌دانستند. مثلاً:

"این نخستین انقلابی بود که طبقه کارگر، حتی از طرف اکثریت وسیع طبقه میانی پاریس، یعنی دکانداران، پیشه‌وران و کسبه سرمایه‌داران بزرگ تنها استثناً بودند. آشکارا بعنوان تنها طبقه قادر به ابتکار اجتماعی پذیرفته شد."

– در واقع قانون اساسی کمون تولید کنندگان روستائی را زیر رهبری فکری شهرهای مرکزی مناطق شان در می آورد، و اینها در کارگران معتمدان طبیعی منافع آنان را برایشان تامین میکردند" (۲۴)

– "..... اما خصلت "اجتماعی" بالفعل جمهوری آنها فقط در این بود که کارگران بر کمون پاریس حکومت میکردند."

– ".... این تنها طبقه کارگر بود که میتواندست این خواست جدید را از طریق... کمون فرموله کند." (۲۵) در واقع این همان نکته‌ای است که مارکس و انگلس در تمام نوشته‌هایشان، چه قبل از کمون پاریس و چه بعد از آن مورد تاکید قرار داده‌اند و چکیده آن این است که طبقه کارگر در صورتی میتواند قدرت سیاسی را در دست بگیرد و به طبقه حاکم تبدیل شود که منافع کل جامعه را نمایندگی و بیان کند و یا به تعبیر مانیفست، "به طبقه رهبری کننده ملت" تبدیل شود. ولی در دولتی که طبقه کارگر نه به لحاظ عددی غلبه داشته باشد و نه از امتیازات ویژه‌ای برخوردار باشد، چگونه میتواند هژمونی خود را تامین کند؟ در چنین دولتی هژمونی پرولتاریا را چگونه میتوان تشخیص داد؟ کارکرد و سمتگیری اجتماعی هر دولت است که خصلت طبقاتی آنرا تعیین میکند و نشان میدهد که کدام طبقه اجتماعی رهبری آنرا در دست دارد. بنابراین دولت کارگری دولتی است که در هم شکستن سلطه اجتماعی-اقتصادی سرمایه و رهائی کار را وظیفه اصلی خود میداند، برای عملی ساختن آن مشخصاً اقدام میکند و زمینه و شرایط عملی ساختن آنرا فراهم می‌آورد. در تاکید بر همین نکته است که مارکس میگوید: کمون "اساساً حکومت طبقه

کارگر محصول مبارزه طبقه تولید کننده علیه طبقه تصاحب کننده و آن شکل سیاسی سرانجام کشف شده‌ای بود که از طریق آن رهائی اقتصادی کار می‌توانست تحقق یابد. بدون این شرط اخیر قانون اساسی کمون محال و توهم بود. حاکمیت سیاسی تولیدکننده نمی‌تواند با حفظ بردگی اجتماعی او همزیستی داشته باشد. بنابراین کمون میبایست همچون اهرمی در خدمت ریشه کن کردن بنیادهای اقتصادی باشد که وجود طبقات و بنابراین حاکمیت طبقاتی بر آنها استوار است. با آزاد شدن کار، هر کس به یک کارگر تبدیل می‌شود و کار مولد خصلت طبقاتی خود را از دست می‌دهد." (۲۶) دولتی که علیه سلطه اجتماعی_اقتصادی سرمایه بر می‌خیزد، خواه ناخواه رهبری طبقه کارگر را بر سایر اقشار زحمتکش تضمین میکند، زیرا از میان تمام اقشار و طبقاتی که زیر سلطه سرمایه هستند. تنها پرولتاریاست که میتواند منسجم‌ترین اراده جمعی را اعمال کند و تنها پرولتاریاست که میتواند قاطع‌ترین موضع را علیه سلطه سرمایه اتخاذ کند. خصلت اصلی هر دولتی را نظام اجتماعی مورد دفاع آن تضمین میکند بنابراین همانطور که هر دولت پاسدار و مدافع سرمایه، شرایط طبیعی هژمونی بورژوازی را فراهم می‌آورد، هر دولت برخاسته علیه سلطه سرمایه نیز شرایط طبیعی هژمونی پرولتاریا را بوجود می‌آورد، اگر دمکراسی سرمایه‌داری بدون آنکه امتیازات حقوقی ویژه‌ای برای بورژواها قائل شود، سلطه طبقاتی آنها را تضمین میکند، دمکراسی ضد سرمایه‌داری نیز میتواند بدون آنکه امتیازات حقوقی ویژه‌ای برای کارگران قائل شود، رهبری طبقاتی آنها را تضمین کند. ممکن است گفته شود که مهمترین امتیازی که بورژوازی از آن برخوردار است، خود مالکیت خصوصی و سرمایه است که هژمونی بورژوازی را تضمین میکند و از برکت آن بورژوازی نیازی به امتیازات حقوقی ویژه ندارد، در

حالی که پرولتاریا که فاقد چنین تکیه‌گاه اقتصادی است بدون برخورداری از امتیازات حقوقی ویژه-مخصوصاً در صورتیکه به لحاظ عددی اکثریت جمعیت را تشکیل ندهد- نمی‌تواند رهبری مردم را بدست آورد، چنین استدلالی دو نکته مهم را نادیده می‌گیرد: اول اینکه، با در هم شکستن سلطه اجتماعی-اقتصادی- سرمایه‌داری اکثریت واقعاً به عامل تعیین کننده‌ای تبدیل می‌شود و زمینه تکوین اراده آگاهانه اکثریت مردم فراهم می‌آید و این رای و اراده آگاهانه، فقط بر گرد رای و اراده آگاهانه طبقه کارگر می‌تواند شکل بگیرد. دوم اینکه رهائی طبقه کارگر در گرو از بین رفتن هر نوع امتیاز و تبعیض حقوقی است و کارگران بیش از هر کسی از وجود چنین امتیاز و تبعیض صدمه می‌بینند، حتی اگر این امتیازات ظاهراً به نفع آنها برقرار باشد. زیرا نفس برقراری چنین امتیازاتی کارگران را از متحدان طبیعی آنها جدا می‌کند و منزوی می‌سازد و در دراز مدت، به تبعیض و تفرقه در میان خود کارگران نیز دامن می‌زند و بخشی از کارگران را فاسد می‌سازد و در مجموع به آگاهی و همبستگی طبقاتی کارگران، یعنی اساسی‌ترین اهرم رهائی آنها، ضربه می‌زند. در تاکید بر این حقیقت بود که مارکس و انگلس همیشه یادآوری می‌کردند که هر نوع سیستم امتیازات و انحصارات طبقاتی با شرایط رهائی کارگران ماینت دارد. و بر پایه همین اعتقاد عمیق به دموکراسی و ضدیت با هر نوع سیستم انحصارات و امتیازات بود که آنها با الهام از تجربه کمون پاریس اعلام کردند که پرولتاریا نمی‌تواند ماشین دولت بورژوائی را بطور حاضر و آماده تصرف کند و در خدمت رهائی خود بکار گیرد بلکه ناگزیر است آنرا در هم بشکند و دستگاه کاملاً دموکراتیکی را که با هر نوع امتیاز و انحصاری ناسازگار باشد، بجای

آن سازمان بدهد، آنها عمیقاً معتقد بودند که کارگران نمی‌توانند همان ابزار سیاسی را که برای انقیاد آنها ساخته و پرداخته شده، همچون ابزار سیاسی رهائی‌شان بکار گیرند. (۲۷) انگلس در مقدمه ۱۸۹۱ خود بر "جنگ داخلی در فرانسه" نوشت:

"کمون از همان آغاز ناگزیر شد بپذیرد که طبقه کارگر، وقتی به قدرت برسد، نمیتواند اداره ماشین دولتی قدیمی را ادامه بدهد و برای آنکه بلافاصله بعد از کسب تفوق دو باره آنرا از دست ندهد، این طبقه کارگر باید از یکسو تمام ماشین سرکوب قدیمی را که قبلاً علیه خود او بکار گرفته میشد، کنار بیندازد و از سوی دیگر با اعلام هر لحظه قابل فراخوان بودن تمام نمایندگان و مسئولان خودش بدون استثنا، خود را در مقابل آنها حراست کند." (۲۸) این حرف نشان میدهد که هیچ کس، حتی آنهایی که براستی نمایندگان و مسئولان منتخب کارگران هستند، نباید تحت هیچ عنوانی، حتی تحت عنوان دفاع از منافع طبقه کارگر، از امتیازات و انحصارات ویژه‌ای برخوردار باشند و گرنه به بلائی علیه طبقه کارگر تبدیل میشوند. تجربه "سوسیالیسم موجود" چه خوب این حقیقت ژرف را نشان میدهد و روند تکوین این بلای وحشتناک علیه طبقه کارگر را بنمایش می‌گذارد!

با توجه به آنچه گفته شد میتوان نتیجه گرفت که از نظر مارکسیسم مفهوم دولت کارگری یا حاکمیت طبقاتی کارگران، قبل از هر چیز بیان‌کننده یک استراتژی است. (۲۹) مارکسیسم با پیش کشیدن این مفهوم، هدف مبارزه برای دموکراسی کامل یا خود حکومتی مردم راه رسیدن به آن و نیروی اصلی مبارزه برای آنرا نشان میدهد، اگر در هم شکستن بهره‌کشی سرمایه‌داری و هر نوع سلطه طبقاتی هدفی است که بدون دستیابی به آن برقراری خود حکومتی مردم امکان ناپذیر

است. طبقه کارگر تنها نیروئی است که میتواند با اتحاد خود و متحد کردن همه اقشاری که از سلطه سرمایه‌داری رنج می‌برند، برگرد خود، دستیابی به این هدف را امکان پذیر سازد. بنابراین مبارزه برای برقراری خود حکومتی مردم مسلماً مبارزه‌ای است برای ایجاد یک دولت کارگری، یعنی دولتی که بر مدار اتحاد و رهبری طبقه کارگر بوجود می‌آید. برقراری چنین دولتی منوط است به سازمانیابی طبقاتی کارگران و تبدیل‌شان به طبقه رهبری کننده جامعه. بهمین دلیل تاکید مارکسیسم بر اهمیت سازمانیابی طبقاتی کارگران، در واقع چیزی جز تاکید بر شرایط پیشروی و پیروزی مبارزه برای خود حکومتی مردم نیست. تاکید بر اهمیت سازمانیابی کارگران و نقش حیاتی طبقه کارگر بمعنای این نیست که فقط کارگران هستند که از در هم شکستن بهره‌کشی سرمایه‌داری نفع می‌برند، بلکه بمعنای این است که شکستن ستون فقرات بهره‌کشی سرمایه‌داری فقط در پیکار کار و سرمایه امکان پذیر است و فقط طبقه کارگر است که بنا به موقعیت اجتماعی خود میتواند رادیکال‌ترین مبارزه را علیه هر نوع بهره‌کشی و سلطه طبقاتی پیش ببرد. در باره طبقه کارگر و نقش ویژه او نیاز به بحث بیشتری وجود دارد که من در بخش دیگری بآن خواهیم پرداخت. در اینجا برای روشنتر شدن هر چه بیشتر مفهوم دولت کارگری، برخورد انتقادی مختصر با دو تفسیر در باره آنرا که در آشفته کردن اذهان تا حدودی نقش داشته‌اند، لازم میدانم، تفسیر اول دولت کارگری را آنگونه که در بالا توضیح داده شد، بمعنای حاکمیت طبقاتی کارگران نمیداند و فقط یک سکوی تاکتیکی گاهی لازم برای پرش به حاکمیت طبقاتی کارگران تلقی میکند. بنا به این تفسیر، غلبه عددی کارگران و امتیازات حقوقی ویژه آنها و نیز قرار گرفتن سکان ماشین دولتی در دست حزب کمونیست از شرایط اساسی برقراری حاکمیت طبقاتی کارگران

هستند چنین تفسیری را میتوان مثلاً در قطعنامه کنگره چهارم کمیتن در باره تاکتیکها مشاهده کرد. این قطعنامه که برای آشتی دادن دو گرایش مخالف در باره "جبهه واحد کارگری" تدوین شده است، حکومتهای کارگری را در پنج رده دسته‌بندی میکند و حکومتهای واقعی کارگری را آنهایی میداند که فقط بوسیله حزب کمونیست تشکیل شده باشد و دو شکل دیگر را که در کنترل انحصاری کمونیست‌ها نیستند ولی کمونیست‌ها تحت شرایطی و با تضمین‌هایی میتوانند در آنها شرکت کنند، حکومت‌هایی میداند که نه فقط دیکتاتوری پرولتاریا نیستند بلکه حتی ممکن است ضرورتاً به دیکتاتوری پرولتاریا منتهی نگردند، و میگوید اینها حکومت‌هایی هستند که تحت شرایطی میتوانند نقطه آغاز مبارزه برای دیکتاتوری پرولتاریا باشند، (۳۰) مشابه چنین تفسیری را کسان دیگری هم با دیدگاهها و گرایشات مختلف مطرح کرده‌اند و بین حکومت کارگران و دیکتاتوری پرولتاریا تمایز قائل شده‌اند. (۳۱) با توجه به مجموعه آنچه مارکس و انگلس در این باره گفته و نوشته‌اند و مخصوصاً با توجه به نوشته‌های آنها در باره کمون پاریس، تردیدی وجود ندارد که چنین تفسیری از مفهوم دولت کارگری کاملاً با نظرات آنها مابینت دارد. بررسی نوشته‌های مارکس و انگلس نشان میدهد که آنها برای بیان مفهوم دولت کارگری اصطلاحات متعددی (مانند "دیکتاتوری پرولتاریا"، "دولت کارگران"، "تفوق سیاسی پرولتاریا"، "حاکمیت پرولتاریا"، "قدرت سیاسی کارگران") بکار برده‌اند ولی در تمام این اصطلاحات معنای واحدی را در مد نظر داشته‌اند. همچنین نوشته‌های آنها نشان میدهد که از نظر آنها دولت کارگری دولتی است کاملاً دمکراتیک، بدون هر نوع امتیازات و انحصارات ویژه، و با رعایت

کامل آزادیهای سیاسی. و اما تفسیر دوم که با تفسیر اول خویشاوندی عمیقی دارد، دولت کارگری (یا دیکتاتوری پرولتاریا) را نه خود حکومتی مردم بلکه مقدمه آن و تدارک آن میدانند بنا به این تفسیر، پرولتاریا برای آنکه بتواند به سلطه طبقاتی و موجودیت طبقات پایان بدهد و خود حکومتی مردم را امکان پذیر سازد، نخست باید حاکمیت انحصاری خود را سازمان بدهد و تمام قدرت را در دست خود متمرکز سازد بدون چنین قدرت سیاسی انحصاری، سرکوب بهره‌کشان و در نتیجه برقراری خودحکومتی مردم، امکان ناپذیر است. بنا به این تفسیر، دولت کارگری نیز یک حاکمیت طبقاتی مثل همه حاکمیت‌های طبقاتی است. تنها با این فرق که این بار طبقه حاکم طبقه بهره‌کش نیست و برای براندازی بهره‌کشی اقتصادی مبارزه میکند، چنین تفسیری طبعاً معتقد است که دولت کارگری خود آغاز روند زوال دولت نیست بلکه اعمال سلطه طبقاتی است که روند زوال دولت را تدارک میبندد. این تفسیر ظاهراً زوال دولت را انکار نمیکند ولی آنرا به روز محشر حواله میدهد (۳۲) برجسته‌ترین نمونه چنین تفسیری را میتوان در سخنان استالین در کنگره هیجدهم حزب کمونیست اتحاد شوروی مشاهده کرد. او در گزارش خود به کنگره اعلام کرد که زوال دولت "نه از طریق تضعیف قدرت دولت بلکه از طریق حداکثر تقویت دولت برای شکستن بقایای طبقات میرنده و سازمان دادن دفاع در مقابل محاصره سرمایه‌داری" عملی خواهد شد. در همین گزارش است که او میگوید، دولت ما در دوره کمونیسم نیز باقی خواهند ماند... مگر اینکه محاصره سرمایه‌داری در هم بشکند. " (۳۳) تردیدی نیست که چنین تفسیری وارونه شدن کامل آن چیزی است که مارکس و انگلس و همچنین لنین از دولت کارگری

می‌فهمند. مسلماً مارکس و انگلس امحای دولت را نه نخستین اقدام انقلاب پرولتری بلکه آخرین اقدام آن میدانند و در نقد نظرات آنارشیست‌ها در ضدیت با دولت، معتقدند که اگر انقلاب در گام نخست بخواهد دولت را نابود سازد، تنها راه استبداد را هموار خواهد کرد. (۳۴) آنها درست بر خلاف آنارشیست‌ها معتقدند که زوال دولت نه مقدمه بلکه نتیجه نهائی از بین رفتن بهره‌کشی طبقاتی و ستیزهای طبقاتی است و تا بنیاد اقتصادی وجود طبقات از بین نرود، حاکمیت طبقاتی کارگران ادامه خواهد یافت. اما در عین حال آنها معتقدند که دولت کارگری خود دولتی مانند سایر دولتها نیست. بلکه دولتی است که روند زوال آن از همان آغاز شکل‌گیری آن شروع میشود. در این مورد نیز نوشته‌های مارکس و انگلس در باره کمون پاریس مخصوصاً روشن‌گر هستند. در این نوشته‌ها می‌بینیم که آنها کمون را دولت کارگری میدانند ولی در عین حال معتقدند که کمون "انقلابی علیه این یا آن شکل... قدرت دولتی نبود. بلکه انقلابی علیه خود دولت بود... باز پس گرفتن حیات اجتماعی خود(مردم) بوسیله مردم و برای مردم بود. انقلابی برای انتقال آن(همین قدرت دولتی) از یک بخش طبقات حاکم به بخش دیگر نبود، بلکه انقلابی برای شکستن خود این ماشین وحشتناک سلطه طبقاتی بود". (۳۵) در این دولت نوع جدید "در حالیکه نهادهای صرفاً سرکوبگر قدرت حکومتی قدیم میبایست حذف میشدند، کارکردهای مشروع آن میبایست از جنگ قدرتی که ادعای سروری بر خود جامعه را دارد بیرون کشیده شوند و به کارگزاران مسئول جامعه باز گردانده شوند." (۳۶) اینها نشان میدهند که مارکس و انگلس دولت کارگری را دولتی می‌دانستند که دستگاههای سرکوب آن از همان آغاز موجودیت

آن در حال زوال تدریجی قرار دارند و خصلت سیاسی آن بتدریج کاهش می‌یابد. البته آهنگ این زوال‌یابی تدریجی به میزان مقاومت طبقات بهره‌کش بستگی دارد. در این مورد یادداشتهای مارکس بر کتاب "دولت گرائی و آنارشی" باکونین بسیار روشن‌تر هستند. مارکس در پاسخ باین سؤال باکونین که "پرولتاریای سازمان یافته بمثابه طبقه حاکم چه معنائی دارد؟" مینویسد "این بدان معناست که پرولتاریا بجای آنکه بعنوان افراد علیه طبقات به لحاظ اقتصادی ممتاز مبارزه کند، به آن حد از قدرت و سازماندهی کافی دست می‌یابد که وسائل عمومی اجبار را در مبارزه علیه آنها بکار گیرد، اما او فقط وسائل اقتصادی را میتواند بکار گیرد که خصلت خود او را بعنوان مزدبگیر و بنابراین بعنوان یک طبقه از بین میبرد، از این رو، با پیروزی کامل او حاکمیت خود او نیز پایان مییابد، زیرا خصلت طبقاتی‌اش محو شده است."

و در پاسخ به این سؤال باکونین که "اگر پرولتاریا طبقه حاکم بشود بر چه کسی حکومت خواهد کرد؟" مارکس مینویسد "این بدان معناست که تا زمانیکه طبقات دیگر، بویژه طبقه سرمایه‌دار، هنوز وجود دارند، تا زمانیکه پرولتاریا علیه آنها می‌جنگند (زیرا با گرفتن قدرت حکومتی، دشمنان او و سازمانهای قدیمی جامعه هنوز محو نمی‌شوند) باید وسائل اجبار و بنابراین وسایل حکومتی را بکار گیرد، او خودش هنوز یک طبقه است و شرایط اقتصادی که مبارزه طبقاتی همراه با وجود طبقات بر روی آن استوار است، هنوز محو نشده است و باید بزور از جلو راه برداشته شود یا دگرگون گردد و روند دگرگونی آن با زور باید شتاب یابد." (۳۷) اما آهنگ زوال دولت هر چه باشد، مارکس و انگلس تردیدی ندارند که خود دولت از همان

لحظه قدرت‌گیری پرولتاریا روند زوال تدریجی خود را آغاز می‌کند. بهمین دلیل است که انگلس در مقدمه ۱۸۹۱ خود بر "جنگ داخلی در فرانسه" می‌گوید: "دولت چیزی جز ماشین سرکوب طبقه‌ای بوسیله طبقه دیگر نیست، و (ازاین لحاظ) در واقع جمهوری دمکراتیک چیزی از پادشاهی کم ندارد، و در بهترین حالت شری است که پرولتاریا بعد از پیروزی در مبارزه‌اش برای تفوق سیاسی به میراث میبرد که بدترین وجوه آنرا پرولتاریای پیروز، درست مانند کمون ناگزیر است بلافاصله و تا آنجا که امکان دارد، حذف کند. تا زمانیکه نسل ببار آمده در شرایط اجتماعی جدید و آزاد بتواند تمام آنرا همچون چیزی بی مصرف دور بیندازد" (۳۸) و مارکس در ستایش کمون یادآوری میکند که "ارزش تک‌تک اقدامات کمون هر چه باشد، بزرگترین اقدام آن سازماندهی خود آن بود که در حالیکه دشمن خارجی در یک دروازه بود و دشمن طبقاتی در دروازه‌های دیگر، به فوریت بوجود آمد و با حیات خود نیروی حیاتی‌اش را نشان داد و با اقدام خود حرف خود را اثبات کرد." (۳۹)

این تأکیدات مارکس و انگلس بر ضرورت برقراری خود حکومتی مردم، محصول بی‌اطلاعی از مشکلاتی که یک دولت کارگری، مخصوصاً در آغاز کار، با آنها روبرو میشود نیست. انتقادات آنها از کمون نشان میدهد که تصور ساده لوحانه‌ای از مسائل و مشکلات انقلاب و دولت کارگری ندارند، مثلاً مارکس از کمیته مرکزی کمون بخاطر "ملایمت افراطی تا حد ضعف" در مقابل عناصر ضد انقلابی انتقاد میکند (۴۰) و معتقد است که کمون بجای آنکه لحظات گرانبھائی را با براه انداختن انتخابات از دست بدهد، میبایست به ورسای حمله میکرد و حکومت تیر را بر میانداخت. و از کمیته مرکزی انتقاد میکند که اختیارات خود را خیلی زود به

کمون داد.(۴۱) همه اینها نشان میدهند که مارکس و انگلس معتقد بوده‌اند که دولت کارگری ناگزیر است به قهر و سرکوب متوسل شود، اما این قهر و سرکوب تنها باید علیه اقلیتی که دشمنان فعال طبقاتی هستند اعمال شود و تنها برای دفاع از منافع اکثریت مردم و تنها در شرایط جنگ داخلی.(۴۲) با توجه به آنچه گفته شد، بی تردید مارکس و انگلس نمی‌توانستند با تقویت دستگاههای سرکوب در دولت کارگری موافق باشند و بی تردید مارکسیسم با تفسیری که طرفدار قوی‌تر شدن دولت باشد، غیر قابل آشتی است. در تاکید بر همین درک مارکس و انگلس از دولت کارگری بود که لنین در سال ۱۹۱۷ در گرماگرم بحران انقلابی لازم میدید که کتاب "دولت و انقلاب" را بنویسد، هدف اصلی او در این کتاب اثبات این نکته است که دولت کارگری نمی‌تواند دولتی مانند دولتهای دیگر باشد بلکه باید دولتی باشد که روند تضعیف خود را با تولد خود آغاز کند. در این کتاب بیش از هر کس کائوتسکی مورد حمله قرار گرفته است، یعنی کسی که مخالف انقلاب کارگری و تصرف قدرت سیاسی بوسیله طبقه کارگر نبود، بلکه فقط در هم شکستن ماشین دولت بورژوائی را نادیده میگرفت. و دقیقاً با حمله به کائوتسکی بود که لنین میخواست از "روح انقلابی" اندیشه مارکس در مقابل "مارکسیسم" های مسخ شده دفاع کند.(۴۳) و این ریشخند تاریخ است که بیست و دو سال بعد، استالین درست عکس آنچه را که لنین میکوشید در "دولت و انقلاب" اثبات کند. طرح میکند و آنرا تکامل اندیشه لنینی بوسیله "شاگردان لنین" مینامد. در واقع اگر تفسیر استالین از دولت کارگری را بیان تئوریک الگوی "سوسیالیسم موجود" بدانیم، بیگانگی آنرا با اندیشه لنین بهتر از هر جا در تقابل کامل "دولت و انقلاب"

لنین با گزارش استالین در کنگره هیجدهم میتوان مشاهده کرد. دلیل استالین برای این وارونه سازی کامل نظریه مارکسیستی دولت کارگری این است که مارکس و انگلس تصویری از محاصره دولت کارگری بوسیله سرمایه‌داری جهانی نداشتند، تردیدی نیست که محاصره بوسیله سرمایه‌داری جهانی شرایط بسیار نامساعدی برای دولت کارگری بوجود می‌آورد. اما اگر این شرایط نامساعد بهانه‌ای برای سرکوب مردم و خود کارگران بنام حاکمیت کارگران باشد، از دولت کارگری چه میماند؟ تجربه "سوسیالیسم موجود" جواب روشنی برای این سؤال فراهم آورده است. من تا اینجا کوشیده‌ام با استناد به آثار خود مارکس و انگلس مفاهیم اصلی نظریه طبقاتی دولت را توضیح بدهم. و اکنون از آنچه گفته‌ام نتیجه می‌گیرم که این نظریه نه تنها با دمکراسی ناسازگار نیست، بلکه تنها نظریه علمی است که هر استراتژی جدی مبارزه برای دمکراسی، ناگزیر با تکیه بر آن میتواند شکل بگیرد، برای تاکید بیشتر بگذارید یکبار دیگر یادآوری کنم که مارکسیسم نمی‌گوید دولت باید طبقاتی باشد، بلکه میگوید دولت یک نهاد طبقاتی هست، و بهمین دلیل حافظ آزادی نیست و نمی‌تواند باشد. دلیل وجودی دولت محدود سازی آزادی است و بنابراین دامنه آزادیهای سیاسی با دامنه اقتدار دولت رابطه معکوس دارد. پس برای دست یافتن به آزادی واقعی و برابری در آزادی باید به موجودیت دولت، یعنی قهر سازمان یافته نشسته بر فراز جامعه، پایان داده شود. اما دولت تصادفی بوجود نیامده است و تا طبقات اجتماعی و خصومت طبقاتی وجود دارد، ضرورت وجودی خود را حفظ میکند از این رو، برای پایان دادن به حیات دولت، راهی جز مبارزه برای پایان دادن به بهره‌کشی طبقاتی، خصومت طبقاتی و خود طبقات وجود ندارد. بنابراین چکیده نظریه طبقاتی دولت این است که تعمیق دمکراسی با تضعیف

سلطه طبقاتی رابطه مستقیم دارد. و نتیجه اینکه، برقراری دموکراسی کامل و پایان دادن به سلطه طبقاتی مهمترین هدف مارکسیسم است. بیهوده نبود که انگلس در سال ۱۸۹۴ در پاسخ به درخواست یک رفیق ایتالیائی که از او خواسته بود برای درج بر پیشانی یک گاهنامه سوسیالیستی تازه بنیاد، کلام کوتاهی از مارکس پیشنهاد کند که درست در مقابل کلام کوتاه دانتیه در باره دنیای قدیم که عده‌ای فرمان میرانند و عده‌ای رنج میبرند بیانگر عصر جدید سوسیالیستی باشد، این جملات "مانیفست کمونیست" را پیشنهاد کرد: "بجای جامعه قدیم بورژوائی، با طبقات و دشمنی‌های طبقاتی‌اش اجتماعی خواهیم داشت که در آن تکامل آزاد هر کس شرط تکامل آزاد همگان باشد." (۴۴) عده‌ای میگویند این خیالبافی است، افراد انسانی نمیتوانند مانند اتمهای آزاد در هم آهنگی عمومی با هم بسر ببرند و اگر نهاد قهر سازمانیافته‌ای نباشد که آنها را به خط کند همدیگر را تباہ خواهند کرد. اما جالب این است که شمار زیادی از کسانی که این حرف را میزنند آوازه‌گران سینه چاک لیبرالیسم اقتصادی هستند و با تعصب عجیبی، هم‌آهنگی عمومی اتمهای آزاد را در "بازار آزاد" امکان پذیر میدانند!

منابع:

- ۱- مارکس: "فقر فلسفه"، کلیات آثار، ج ۶ ص ۱۲-۲۱۱.
- ۲- مارکس: "جنگ داخلی در فرانسه"، گزیده آثار، ج ۲، ص ۲۰-۲۱۹. باید توجه داشت که در اینجا منظور مارکس از "انقلاب فوریه"، انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه است.
- ۳- نامه انگلس به آگوست بیل (۱۸-مارس ۱۸۷۵)، گزیده مکاتبات مارکس و انگلس، ص ۲۷۵.

- ۴- "نقد برنامه گوتا"، گزیده آثار، ج ۳، ص ۲۸.
- ۵- "اجتماع در فلسفه مارکس" نوشته آ.مگیل، در شماره ۳ سال ۱۹۶۹ مجله "فلسفه و پژوهش پدیده شناختی"، که در مجموعه چهار جلدی "اندیشه اجتماعی و سیاسی کارل مارکس" تحت نظر باب چسوب در سال ۱۹۹۰ نیز عیناً تجدید چاپ شده است.
- ۶- مراجعه کنید به "تئوری انقلاب کارل مارکس" نوشته درپیر، ج ۲، ص ۷۱-۷۰ و ج ۱، ص ۸۳.
- ۷- مراجعه کنید به "نقد برنامه گوتا گزیده آثار ج ۳، ص ۲۵" آزادی عبارتست از تبدیل دولت از ارگانی تحمیل شده بر فراز جامعه به ارگانی کاملاً تابع آن، و امروز نیز اشکال دولت بسته به میزانی که "آزادی دولت" را محدود میکنند، بیشتر یا کمتر آزاد هستند".
- ۸- "تزهائی در باره فوئر باخ"، گزیده آثار، ج ۱، ص ۱۳-۱۴ و نیز مراجعه کنید به مقاله مستند و با ارزش مونتی جانستون تحت عنوان "مارکس، بلانکی، و حکومت اکثریت"، در سالنامه "سوشلیست ریجیستر"، سال ۱۹۸۳.
- ۹- "مقررات عمومی اتحاد بین‌المللی کارگران"، گزیده آثار، ج ۲، ص ۱۹.
- ۱۰- "نامه مارکس و انگلس به بیل، لیکنشت، براکه و دیگران"، گزیده مکاتبات، ص ۳۰۷.
- ۱۱- مقدمه چاپ آلمانی ۱۸۹۰ مانیفست کمونیست، گزیده آثار، ج ۱، ص ۱۰۲-۳.
- ۱۲- "مانیفست کمونیست"، گزیده آثار ج ۱، ص ۱۱۸.
- ۱۳- به نقل از مقاله مونتی جانستون.
- ۱۴- همانجا.
- ۱۵- مقدمه انگلس بر "مبارزات طبقاتی در فرانسه"، گزیده آثار، ج ۱، ص ۱۹۵.
- ۱۶- "اصول کمونیسم"، گزیده آثار، ج ۱، ص ۹.
- ۱۷- مراجعه کنید به مقاله یاد شده مونتی جانستون.
- ۱۸- لنین: "نامه‌هایی در باره تاکتیکها"، کلیات آثار لنین، ج ۲۴ ص ۵۳.
- ۱۹- "جنگ داخلی در فرانسه"، پیش نویس اول، چاپ ۱۹۶۶ پکن. (به نقل از مقاله یاد شده مونتی جانستون).

۲۰- مراجعه کنید به مقاله یاد شده جانستون، نقل قول از پیش نویس اول همان منبع بالاست و تأکیدات به خود مارکس تعلق دارند.

۲۱- "مبارزات طبقاتی در فرانسه"، گزیده آثار ج ۱، ص ۲۱۴.

۲۲- از یادداشت‌های مارکس بر کتاب "دولت گرائی و آنارشی" باکونین گزیده آثار ج ۲، ص ۴۱۱.

۲۳- "جنگ داخلی در فرانسه" گزیده آثار، ص ۲، ص ۲۲۶ و ۲۲۷.

۲۴- همانجا، ص ۲۲۴ و ۲۲۳.

۲۵- پیش نویس اول "جنگ داخلی در فرانسه" کلیات آثار، ج ۲۲ ص ۴۹۹ و ۴۸۶، تأکیدات مال مارکس است.

۲۶- "جنگ داخلی در فرانسه"، گزیده آثار ج ۲، ص ۲۲۳.

۲۷- پیش نویس دوم "جنگ داخلی در فرانسه" کلیات آثار، ج ۲۲، ص ۵۳۳.

۲۸- مقدمه انگلس بر "جنگ داخلی در فرانسه"، گزیده آثار، ص ۲ ص ۱۸۷. تأکیدات مال من است.

۲۹- اتین بالیبار در مقاله‌ای که در توضیح "دیکتاتوری پرولتاریا" در "فرهنگ اقتصادی مارکسیسم" نوشته (با

ویر استاری ژرژ لایبکا-ژرار بنسوان از انتشارات دانشگاهی فرانسه، چاپ دوم، سال ۱۹۸۵) این نکته را تا حدی مورد توجه قرار داده است. اما اشکال نظر بالیبار این است که فکر میکند مارکس و انگلس دیکتاتوری

پرولتاریا را فقط در دوره کوتاهی-میان شکست انقلابات ۴۹-۱۸۴۸ و انحلال "اتحادیه کمونیستها" در سال

۱۸۵۲ برای بیان یک استراتژی بکار می‌گرفته‌اند و حال آنکه اگر قبول کنیم که مارکس و انگلس مفهوم

دیکتاتوری پرولتاریا یا دولت کارگری یا اصطلاحات مشابه را به معنای دولتی بکار برده‌اند که گذار به

سوسیالیسم و در هم شکستن بهره‌کشی سرمایه و امحای طبقات را عملی میسازد، باید قبول کنیم آنها این

مفاهیم مترادف را برای یک استراتژی، یعنی "رهایی اجتماعی کار" بکار برده‌اند، نه در یک دوره محدود بلکه

همیشه.

۳۰- "تزهائی در باره تاکتیکها" مصوب کنگره چهارم کمیترن (۵ دسامبر ۱۹۲۲) به نقل از "گزیده اسناد

انترناسیونال کمونیست"، گردآوری جین دگراس، ج ۱، ص ۲۷- ۴۲۶.

۳۱- از آن جمله‌اند جرج لیکتهایم (که معتقد است دیکتاتوری پرولتاریا از نظر مارکس به معنای نفی انتخابات،

ترکیب غالب کارگری و حکومت مارکسیست‌هاست). شلمو آویبری (که معتقد است مارکس کمون پاریس را

- یک حکومت خرده‌بورژوازی می‌دانسته است)، اریک مولنارد (که معتقد است مارکس کمون پاریس را دیکتاتوری پرولتاریا نمی‌دانسته چون کمون وسائل تولید را اشتراکی نکرده بود).
- ۳۲- برای این دو تفسیر از مساله زوال دولت مراجعه کنید به مقاله هال در پیر با عنوان "مرگ دولت از نظر مارکس و انگلس" در سالنامه "سوشلیست ریجیستر" سال ۱۹۷۰.
- ۳۳- استالین: "مسائل لنینیسم"، ترجمه انگلیسی (چاپ پکن) ص ۳۸-۶۳۲.
- ۳۴- مراجعه کنید به مقاله یاد شده در پیر و نیز نامه انگلس به تئودور کونو (در تاریخ ۲۴ ژانویه ۱۸۷۲) و نیز نامه او به فیل ون باتن (در تاریخ ۱۸ آوریل ۱۸۸۳)، در گزیده مکاتبات مارکس و انگلس، ص ۶۲-۲۵۷ و ۳۴۰-۴۲.
- ۳۵- مارکس: پیش‌نویس اول "جنگ داخلی در فرانسه"، کلیات آثار، ج ۲۲، ص ۴۸۶.
- ۳۶- "جنگ داخلی در فرانسه"، گزیده آثار، ج ۲، ص ۲۲۱.
- ۳۷- یادداشتهای مارکس بر کتاب "دولت گرائی و آنارشی باکونین" به نقل در پیر در مقاله یاد شده در مقاله مرگ دولت ... جلد سوم "تئوری انقلاب کارل مارکس" ص ۳۰۰.
- ۳۸- مقدمه انگلس بر "جنگ داخلی در فرانسه"، گزیده آثار، ج ۲ ص ۱۸۹.
- ۳۹- مارکس: پیش‌نویس اول "جنگ داخلی در فرانسه"، کلیات آثار، ج ۲۲، ص ۴۹.
- ۴۰- مارکس: پیش‌نویس دوم "جنگ داخلی در فرانسه"، کلیات آثار، ج ۲۲، ص ۵۳۰.
- ۴۱- نامه مارکس به لیبکنشت (در تاریخ ۶ آوریل ۱۸۷۱) و نیز نامه او به گوگلمان (تاریخ ۱۲ آوریل ۱۸۷۱). گزیده مکاتبات، ص ۲۴۶ و ۲۴۷ و در مورد انتقادات مشابه توسط انگلس، مراجعه شود به ص ۵۸۸، ج ۲۲ کلیات آثار.
- ۴۲- مراجعه کنید به مقاله موتی جانستون تحت عنوان "کمون پاریس و درک مارکس از دیکتاتوری پرولتاریا" در "اندیشه سیاسی و اجتماعی کارل مارکس"، ویرایش باب جسوپ، چاپ ۱۹۹۰، ج ۳، ص ۵۷۳.
- ۴۳- در این مورد مراجعه کنید به مقاله یاد شده در بالا از هال در پیر و نیز به مقاله لوجیو کولتی با عنوان "دولت و انقلاب لنین" در کتاب "از روسو تا لنین"، چاپ لندن ۱۹۷۲.
- ۴۴- نامه انگلس به کانیا (در تاریخ ۹ ژانویه ۱۸۹۴) به نقل از مقاله یاد شده در پیر.

فصل سیزدهم

تصور روشنی از خواست‌هایمان داشته باشیم

با همه تاکیداتی که مارکسیسم بر ضرورت حیاتی دمکراسی دارد، جریانهای مخالف دمکراسی در میان آنهایی که خود را مارکسیست می‌نامند کم نیستند. و "سوسیالیسم موجود" در تقویت چنین جریانهایی بطور مستقیم یا غیر مستقیم تاثیر داشته است. البته بخاطر تاکیدات وسیع مارکسیسم بر ضرورت دمکراسی، کسی نمیتواند خود را مارکسیست بنامد و هم صراحتاً با دمکراسی مخالفت کند. بهمین دلیل مخالفان "مارکسیست" دمکراسی معمولاً مخالفشان را زیر پوشش طرفداری از یک "دمکراسی عمیق‌تر" و ضدیت با دمکراسی بورژوائی بیان میکنند، و با انواع تفسیرات و تحریفات میکوشند مفاهیم مارکسیستی را در خدمت نظرات خود به کار گیرند. فقط با داشتن تصویری روشن از خواستههای مربوط به دمکراسی میتوان با این جریانهای ضد دمکراتیک بنحوی موثر مقابله کرد. از این رو، در اینجا توضیح مختصری در باره چند خواست مهم سیاسی را لازم میدانم.

اولویت دمکراسی

از نظر مارکسیسم هر اقدامی برای ایجاد یک دگرگونی بزرگ اجتماعی، بدون دگرگونی متناسبی در قدرت دولتی محکوم به شکست است و سوسیالیسم چیزی نیست جز دمکراتیزه شدن کامل جامعه، یعنی حل و فصل همه مسائل عمومی جامعه با شرکت مردم و رای مردم. بنابراین برقراری سوسیالیسم بدون دگرگون سازی قدرت دولتی و تبدیل آن از ارباب و فرمانروای جامعه به خادم فرمانبر آن امکان ناپذیر است. عبارت دیگر، سوسیالیسم_آنگونه که مارکسیسم می‌فهمد فقط و فقط با دمکراسی میتواند پا بگیرد، پا بر جا بماند و تکامل یابد. اما این دمکراسی که از آن صحبت میشود مائدهای آسمانی نیست که در سپیده دم انقلاب سوسیالیستی ناگهان بر کارگران و زحمتکشان نازل شود، بلکه چیزی است که از طریق تعمیق و تکامل همین دمکراسی بورژوائی میتواند بدست آید. بی تردید دمکراسی سوسیالیستی و دمکراسی بورژوائی دو کیفیت متفاوت هستند، اما دو کیفیتی که دارای فصل مشترکند. اگر این فصل مشترک را "کنترل از پائین" (۱) بدانیم، میتوانیم بگوئیم کنترل از پائین (یعنی از طرف مردم) بر نهادهای سیاسی بورژوائی اگر از حد معینی فراتر برود، آنها را در هم می‌ریزد و به شکل‌گیری نهادهای سیاسی جدیدی منتهی میشود که نهادهای دمکراسی سوسیالیستی هستند و خصلت طبقاتی دیگری دارند. باین ترتیب هسته دمکراسی پرولتری در دمکراسی بورژوائی (۲) وجود دارد، و دمکراسی پرولتری فراتر رفتن از دمکراسی بورژوائی است نه دور انداختن دستاوردهای آن. مهمترین این دستاوردها عبارتند

از حق رای عمومی، آزادیهای سیاسی، حاکمیت قانون، و رقابت سیاسی. آیا دموکراسی پرولتری میتواند اینها را کنار بگذارد؟ مسلماً خیر. کسانی که فکر میکنند با کنار گذاشتن یا محدود کردن این دستاوردها، و نه تعمیق و گسترش آنها، میتوان حاکمیت کارگری ایجاد کرد، دانسته یا ندانسته، بنام طبقه کارگر راه استبداد جدیدی را هموار میکنند که طبقه کارگر بیش از هر طبقه دیگر از آن صدمه خواهد دید. از اینرو مبارزه برای دموکراسی جز غیر قابل چشم پوشی مبارزه برای سوسیالیسم و اولویت بی چون و چرای این مبارزه است. پذیرش اولویت دموکراسی بمعنای آنست که اولاً دموکراسی را فقط همچون وسیله‌ای برای مبارزه با سرمایه‌داری، یا (به تعبیر معروفی از لودویک ویتگنشتاین در باره وسیله صرف)" همچون نردبانی برای عروج به دوره‌ای طلایی که بعد باید دور انداخته شود" تلقی نکنیم بلکه شرط حیاتی برای سوسیالیسم بدانیم که همیشه به آن نیاز خواهیم داشت. ثانیاً دموکراسی و از جمله دستاوردهای دموکراسی بورژوائی را بنام سوسیالیسم و بخاطر سوسیالیسم کنار نگذاریم. در میان جریانهای انقلابی معمولاً ماگزیمالیزم (بیشینه‌گرایی) مهمترین خطر برای دموکراسی است و انقلابیون غالباً بنام سوسیالیسم با دموکراسی برتر و عمیق‌تر است که از دموکراسی دور میشوند یا گاهی حتی به ضدیت با آن بر می‌خیزند. ثالثاً مبارزه برای دموکراسی سیاسی و دفاع از آن را هم کاسه شدن با بورژوازی تلقی نکنیم. در کائنات سرمایه‌داری، دموکراسی سیاسی کمتر از هر چیز دیگر بورژوائی است. اگر قرار باشد همه اجزاء جامعه سرمایه‌داری را بورژوائی بدانیم، آنگاه باید خود پرولتاریا را نیز بورژوائی تلقی کنیم. زیرا پرولتاریا همزاد بورژوازی است و اگر سرمایه‌داری بدون بورژوازی بی معناست، بدون پرولتاریا بی معناتر است. در حالیکه میدانیم پرولتاریا گورکن سرمایه‌داری

است. و باید بدانیم که دموکراسی سیاسی سلاح پرولتاریاست، سلاحی که قبل از هر چیز با خون و رنج و عرق پرولتاریا ساخته شده و صیقل یافته است. از اینرو با جرات میتوانیم بگوئیم که دموکراسی سیاسی بیش از هر کس بما تعلق دارد. رابعاً همه اشکال حاکمیت بورژوازی را نباید یکسان تلقی کنیم و هرگز نباید فراموش کنیم که در چهارچوب حاکمیت سرمایه، مساعدترین شرایط برای بیداری و اتحاد کارگران و ارتقاء آگاهی و فرهنگ عمومی جامعه، با وجود دموکراسی فراهم می‌آید.

انقلاب و انتخابات

مارکسیسم قبل از هر چیز نظریه انقلاب کارگری است و مارکسیستها بدرستی تمام تلاش نظری و عملی‌شان را در خدمت این انقلاب متمرکز میکنند. این توجه و تاکید بر اهمیت مرکزی انقلاب از این اعتقاد ناشی میشود که بدون دگرگون سازی بنیادی نظام اجتماعی نمیتوان از بهره‌کشی طبقاتی و همه رنجهای انسانی مرتبط با آن رهائی یافت، در واقع همه آنهایی که فقط از طریق دگرگونی‌های بنیادی و ساختاری روابط سیاسی و اجتماعی میتوانند از ستم و بهره‌کشی رهائی یابند، جز انقلابی بودن و برای انقلاب کوشیدن چاره دیگری ندارند. اما عده‌ای از انقلابیون این تاکید درست بر اهمیت حیاتی انقلاب را به مقدمه‌ای برای یک نتیجه‌گیری نادرست تبدیل میکنند و میگویند: آنچه را که در انقلاب بدست می‌آید نباید در انتخابات از دست داد. پذیرش این نظر جز محدود کردن حق رای و انتخاب مردم و هموار کردن راه برای یک نظام استبدادی معنای دیگری ندارد و نهایتاً میتواند بیک نظر ضد انقلابی تبدیل شود. زیرا خود انقلاب باین دلیل حقانیت

دارد که بر حق تصمیم گیری و انتخاب مردم تکیه میکند و آنرا گسترش میدهد. و بنابراین اگر بخواهد این حق را از بین ببرد یا محدودتر سازد، در حقیقت دلیل حقانیت خود را از بین برده است. انقلاب کارگری که جنبش اکثریت عظیم است در خدمت اکثریت عظیم مسلماً با هر نوع محدود سازی حق رای و انتخاب مردم مبیانت دارد و بدون تکیه بر این حق و گسترش وسیع آن بسرعت از پا در می آید. دلایل کسانی که بنام انقلاب و دفاع از آن، از محدود سازی حق رای و انتخاب مردم دفاع میکنند بهترین معرف آشفتگی فکری و بیگانگی آنها با روح انقلاب کارگری است. مهمترین این دلایل را میتوان چنین خلاصه کرد. طبقه کارگر از طریق انتخابات نمیتواند به قدرت دست یابد و بنابراین نباید از طریق انتخابات قدرت را از دست دهد، نیروی اجتماعی بوجود آورنده سوسیالیسم طبقه کارگر است و بنابراین فقط طبقه کارگر باید راجع به بود و نبود آن تصمیم بگیرد، انقلاب کارگری نظام اجتماعی به لحاظ تاریخی برتری را پی ریزی میکند که از بین بردن آن از طریق انتخابات جز بازگشت به عقب و یک اقدام ارتجاعی چیز دیگر نیست. در هر یک از این سه دلیل عنصری از حقیقت به وسیله ای برای سفسطه تبدیل شده است. آن عنصر حقیقت در دلیل نخستین تاکید بر ضرورت انقلاب است. حقیقت این است که بدون انقلاب، یعنی بدون دگرگون سازی ساختاری روابط سیاسی و اجتماعی، براندازی سلطه طبقاتی بورژوازی و پایان دادن به بهره کشی طبقات ناممکن است. همه آنهایی که به دگرگونی های سیاسی اجتماعی درون ساختاری اکتفا میکنند، قصد براندازی سلطه طبقاتی را ندارند بلکه حداکثر میخواهند آنرا تحمل پذیرتر سازند. اما دگرگونی ساختاری روابط سیاسی، اقتصادی و اجتماعی را با اشکال و وسایل دگرگونی نباید یکی گرفت. از نفس ضرورت

انقلاب نمیتوان این یا آن شکل انقلاب را استنتاج کرد. شکل انقلاب بسته به مقاومت طبقه حاکم ممکن است قهرآمیز یا مسالمت آمیز باشد. مقاومت طبقه حاکم را نه صرفاً عوامل تصادفی و روانی بلکه عمدتاً عوامل عینی و اقتصادی اجتماعی تعیین میکنند. مثلاً در بسیاری از کشورهای متروپل سرمایه داری در دوره بعد از جنگ جهانی دوم عمدتاً در نتیجه تحولات اقتصادی_اجتماعی، نهادهای دموکراسی آنچنان نیرومند شده اند که طبقه حاکم به آسانی نمیتواند باصطلاح "قواعد بازی" را بهم بزند. در چنین کشورهایی انقلاب سوسیالیستی میتواند به شکل کمابیش مسالمت آمیز صورت بگیرد. و با جرأت میتوان گفت که چنین چیزی در این کشورها نه فقط ممکن بلکه محتمل است و توجه به این احتمال در اشکال و تاکتیکهای مبارزه در این کشورها خود را نشان میدهد. اما درست بهمین دلیل، در کشورهای پیرامونی سرمایه داری انقلاب سوسیالیستی قاعدتاً به شکل قهرآمیز میتواند صورت بگیرد. و از اینرو، آنهایی که به دگرگونی های مسالمت آمیز امید می بندند و تاکتیکهایشان را بر پایه چنین خیالبافی هائی می گذارند، عموماً راه بجایی نمیبیرند و دیر یا زود قافیه را می بازند. در هر حال، انقلاب با خشونت و خونریزی پیوند ذاتی ندارد و میزان خشونت ضرورتاً شاخص رادیکالیزم انقلابی نیست. و آنهایی که بی توجه باین حقیقت فقط انقلاب قهرآمیز را بعنوان انقلاب قبول دارند گاهی ناخواسته به متحدان عملی کسانی تبدیل میشوند که به بهانه جلوگیری از خشونت، انقلاب را محکوم می کنند. مارکسیسم_ برخلاف نظر شایع در میان عده زیادی از طرفداران و مخالفانش_انقلاب را با ماهیت دگرگونی اجتماعی و سیاسی توضیح میدهد نه با این یا آن شکل معین. توجه به چند نمونه

از ارزیابی‌های مشخص مارکس و انگلس و لنین درک آنها را از مساله بخوبی نشان میدهد. در ژوئیه ۱۸۷۱ مارکس در مصاحبه‌ای با خبرنگار روزنامه "ورلد" نیویورک در باره اهداف و سیاستهای "انترناسیونال" ضمن یادآوری این نکته که "انترناسیونال" شکل جنبشهای سیاسی را تعیین نمی‌کند، میگوید "مثلاً در انگلستان راه نشان دادن قدرت سیاسی به روی طبقه کارگر باز است. آنجا که تبلیغ مسالمت‌آمیز نظر، مطمئن‌تر کار را پیش میبرد، دست زدن به قیام دیوانگی است. در فرانسه بنظر میرسد که انبوه قوانین سرکوب و خصومت مرگبار میان طبقات راه‌حل قهرآمیز جنگ اجتماعی را ضروری میسازد." و در پایان همین مصاحبه در پاسخ خبرنگار که امیدوار است قدرت‌گیری کارگران در انگلستان بدون انقلاب قهرآمیز صورت بگیرد، مارکس یادآوری میکند که "من در این مورد باندازه شما خوشبین نیستم. طبقه متوسط انگلیس تا زمانیکه از قدرت رای انحصاری برخوردار بوده، همیشه بحد کافی خود را آماده پذیرش نظر اکثریت نشان داده است اما (این گفته) مرا بیاد داشته باشید: بمحض اینکه او خود را در مسائلی که حیاتی می‌شمارد در اقلیت بیابد، در اینجا ما شاهد جنگ برده‌داری جدیدی خواهیم بود." (۳) و حدود یکسال بعد (سپتامبر ۱۸۷۲) در کنگره "انترناسیونال" در لاهه باز در این باره میگوید "کارگران برای ایجاد سازمان جدید کار باید روزی قدرت سیاسی را بدست آورد آنها باید سیاست قدیمی را که از نهادهای قدیمی پاسداری میکنند، براندازند... اما ما مدعی نیستیم که راه رسیدن به این هدف همه جا یکسان است... ما میدانیم که باید به نهادها، رسوم و سنتهای کشورهای

گوناگون توجه کنیم، و انکار نمی‌کنیم که کشورهای وجود دارند، مانند آمریکا و انگلستان و اگر با نهادهایش آشنا بودم شاید میتوانستم هلند را هم در شمار آنها بگنجانم. که کارگران ممکن است با وسایل مسالمت‌آمیز به هدفشان دست یابند. با توجه به این قضیه باید بپذیریم که در غالب کشورهای قاره (اروپا) زور اهرم انقلاب خواهد بود، و توسل به زور برای ایجاد حاکمیت کار، روزی ضرورت پیدا خواهد کرد." (۴) و باز در همین رابطه در سال ۱۸۷۸ میگوید "تکامل تاریخی تنها تا زمانی میتواند "مسالمت‌آمیز" بماند که با خشونت کسانی که در آن هنگام قدرت را در جامعه در دست دارند، روبرو نشود. مثلاً اگر در انگلستان یا آیالات متحده، طبقه کارگر در پارلمان یا کنگره اکثریت بیاورد، در آنصورت میتواند با وسایل قانونی، قوانین و ساختارهایی را که در سر راهش قرار دارند، کنار بزند." (۵) سالها بعد (در ۱۸۹۱) انگلس در نقد برنامه ارفورت، ضمن تاکید بر عدم امکان قدرت‌گیری مسالمت‌آمیز طبقه کارگر در آلمان قیصری، علاوه بر آمریکا و انگلیس از فرانسه نیز بعنوان کشوری که طبقه کارگر ممکن است بطور مسالمت‌آمیز بقدرت برسد، یاد میکند. (۶) لنین در سال ۱۹۱۸ در اشاره به سخنان مارکس در باره امکان گذار مسالمت‌آمیز به سوسیالیسم در آمریکا و انگلستان، میگوید این ارزیابی به دوره‌ای تعلق دارد که در این کشورها هنوز سرمایه‌داری انحصاری غلبه نیافته بود و دستگاههای بوروکراتیک_نظامی وسیع شکل نگرفته بودند. ولی حالا که چنین دستگاههای نیرومندی در این کشورها بوجود آمده، در این کشورها نیز امکان گذار مسالمت‌آمیز منتفی است. (۷) در عین حال او در سال ۱۹۱۷ با توجه به شرایط دمکراتیکی که بعد از انقلاب فوریه ۱۹۱۷ در روسیه بوجود آمده است (در

فاصله فوریه تا ۴ ژوئیه ۱۹۱۷ و حتی بعد از آن) بارها از امکان و حتی احتمال گذار مسالمت‌آمیز در این کشور سخن می‌گوید. (۸) این نمونه‌ها نشان می‌دهند که مارکسیسم بر شکل معینی از گذار تأکید اصولی ندارد بلکه بسته به مجموعه شرایط سیاسی و اجتماعی قوام یافتگی نهادهای دموکراسی و در یک کلام، مقاومت طبقه حاکم احتمال قهرآمیز یا مسالمت‌آمیز بودن انقلاب را مطرح می‌سازد. با توجه باین نکته، اولاً از ضرورت انقلاب نمیتوان به نفی انتخابات رسید. در کشورهایی که نهادهای دموکراتیک آنچنان جا افتاده و پایه‌دار هستند که طبقه حاکم به آسانی نمیتواند "قواعد بازی" را بهم بزند، کارگران و زحمتکشان میتوانند با دستیابی به یک اکثریت نیرومند در انتخابات راه دگرگونی‌های ساختاری سیاسی و اجتماعی را هموار سازند. ثانیاً از ضرورت حتی انقلاب کاملاً قهرآمیز نمیتوان به نفی انتخابات رسید. زیرا کارگران و زحمتکشان بعد از قیام مسلحانه علیه نظام سیاسی- اجتماعی موجود و در هم شکستن دستگاههای سرکوب آن، برای تعیین کیفیت و خصوصیات نظامی که میخواهند، باز به انتخابات نیاز دارند. در هر حال تفکری که میگوید دولت محصول انقلاب نباید با انتخابات کنار برود، تفکر ضد دموکراتیک خطرناکی است که ربطی به مارکسیسم ندارد. چنین تفکری قبل از هر چیز دلیل وجودی انقلاب را نفی میکند، فراموش نکنیم که هدف هر انقلاب پیشرو و مردمی، آزادسازی اراده و حق انتخاب مردم است نه به بندکشیدن و محدودتر کردن آن. اما حقیقتی که در دومین دلیل مخالفان "انقلابی" انتخابات وجود دارد این است که سوسیالیسم فقط بوسیله مبارزه طبقاتی کارگران میتواند پا بگیرد، ولی این حقیقت نباید بوسیله‌ای برای ایجاد یک نظام مبتنی بر امتیازات اجتماعی و سیاسی

تبدیل شود. همانطور که قبلاً اشاره کرده‌ام در نظام مبتنی بر امتیازات سیاسی و اجتماعی، کارگران بازنده‌گان اصلی هستند. هدف نهائی انقلاب کارگری نفی طبقات و مبارزه طبقاتی است. با سیستم مبتنی بر امتیازات مسلماً نمیتوان به چنین هدفی دست یافت و یا حتی نزدیک شد زیرا هر سیستم مبتنی بر امتیازات مستلزم نهادهای ارزش‌گذاری و پاسداری از امتیازات و بنابراین مستلزم یک گروه از نخبگان مقتدر است که بتدریج قدرت بی حساب و کتابی در مقابل تمام مردم و از جمله کارگران پیدا میکند. اقتدار بی حساب و کتاب بوروکراسی حاکم در "سوسیالیسم موجود" گویاترین شاهد این مدعاست. گذشته از این، کسانی که تحت عنوان ضرورت ایجاد سیستم تبعیضی به نفع کارگران، از محدودیت حق رای و انتخاب مردم طرفداری می‌کنند، باید توجه داشته باشند که چنین سیستمی خواه ناخواه علیه خود کارگران نیز بکار گرفته میشود. تحت شرایطی ممکن است خود کارگران نیز علیه سوسیالیسم رای بدهند. مثلاً آیا اکثریت کارگران لهستان نبودند که بازگشت به سرمایه‌داری را با آغوش باز پذیرفتند؟ و آیا همین حالا بخش قابل توجهی از کارگران روسیه از طرح اقتصادی یلتسین طرفداری نمی‌کنند؟ در واقع ساده‌لوحی است اگر فکر کنیم که ایجاد یک سیستم تبعیضی بنفع کارگران، آنها را به مدافعان همیشگی سوسیالیسم تبدیل میکند. طرفداران سیستم تبعیضی به نفع کارگران غالباً حاضر نیستند حتی داوری اکثریت کارگران را نیز بپذیرند، و گرنه با واقع‌بینی بیشتری در باره رابطه انقلاب و انتخابات می‌اندیشیدند. و بالاخره سومین دلیل مخالفان "انقلابی" انتخابات نیز دارای عنصری از حقیقت است. بازگشت از سوسیالیسم به سرمایه‌داری، حتی اگر همه مردم هم به آن رای بدهند، چیزی نیست جز بازگشت به عقب. گاهی موقعیت‌های اجتماعی متناقصی بوجود

می‌آیند که در آنها دمکراسی به حربه ارتجاع تبدیل میشود و حرکت ارتجاعی دقیقاً از طریق دمکراسی پیش میرود. برای پیدا کردن نمونه چنین موقعیتهائی لازم نیست به قدرت تخیل یا به اطلاعات تاریخی‌مان متوسل شویم، در همین سالهای اخیر نمونه‌های متعددی از این موقعیت‌ها را مشاهده کرده‌ایم بنظر من بازگشت اروپای شرقی به آغوش سرمایه‌داری نمونه‌ای از چنین موقعیتهای متناقض را بیان میکند. یا عریانتر از آن، شکست ساندنیستها در انتخابات نیکاراگوا بیانگر یک بازگشت به عقب بود که به شیوه‌ای دمکراتیک صورت گرفت. با پیروزی " "جبهه رستگاری اسلامی" در انتخابات شهرداری‌های الجزایر نه یک گام به جلو که چند گام به عقب بود. اما اگر دمکراسی گاهی میتواند به حربه ارتجاع تبدیل بشود، سرکوب دمکراسی به هر نامی که صورت بگیرد، دیر یا زود همیشه نتایج ارتجاعی ببار می‌آورد. اگر دمکراسی میتواند علیه سوسیالیسم بکار گرفته شود، سوسیالیسم نمی‌تواند و نباید علیه دمکراسی بکار گرفته شود و گرنه خود به تباهی کشیده خواهد شد. بقول لنین " کسی که میخواهد از راهی جز دمکراسی سیاسی به سوسیالیسم برسد، بطور اجتناب ناپذیر، هم به لحاظ اقتصادی و هم به لحاظ سیاسی، به نتایج مهمل و ارتجاعی خواهد رسید." (۹) یا بقول مارکس، خوشبختی را نمیتوان به کسی تحمیل کرد. هر پیشرفتی عموماً و سوسیالیسم خصوصاً اگر به زور بر مردم تحمیل شود، با تقویت قدرت و گسترش نفوذ ارتجاع دست کم در حوزه آگاهی اجتماعی مردم_ راه پیشرفت را سد میکند. دمکراسی بر این فرض استوار است که نظر اکثریت بهتر و درست‌تر از نظر اقلیت است این فرض همیشه درست نیست ولی از لحاظ سیاسی همیشه مفید و لازم است زیرا پذیرش آلترناتیو

دیگر یعنی فرض حقانیت اقلیت چیزی نیست جز گشودن "جعبه پاندورا" و آزاد کردن تمام ارواح خبیثه.

در هم شکستن ماشین دولت بورژوائی

همانطور که قبلاً اشاره کرده‌ام، مارکسیسم معتقد است که طبقه کارگر بدون یک دستگاه دولتی منعطفی که امکان مشارکت فعال توده مردم در اداره امور عمومی جامعه را فراهم سازد، نمی‌تواند قدرت سیاسی را در دست داشته باشد مارکس و انگلس که در تمام دوره فعالیت سیاسی‌شان دستگاه‌های سرکوب و بوروکراتیک دولت را بزرگترین مانع تکوین دموکراسی کامل و خود حکومتی مردم می‌دانستند، با الهام از تجربه کمون پاریس اعلام کردند که پرولتاریا نمی‌تواند ماشین دولت بورژوائی، یعنی دستگاهی را که برای سرکوب و مهار مردم ساخته و پرداخته شده است، در خدمت رهایی مردم بکار گیرد، ناگزیر است آنرا در هم بشکند و بجای آن دستگاه دولتی جدیدی را سازمان بدهد. لنین این اندیشه عمیقاً دموکراتیک را که تقریباً در تمام دوره انترناسیونال دوم مورد بی‌توجهی بود بار دیگر به جلو صحنه راند و صیقل داد. بی تردید امروز همه آنهایی که برای خود حکومتی مردم می‌جنگند باید برای عملی ساختن این هدف بزرگ انقلاب کارگری تلاش کنند. اما همین خواست عمیقاً دموکراتیک را نیز عده‌ای بوسیله ضدیت با دموکراسی تبدیل کرده‌اند. در واقع در تجربه "سوسیالیسم موجود" همین خواست در هم شکستن ماشین دولت بورژوائی به مستمسکی برای سرکوب آزادیهای سیاسی و سازماندهی ماشین بوروکراتیک- سرکوب جدیدی (که همان دستگاه "حزب-دولت" باشد)

تبدیل شد. این تجربه نشان داد که اگر درک درستی از خواسته‌هایمان نداشته باشیم، در عمل ممکن است حتی دمکراتیک‌ترین خواسته‌ها نیز بوسیله‌ای برای سرکوب دمکراسی و توجیه چنین سرکوبی تبدیل شوند. باید بخاطر داشته باشیم که تفسیر ماگزیمالیستی و یا آنارشویستی از شعار در هم شکستن ماشین دولت بورژوائی، میتواند این شعار را به وسیله‌ای برای ضدیت با دمکراسی مبدل سازد. این شعار میخواهد با عمق و گسترش دادن به دمکراسی، آنرا از سلطه طبقاتی بورژوازی، از چنبره دولت بورژوائی، آزاد سازد. بنابراین اولاً نباید به بهانه‌ای برای ضدیت با "دمکراسی بورژوائی" و یکسان تلقی کردن آن با اشکال دیگر حاکمیت بورژوازی تبدیل شود و ثانیاً بعد از قدرت‌گیری پرولتاریا نیز نباید به بهانه‌ای برای حذف دستاوردهای مثبت "دمکراسی بورژوائی" تبدیل شود. حقیقت این است که بدون آزادیهای سیاسی و بدون دولت مبتنی بر قانون و مخالف با سیستم امتیازات، در هم شکستن ماشین دولت بورژوائی و "باز پس گرفتن حیات اجتماعی" مردم از چنگال دولت "بوسیله خود مردم و برای مردم (۱۰)"، غیر قابل تصور است. همچنین با تفسیر آنارشویستی از شعار در هم شکستن ماشین دولت بورژوائی باید به مقابله برخاست. تفسیر آنارشویستی، در هم شکستن ماشین بوروکراتیک_نظامی دولت بورژوائی را با زوال دولت (بطور عام) یکی میداند و عملاً این شعار را بوسیله‌ای برای ضدیت با دولت (بطور عام) تبدیل میکند. طرفداران این تفسیر مدعی‌اند که مارکس بعد از کمون پاریس، نظر خود را در باره دولت عوض کرد و به طرفداری از امحای دولت برخاست حتی جیمزگیوم از نزدیک‌ترین دوستان باکونین و یکی از سردمداران مخالفت با مارکس در "انترناسیونال" نیز با استناد به

جملاتی از "جنگ داخلی فرانسه" چنین ادعائی را مطرح کرده است. (۱۱) اما توجه به مجموعه نظرات مارکس و انگلس در باره دولت و مخصوصاً مباحثات آنها با باکونین و طرفداران او در دوره بعد از کمون پاریس هیچ تردیدی بجای نمی‌گذارد که از نظر آنها، در هم شکستن ماشین دولت بورژوائی بهیچوجه بمعنای نفی دولت نیست. این در هم شکستن بمعنای در هم شکستن دستگاه دولت بورژوائی و سازماندهی دولت نوع جدیدی است، دولتی که نه ارباب جامعه بلکه خادم آنست. تردیدی نیست که این دولت نوع جدید با دولتهای پاسدار سلطه طبقاتی تفاوت کیفی دارد و از این لحاظ بقول انگلس در معنای متعارف کلمه، دولت نیست، و نیز تردیدی نیست که این دولت نوع جدید از همان آغاز تولد خود، دولتی است در روند پژمردن تدریجی. با اینهمه با در هم شکستن دولت بورژوائی دولت نوع جدیدی شکل می‌گیرد که دولت کارگری است و بیان حکومت مردم بوسیله خود مردم و بیان حاکمیت اکثریت مردم بر اقلیت بهره‌کش است و تا این گروه بهره‌کش از بین نرفته است که بسرعت از بین نمی‌رود به موجودیت خود ادامه خواهد داد با همین درک است که مارکس در یادداشتهایش بر کتاب "دولت‌گرایی و آنارشی" باکونین که سه سال بعد از کمون نوشته شده‌اند، در مقابل این حرف باکونین که مارکسیستها مدعی‌اند دیکتاتوری کارگری گذرا خواهد بود، می‌گوید: "نه جانم! حاکمیت طبقاتی کارگران بر اقشار دنیای قدیم که علیه آنها مبارزه می‌کنند باید تا زمانی که پایه اقتصادی موجودیت طبقات نابود نشده است ادامه یابد (۱۲) خلاصه اینکه در هم شکستن ماشین نظامی-بوروکراتیک دولت بورژوائی، نخستین اقدام انقلاب کارگری است در حالیکه پایان دادن به حیات دولت، آخرین اقدام آنست. و

بالاخره نکته دیگری که باید مورد توجه قرار گیرد این است که شعار در هم شکستن ماشین دولت بورژوائی شعاری برای ایجاد شکل حکومتی خاصی نیست بلکه هدف آن در هم شکستن مجموعه نهادهائی است که وظیفه آنها جلوگیری از تکوین اراده مستقل اکثریت مردم و مشارکت فعال آنها در اداره امور عمومی جامعه میباشد. این نهادها در تمام کشورهای سرمایه‌داری و در تمام مراحل تاریخ سرمایه‌داری، شکل و ساختار یکسانی ندارند و طبعاً تک تک آنها در همه جا از اهمیت یکسانی برخوردار نیستند. مثلاً اگر ارتش در پاره‌ای کشورها مهمترین این نهادهاست در پاره‌ای دیگر چنین نقشی را ندارد. با توجه به این حقیقت بود که انگلس در مقدمه ۱۸۹۱ خود "بر جنگ داخلی در فرانسه" با اشاره به لزوم در هم شکستن ماشین دولت بورژوائی، روی نقش باندهای سیاسی حاکم در دو حزب ایالات متحده آمریکا انگشت گذاشت و یادآوری کرد که هیچ کجا به اندازه آمریکا "سیاستمداران" بخش جدا و نیرومندی از ملت را تشکیل نمیدهند و در آمریکا بهتر از هر جای دیگر میتوان دید که چگونه قدرت دولتی مستقل از جامعه عمل میکند. (۱۳) از اینرو در طرح مشخص شعار در هم شکستن ماشین دولت بورژوائی در شرایط مشخص، باید از الگو پردازی اجتناب کرد و حمله به نهادهای پاسدار سلطه طبقه و قشر حاکم را متناسب با اهمیت و نقش مشخص آنها در شرایط مشخص سازمان داد. مثلاً حالا در شرایط کشور ما، دستگاه روحانیت حاکم کمتر از ارتش یا سپاه پاسداران اهمیت ندارد. یا مثلاً در ایتالیای امروز اهمیت شبکه مافیائی که یک سرش به دربار واتیکان وصل است و سر دیگرش به گرداندگان حزب دمکرات مسیحی، کمتر از ارتش یا پلیس این کشور نیست. مارکسیسم با طرح شعار در هم شکستن ماشین دولت بورژوائی، مسلماً نمی‌خواهد

اقدامات مشخص را که صد و بیست سال قبل در کمون پاریس مطرح شدند، عیناً در همه جا به اجرا در آورد. روح علمی و انقلابی مارکسیسم با نسخه نویسی‌هایی از این دست بیگانه است. لازم است بیاد داشته باشیم که خود مارکس تجربه کمون پاریس را بصورت یک فرمول طلایی که در همه جا میتواند حلال مشکلات هر انقلاب کارگری باشد نمی‌نگریست، بلکه همچون نمونه‌ای روشن‌گر نگاه میکرد که میتواند راه را برای تجارب آینده هموارتر سازد. او ده سال بعد از کمون پاریس در نامه‌ای ضمن رد هر نوع نسخه‌نویسی برای انقلاب‌های کارگری آینده یادآوری کرد که کمون "صرفاً قیام یک شهر در شرایط استثنائی بود." (۱۴) با توجه به این امر، گرچه امروزه نیز مسلماً در هم شکستن دستگاه‌های سرکوب دولت بورژوازی و انحلال تمام نیروهای مسلح جدا از مردم و خارج از کنترل مردم، از اهمیت اساسی برخوردار است ولی به تنهایی کار ساز نیست. در دنیای امروز سلطه بورژوازی اهرم‌های متنوع‌تر و پیچیده‌تری دارد که بدون شکستن آنها تکوین قدرت کارگری و خود حکومتی مردم امکان ناپذیر است. بنابراین امروزه طرح محورهای مشخص شعار در هم شکستن ماشین دولت بورژوائی باید متناسب با ساختارهای امروزی سلطه سرمایه‌داری صورت گیرد.

مجلس موسسان

مسلماً شعار برپائی مجلس موسسان یک شعار سوسیالیستی نیست، بلکه یکی از شعارهای دمکراسی است که همه کسانی که علیه رژیم‌های خود کامه مبارزه می‌کنند، ناگزیرند آنرا طرح کنند. ولی بنظر میرسد که عده‌ای مخصوصاً در جنبش

چپ ایران مخالفت با آنرا نشانه سوسیالیسم میدانند. اینها مجلس موسسان را مساوی با پارلمانتاریسم بورژوائی میدانند و بنابراین طرح این شعار را بمعنای طرفداری از برپائی دولت نوع بورژوائی و صرفنظر کردن از قدرت کارگری می پندارند. چنین درکی از مجلس موسسان، از لحاظ نظری نادرست و از لحاظ عملی خطرناک است و به آسانی میتواند به پوششی برای ضدیت با دموکراسی تبدیل شود. باید توجه داشته باشیم که اولاً شعار مجلس موسسان خواست برپائی ساختار دولتی خاص را طرح نمی کند، بلکه بر حق رای عمومی، بر حق تصمیم گیری مردم در باره چگونگی نظام سیاسی-اجتماعی جایگزین تاکید می ورزد. بهمین دلیل کسانی که بنام سوسیالیسم با شعار مجلس موسسان مخالفت می کنند، دانسته یا ندانسته، قبل از هر چیز با حق رای عمومی مخالفت می ورزند و بدتر از آن، سوسیالیسم را مترادف با الغای حق رای عمومی معرفی میکنند. اگر حق تصمیم گیری در باره نظام سیاسی-اجتماعی یک کشور را از مردم آن سلب نکنیم بی حقی عمومی را پایه گذاری نکرده ایم؟ ثانیاً شعار مجلس موسسان با هر خواستی که در باره ساختار دولت جایگزین داشته باشیم از جمله با خواست برپائی دولت نوع شورائی قابل جمع است.

کسانی که مجلس موسسان را با دولت نوع شورائی غیر قابل جمع میدانند، مسلماً دانسته یا ندانسته، بدترین آوازه گری را علیه دولت نوع شورائی بعمل می آورند. چرا که برقراری دولت نوع شورائی را مترادف با الغای حق رای عمومی قلمداد می کنند، ثانیاً کسانی که با شعار مجلس موسسان مخالفت می ورزند فراموش میکنند که محدود کردن حق رای عمومی به کارگران و زحمتکشان نیز تضمین کننده نظام

شورائی نیست، زیرا تضمینی وجود ندارد که اکثریت کارگران و زحمتکشان ضرورتاً طرفدار برپائی نظام شورائی باشند. مهمترین اشتباه نظری مخالفان "انقلابی" شعار مجلس موسسان، تعمیم نابجای یکی از حوادث انقلاب اکتبر است. در انقلاب اکتبر بلشویکها در انتخاباتی که نخستین هفته‌های انقلاب برگزار شد، در اقلیت افتادند و نتوانستند اکثریت کرسیهای مجلس موسسان را بدست آورند. از این لحاظ انقلاب اکتبر استثنائی در میان انقلابات توده‌ای است. زیرا معمولاً در انقلابات توده‌ای، نیروی رهبری کننده انقلاب، دست کم در سالهای نخستین انقلاب از حمایت توده‌ای غیر قابل رقابتی برخوردار است. این را میتوان مثلاً در انقلابات چین، کوبا، و ویتنام و نیکاراگوا مشاهده کرد. حتی در انقلاب بهمن ۵۷ نیز که یک انقلاب متناقض بود و هدفهای رهبری و توده‌های انقلابی با هم همخوانی نداشتند، در اوائل انقلاب خمینی از حمایت اکثریت قاطع مردم برخوردار بود. اما بر خلاف همه این انقلابات در اوائل انقلاب اکتبر، بلشویکها فقط در چند شهر بزرگ از حمایت اکثریت قاطع برخوردار بودند زیرا حزب بلشویک در آخرین سالهای استبدادی تزاری اساساً سازمان کادرهای انقلابی بود و فقط بعد از انقلاب فوریه بود که توانست در راس یک جنبش توده‌ای قرار گیرد، جنبشی که در فاصله فوریه تا اکتبر عمده‌تاً در شهرهای بزرگ جریان داشت و هنوز نتوانسته بود پایه خود را در روستاهای کشور دهقانی پهناوری مانند روسیه، سازمان بدهد. (۱۵) در روسیه ۱۹۱۷ میان رادیکالیسم انقلاب صنعتی و بیداری سیاسی نوپای توده دهقانان شکاف قابل توجهی وجود داشت که بلشویکها هنوز نتوانسته بودند آنرا پر کنند و ائتلاف همه جانبه‌ای میان این دو ایجاد کنند. نبوغ سیاسی بلشویکها این بود که عمق و مضمون نارضائی توده عظیم دهقانان را بخوبی دریافته بودند و راه روشنی در پیش

پای آنان می‌گذاشتند، اما امکانات محدود سازماندهی‌شان هنوز ضعیف‌تر از آن بود که بتواند با توده عظیم دهقانان پیوند بخورند، در جریان جنگ داخلی بود که آنها توانستند چنین پیوندی را با دهقانان برقرار سازند. بقول جری هاف، شوروی شناس معروف آمریکائی، بلشویکها آزمون اصلی خود را نه در قیام اکتبر بلکه در دوره سه ساله جنگ داخلی از سر گذراندند. (۱۶) عدم دستیابی بلشویکها به اکثریت کرسی‌های مجلس موسسان انعکاس ضعف پیوند آنها با توده دهقانان بود این نه قوت بلشویکها بلکه ضعف آنها بود. وضعی که محصول شرایط سیاسی مشخص روسیه در سال ۱۹۱۷ بود. بنابراین فضیلت ساختن از این ضعف و تعمیم آن به شرایط دیگر اشتباه بزرگی است. خوبست بیاد داشته باشیم که خود بلشویکها دست کم در زمان حیات لنین هرگز سعی نکردند برخوردشان را با مجلس موسسان یک قاعده عمومی معتبر در هر انقلاب کارگری قلمداد کنند. آنها در فاصله فوریه تا اکتبر در حالیکه شعار "تمام قدرت به شوراها" را میدادند، خواهان برگزاری مجلس موسسان هم بودند بقول خود لنین، بلشویکها در دوره شش ماهه قبل از اکتبر، "هزاران بار" گفته بودند که برگزاری موفقیت آمیز مجلس موسسان در صورتی قابل تضمین است که قدرت در دست شوراها باشد. (۱۷) بعبارت دیگر، آنها قدرت کارگری و دولت نوع شورائی را با مجلس موسسان قابل جمع می‌دانستند. لنین در مقاله‌ای که در باره "تجدید نظر در برنامه حزب" (در اوائل اکتبر ۱۹۱۷) نوشته بود، صراحتاً گفته بود که "جمهوری شورائی با مجلس موسسان" قابل جمع است. (۱۸) بلشویکها حتی بعد از انحلال مجلس موسسان نیز هرگز تلاش نکردند، از محدودیت حق رای عمومی، یک قاعده بسازند. لنین در پاسخ به انتقاد

کائوتسکی به محدودسازی حق رای، میگوید " باید بخاطر داشت که مساله محروم سازی بهره‌کشان از حق رای یک مساله صرفاً روسی بود و نه مساله دیکتاتوری پرولتاریا بطور عام". و یادآوری میکند که من مساله دیکتاتوری و دمکراسی را بطور عمومی در "دولت و انقلاب" قبلاً بررسی کرده‌ام ولی در آنجا" در باره محدودسازی حق رای کلمه‌ای نگفته‌ام... مساله محدودسازی حق رای را باید ضمن بررسی شرایط ویژه انقلاب روسیه و راه ویژه تکامل آن مورد بررسی قرار داد." (۱۹) با توجه باین حقیقت، تعمیم تجربه اکتبر در باره مجلس موسسان اشتباه بزرگی است. ما که در ایران در مقابل یک رژیم استبدادی ایستاده‌ایم، باید با طرح شعار مجلس موسسان، یعنی لزوم اعلام نظر عموم مردم کشور در باره مشخصات نظام سیاسی-اجتماعی آن، نامشروع بودن رژیم ولایت فقیه و نامشروع بودن هر نوع ساخت و پاخت با آنرا مورد تاکید قرار بدهیم. البته ممکن است عده‌ای شعار مجلس موسسان را هم مورد سوءاستفاده قرار بدهند و برگزاری آنرا از خود جمهوری اسلامی بخواهند و در لحظات حساس بکوشند آنرا بوسیله‌ای برای کنار آمدن با این رژیم تبدیل کنند. بخاطر این نوع سوءاستفاده‌ها نمیتوان شعار مجلس موسسان را کنار گذاشت. هر شعاری میتواند در شرایطی به وسیله سوءاستفاده تبدیل شود. مثلاً آیا شعار جمهوری شورائی بحد کافی مورد سوءاستفاده قرار نگرفته است؟ برای جلوگیری از چنین سوءاستفاده‌هایی باید شعار مجلس موسسان را با تاکید بر ضرورت سرنگونی رژیم جمهوری اسلامی مطرح ساخت. در روسیه نیز در انقلاب ۱۹۰۵ سیاستمداران و احزاب بورژوائی کوشیدند با سوءاستفاده از شعار

مجلس موسسان با تزاریسم کنار بیایند ولی این سوءاستفاده‌ها بلشویکها را به چشم‌پوشی از شعار مجلس موسسان نکشاند، بلکه آنها برای جلوگیری از سوءاستفاده‌ها، بر تاکیدشان بر شعار جمهوری افزودند. از جمله لنین در سال ۱۹۱۵ چنین نوشت: "شعار"مجلس موسسان" بصورت یک شعار مستقل نادرست است، زیرا اکنون مساله این است که چه کسی آنرا برگزار خواهد کرد؟ لیبرالها در ۱۹۰۵ باین دلیل این شعار را پذیرفتند که میشد آنرا بمعنای "مجلس موسسان" تفسیر کرد که از طرف تزار و در موافقت با او برگزار شود. درست‌ترین شعارها "سه رکن" هستند (جمهوری دمکراتیک، مصادره زمینهای اربابی و هشت ساعت کار) باضافه دعوت به همبستگی بین المللی کارگران برای سوسیالیسم و سرنگونی انقلابی حکومتهای محارب و علیه جنگ." (۲۰) در شرایط ایران نیز شعار مجلس موسسان فقط در ارتباط با شعار سرنگونی رژیم جمهوری اسلامی میتواند مطرح باشد. در هر حال مخالفت با شعار مجلس موسسان و حق رای عمومی نه فقط نشانه طرفداری از سوسیالیسم نیست و نه فقط ربطی به مارکسیسم ندارد بلکه قطعاً با روح انقلابی مارکسیسم بیگانه است.

شورا یا پارلمان؟

قبلاً اشاره کرده‌ام که از نظر مارکسیسم طبقه کارگر بدون در هم شکستن ماشین دولت بورژوائی و سازماندهی دستگاه دولتی منعطفی که امکان مشارکت فعال توده‌ی مردم در اداره عمومی جامعه را فراهم سازد، نمی‌تواند قدرت سیاسی را در

دست داشته باشد. بحث مربوط به شورا یا پارلمان، بحثی است در باره مشخصات عمومی این دستگاه دولتی که باید جایگزین دستگاه بورژوائی گردد. از کمون پاریس بعد کار نظری قابل توجهی در این مورد صورت گرفته و تجارب انقلابات کارگری - و مخصوصاً تجارب کمون و انقلاب اکتبر درسهای بزرگی بدست داده‌اند. اما الگوهای مشخصی که در این یا آن انقلاب شکل گرفته‌اند، گرچه هر کدام نقاط قوت قابل توجهی داشته‌اند ولی در عین حال هیچ کدام عاری از ضعف نبوده‌اند. بنابراین تبدیل این بحث به مجادله‌ای در باره محسنات و معایب این یا آن ساختار حکومتی مشخص، مفید که نیست، گمراه کننده هم هست. در حقیقت تلاش برای یافتن شکل و ساختار حکومتی خاصی که هیچ ضعیفی نداشته باشد و در هر شرایط زمانی و مکانی قابل تحقق باشد، نه میتواند به نتیجه برسد و نه میتواند با روح علمی و انقلابی مارکسیسم سازگار باشد. باید توجه داشته باشیم که اولاً ساختارهای دولتی مشخصی که در این یا آن انقلاب بوجود آمده‌اند، محصول شرایط مشخصی بوده‌اند که معلوم نیست در شرایط دیگر کارساز باشند. مثلاً انقلاب کارگری در فنلاند (یعنی در کشوری با ارتباطات وسیع با روسیه آن روز) آنهم در ژانویه ۱۹۱۸ (یعنی چند ماه بعد از انقلاب اکتبر) ساختار شورائی را بکار گرفت و لنین در کنگره هفتم حزب بلشویک ضمن اشاره به این نکته، این تفاوت ساختاری را بدلیل تفاوت شرایط فنلاند با روسیه طبیعی تلقی کرد. (۲۱) او معتقد نبود که شکل شورائی تنها شکل دولت کارگری است و این را بارها یادآوری کرده است. همانطور که قبلاً اشاره کرده‌ام مارکس نیز معتقد نبود که ساختار دولتی مشخصی که در کمون پاریس بوجود آمد در همه جا قابل تحقق است. ثانیاً ساختارهای مشخصی که در این یا آن انقلاب کارگری بوجود آمده‌اند، کاملاً مشابه

هم نیستند و این کاملاً طبیعی و قابل فهم است و میتوان گفت که اگر جز این بود عجیب بود. در نتیجه دلیل ندارد که ساختار مشخص بوجود آمده در یک انقلاب را بعنوان الگوی پایه بپذیریم و بخواهیم الگوهای دیگر را با آن انطباق بدهیم. مثلاً ساختار دولت ساندنیست در انقلاب نیکاراگوا با ساختار شورائی در انقلاب اکتبر با ساختمان کمون تفاوت‌های چشم‌گیری داشت و در واقع به ساختار نوع پارلمانی نزدیک بود تا به ساختار نوع شورائی، با این همه نمیتوان انکار کرد که دولت ساندنیست بهمان دلالی که مارکس در مورد کمون پاریس میگوید، یک حاکمیت کارگری بود. ثالثاً با آنکه در پایان قرن بیستم ایستاده‌ایم، متأسفانه هنوز نمونه پایداری از ساختار دولت کارگری نداریم که در مراحل مختلف آزموده شده باشد. تجربه کمون بقول مارکس تجربه یک شهر بود، آنهم در شرایطی استثنائی که فقط چند ماه دوام آورد. تجربه شوراها در انقلاب اکتبر تجربه عظیمی بود در یک کشور پهناور ولی این تجربه متأسفانه فقط چند سال دوام آورد و آنچه در نیمه دوم سالهای بیست در روسیه بوجود آمد فقط در اسم شورائی بود ولی در واقعیت امر هیچ ارتباطی به سیستم شورائی نداشت. در انقلابات چین و ویتنام نیز بعد از پیروزی عملاً ساختار "حزب_دولت" غلبه داشته است در سالهای نخستین انقلاب کوبا تجربه جدیدی دیده میشد که بعداً با غلبه "حزب_دولت" کنار گذاشته شد و تجارب انقلابات دیگر نیز سرنوشت مشابهی داشته‌اند. وانگهی غالب این انقلابات در کشورهای پیرامونی سرمایه‌داری بوجود آمده‌اند، کشورهایی که ساختار اقتصادی_اجتماعی پاره‌ای از آنها نیمه فئودال و پیش‌سرمایه‌داری بوده است. بنابراین تلاش برای تعمیم تجارب آنها به همه کشورها و مخصوصاً به کشورهای

پیشرفته سرمایه‌داری کار عبث و نادرستی است. در بحث‌هایی که از دوره کمون بعد در میان مارکسیست‌ها جریان داشته، کوشش‌های نظری قابل توجهی در یافتن عمومی‌ترین مشخصات ساختاری دولت طراز نوین کارگری صورت گرفته است که توجه به آنها روشن‌گر است. با توجه به سابقه این بحث‌ها در ادبیات مارکسیستی مشخصات عمومی مطرح شده در این بحث‌ها را میتوان چنین خلاصه کرد: (۱) تمام قدرت سیاسی در دست نمایندگان منتخب مردم متمرکز است و قوه قانونگذاری و اجرائی از همدیگر جدا نیستند، در نتیجه مسئولان اجرائی نمی‌توانند خارج از نظارت نمایندگان مردم کاری انجام بدهند. (۲) تمام مقامات انتخابی و قابل فراخوانی توسط انتخاب‌کنندگان هستند تا بوروکراسی غیر قابل نفوذی که حسابرسی از آن عملاً ناممکن باشد، نتواند شکل بگیرد. (۳) دمکراسی مستقیم در پائین و خود حکومتی محلی و منطقه‌ای مانع از آنست که نهادهای مرکزی دولت بتوانند مردم را از مداخله در امور عمومی جامعه باز دارند. (۴) نیروهای انتظامی در هر منطقه از نهاد خود حکومتی آن منطقه دستور میگیرند و تسلیح عمومی مردم جای ارتش ثابت و جدا از مردم را میگیرد. (۵) دمکراسی به قلمرو تولید و اقتصاد نیز گسترش می‌یابد و طبقه تولید کننده میتواند اداره اقتصاد کشور را در دست بگیرد. تردیدی نیست که این مشخصات، ساختاری را ترسیم میکنند که بمراتب دمکراتیک‌تر از دمکراتیک‌ترین دولتهای بورژوائی است ولی با اینهمه معلوم نیست ساختاری دقیقاً با این مشخصات در هر شرایطی قابل وصول و مناسب باشد. مختصر تاملی در باره تک‌تک مشخصات بالا مساله را روشنتر میسازد. تردیدی نیست که تمرکز قدرت دولتی در دست نمایندگان مردم و نظارت دقیق آنها بر کار مسئولان اجرائی تضمین بزرگی برای دمکراسی است. باید توجه داشت که این درخواست مخصوصاً

برای شکستن پادشاهی‌ها و حکومت‌های عملاً یا رسماً موروثی و برانداختن دیکتاتوری قوه مجریه اهمیت حیاتی دارد. اما از همه این ملاحظات کاملاً درست نمیتوان نتیجه گرفت که اختیارات وسیع مسئولان اجرائی در هر شرایطی مطلقاً نادرست است. تفویض چنین اختیاراتی به مسئولان اجرائی(البته منتخب مردم) گاهی ضرورت پیدا میکند، چنین چیزی را مخصوصاً در گرماگرم انقلاب و دوره‌های پر تشنجی که هر دولت کارگری قاعدتاً از سر میگذراند، نمیتوان مطلقاً نفی کرد. مثلاً به نظر من نمیتوان سیستم ریاست جمهوری دولت ساندنیست را نقطه ضعف آن قلمداد کرد. زیرا در شرایط مشخص انقلاب نیکاراگوا وجود شخصی مانند دانیل اورتگا که در راس این دولت بر تحرک عملی انقلاب میافزود. حال بگذارید انتخابی و قابل فراخوان بودن تمام مقامات را در نظر بگیریم در اینجا مساله بستگی به این دارد که هر مقامی را چه کسانی انتخاب میکنند. مثلاً آیا درست است که رئیس بانک مرکزی از طریق آرایبی عمومی یا بوسیله فقط کارکنان سیستم بانکی انتخاب شود؟ در صورت اول این خطر وجود دارد که مردم یک سیاستمدار خوش بیان را بیک کارشناس صاحب صلاحیت ترجیح بدهند و در صورت دوم کارکنان نظام بانکی از این امتیاز ناحق برخوردار خواهند شد که رئیس نهادی را که در زندگی اقتصادی کشور اهمیت زیادی دارد تعیین کنند. قابل فراخوان بودن همه مقامات نیز گاهی میتواند بر کارایی نظام سیاسی ضربه بزند و یا عناصر پیشرو را به نفع عناصر محافظه کار کنار بزند. بعلاوه فراخوانی مستلزم "وکالت التزامی" است که منتخب را ناگزیر میکند نظرات انتخاب کنندگانش را به دقت مورد دفاع قرار بدهد، و این در سطوحی ممکن است اختلال‌زا باشد. مثلاً کسی که از فلان منطقه به نمایندگی شورایعالی یا مجلس ملی انتخاب

شده است، آیا در همه بحثها باید منافع موکلین خود را بر مصالح عمومی کشور ترجیح بدهد؟ اما در باره مشخصه سوم: مسلماً بدون خود حکومتی محلی و منطقه‌ای، دموکراسی واقعی معنائی ندارد و دموکراسی مستقیم در پائین، راه مشارکت فعال طبقات محروم را در اداره امور عمومی جامعه هموار میسازد. اما اگر دموکراسی مستقیم در پائین با انتخابات غیر مستقیم در مورد نهادهای مرکزی دولت توأم باشد، علاوه بر اینکه میتواند به گرایش‌های مرکز گریز دامن بزند، ممکن است دموکراسی را نیز در سطوح بالای دولت تضعیف کند. در واقع تنظیم رابطه تمرکز و عدم تمرکز در جوامع مختلف و در مراحل مختلف تکامل یک جامعه واحد، نقطه اُپتی‌موم (بهینه) را در سطوح مختلف تصمیم‌گیری تغییر میدهد و بنابراین هیچ ساختار سیاسی مشخصی نمی‌تواند برای هر شرایطی مطلقاً مناسب باشد. و در باره مشخصه چهارم باید بگوییم که هر چند تسلیح عمومی مردم و انحلال ارتش ثابت، میتواند برای در هم کوبیدن دستگاه‌های سرکوب بورژوازی شعار مناسبی باشد، ولی بعد از تکوین قدرت جدید ممکن است اختلال‌زا بشود و انقلاب را بی دفاع سازد. در واقع تجهیزات نظامی جدید فنون و مهارتهائی می‌طلبند که دست یافتن به آنها بدون آموزش و تخصص امکان‌ناپذیر است و ارتشی که در هسته مرکزی خود فاقد سازمان کادر حرفه‌ای باشد در شرایط امروز نمیتواند کاری از پیش ببرد. از اینرو تسلیح عمومی مردم هر چند بجای خود بسیار عالی است ولی نمیتواند دولت کارگری را از ارتش ثابت بی نیاز سازد. با استناد به تجربه کانتونهای سوئیس در قرن نوزدهم نمیتوان ضرورت هسته ثابت ارتش را رد کرد. تعمیم تجربه یک کشور استثنائی به کشورهای دیگری که در شرایط متفاوتی قرار دارند نادرست است. تجربه انقلابات قرن بیستم بدون استثناء نشان میدهند که انقلاب نه فقط

نمی‌تواند از قدرت نظامی بی‌نیاز باشد، بلکه برای مقابله با تهاجم دشمنان داخلی و خارجی ناگزیر میشود ظرفیت دفاعی خود را تقویت کند. و هر قدر انقلاب رادیکال‌تر باشد بهمان اندازه بیشتر دشمنی ارتجاع را در سطح ملی و بین‌المللی بر می‌انگیزد و بنابراین به قدرت دفاعی قابل تکیه‌تری نیاز پیدا می‌کند. تردیدی نیست که بهترین تکیه‌گاه هر انقلاب خود مردم باید باشند و نیز تردیدی نیست که گسترش میلیتاریسم (حتی انقلابی) آفتی است که بسرعت انقلاب را خفه میکند و آنرا از هدفهایش دور می‌سازد. اما برای جلوگیری از میلیتاریزم نمیتوان انقلاب را کت بسته بدست دشمنانش سپرد. و بالاخره در باره لزوم گسترش دمکراسی به قلمرو تولید و اقتصاد باید بگویم که بدون این اقدام دولت کارگری نمیتواند قوام یابد و یا بر جا بماند. دمکراسی کارگری نمیتواند دمکراسی اجتماعی نباشد زیرا حاکمیت سیاسی کارگران نمیتواند با بردگی اقتصادی آنان سازگار باشد. در واقع بدون در هم شکستن سلطه بورژوائی بر اقتصاد، هیچ تدبیر ساختاری نمیتواند بقای قدرت کارگری را تضمین کند. اما ضرورت گسترش دمکراسی به قلمرو تولید و اقتصاد یک چیز است و استفاده از این یا آن شکل و ساختار برای عملی ساختن آن، چیزی دیگر. در تجربه شوراهای در انقلاب اکتبر، برای تحقق دمکراسی اجتماعی، شوراهای واحدهای کار را هسته پایه قدرت سیاسی تلقی کردند و باین ترتیب ساختار سیاسی دولت شوروی اقتصاد و سیاست را بهم پیوند میداد. چنین چیزی البته در تجربه کمون وجود نداشت. تجربه اکتبر، مخصوصاً در رابطه با کارگران، البته مزایای آشکاری داشت، ولی ضعف آن این بود که حق رای اقشار دیگر مردم را محدود می‌ساخت. (۲۲) چنین چیزی اگر هم در شرایط ویژه روسیه آنروز قابل دفاع باشد، مسلماً نمیتواند به یک الگوی عمومی تبدیل بشود. ضعف

چنین طرحی در کشورهای مثل کشور ما برجسته تر میگردد زیرا بدلیل سنن مذهبی در صد زنان شاغل در کشورهای اسلامی عموماً بسیار نازل است و چنین سنتی را هم مسلماً یک روزه و با یک فرمان نمیتوان از بین برد. بنابراین اگر هسته پایه قدرت سیاسی اساساً در واحدهای اقتصادی گذاشته شود، احتمالاً در عمل حق رای زنان محدودتر میگردد. این مساله در کشورهای پیشرفته سرمایه داری نیز که میانگین سنی بالاست و بازنشستگان در صد قابل توجهی از جمعیت را تشکیل میدهند بنحوی دیگری میتواند اختلالزا باشد. از مجموعه آنچه گفته شد نتیجه میگیرم که هر چند دولت نوع شورایی _ که مشخصات عمومی آنرا در بالا بر شمردم، بر دولت نوع پارلمانی برتری آشکاری دارد ولی هر نوع اصرار دگماتیک بر تحقق آن، بدون توجه به شرایط زمانی و مکانی میتواند اختلالزا باشد. در حقیقت ارنست مندل حق دارد که میگوید: "اگر ردّ کرتینسیم (بلاغت) پارلمانی ضرورت دارد، ردّ کرتینسیم ضد پارلمانی نیز ضروری است." (۲۳) بعلاوه لازم میدانم باز تاکید کنم که هیچ تدبیر ساختاری بدون آزادیهای بی قید و شرط سیاسی، نمیتواند بقای قدرت کارگری را تضمین کند. قدرت کارگری اساساً از سازمانیابی اراده مستقل و آزاد مردم بیرون می آید. و این بدون آزادیهای سیاسی دست نیافتنی است. با این حرف نمی خواهم بطور ضمنی آن سخن معروف مائوتسه دون را که میگوید "قدرت سیاسی از لوله تفنگ بیرون می آید ردکنم. بی تردید طبقه کارگری که نتواند بر لوله تفنگ فرمان براند، هم چنان بصورت توده لگدمال شده خواهد ماند، بلکه می خواهم سخن پرمعنای لنین در مراسم بزرگداشت خاطره آسوردولف یکی از بزرگترین سازمانگران انقلاب اکتبر را بیاد بیاورم که

گفت: عمیق‌ترین و پایدارترین مشخصه انقلاب پرولتری، نه خشونت، بلکه سازماندهی توده‌های کارگری و سازماندهی زحمتکشان است (۲۴).

منابع:

- ۱- "کنترل از پائین" تعریفی است که در پیر بعنوان تعریف عمومی دموکراسی پیشنهاد میکند، مراجعه کنید به "دیکتاتوری پرولتاریا از مارکس تا لنین"، ص ۱۲۹.
- ۲- این تعبیر تروتسکی است: به نقل از مقاله ارنست مندل با عنوان "دفاعیه مارکسیستی از انقلاب امروز"، در سالنامه "سوشلیست ریجستر ۱۹۸۹".
- ۳- مصاحبه مارکس با خبرنگار "ورلد"، کلیات آثار ج ۲۲، ص ۶۰۶-۶۶۰.
- ۴- سخنرانی مارکس در نشست پایانی کنگره لاهه (۸ سپتامبر ۱۸۷۲)، کلیات آثار، ج ۲۳، ص ۲۵۵.
- ۵- به نقل از مقاله دیوید مک للان در کتاب "مارکس: نخستین صد سال" از انتشارات فونتانو، سال ۱۹۸۳.
- ۶- نقد برنامه ارفورت، گزیده آثار، ج ۳، ص ۴۳۴.
- ۷- مقاله لنین تحت عنوان "انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد" کلیات آثار لنین، ج ۲۸، ص ۱۰۸ و نیز "کودکی چپ"، ج ۲۷، ص ۳۴۳.
- ۸- مثلاً مراجعه کنید به "آیا راهی برای صلح عادلانه وجود دارد؟"، ج ۲۵، ص ۵۵ و "پیرامون شعارها"، ج ۲۵، ص ۸۶-۱۸۵ و همچنین "انقلاب روسیه و جنگ داخلی" (که در اواخر سپتامبر ۱۹۱۷ نوشته شده است)، ج ۲۶، ص ۳۷.
- ۹- لنین: "دو تاکتیک سوسیال دموکراسی در انقلاب دموکراتیک"، کلیات آثار، ج ۹، ص ۲۹.
- ۱۰- مراجعه کنید به مقدمه انگلس بر جنگ داخلی در فرانسه.
- ۱۱- به نقل از مقاله مونتئی جانستون، در منبع یاد شده در زیر نویس: ۷۵ ص ۵۷۴.
- ۱۲- به نقل از همان مقاله مونتئی جانستون.

- ۱۳_ مقدمه انگلس بر "جنگ داخلی در فرانسه"، گزیده آثار، ج ۲، ص ۱۸۸.
- ۱۴_ نامه مارکس به فردینامد دوملانیوون هویز(بتاریخ ۲۲ فوریه ۱۸۸۱) گزیده مکاتبات، ص ۱۹۰-۳۱۷.
- ۱۵_ در این مورد مراجعه کنید به مقاله موشه لوین تحت عنوان "پس زمینه اجتماعی استالینسم" در مجموعه "استالینسم" با ویرایش رابرت تاگر. نیویورک ۱۹۷۷.
- ۱۶_ جری هاف: "بر اتحاد شوروی چگونه حکومت میشود؟"، از انتشارات دانشگاه هاروارد، چاپ ۱۹۷۹، ص ۷۳.
- ۱۷_ لنین: "نامه به رفقا" (بتاریخ ۱۷ اکتبر ۱۹۱۷)، کلیات آثارلنین، ج ۲۶، ص ۲۰۰.
- ۱۸_ لنین: "تجدید نظر در برنامه حزب" کلیات آثار، ج ۲۶، ص ۱۷۲.
- ۱۹_ لنین: "انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد"، کلیات، ج ۲۸، ص ۵۶-۲۵۵ (تاکیدات مال لنین است).
- ۲۰_ لنین: "چند تز"، کلیات، ج ۲۱، ص ۴۰۱.
- ۲۱_ لنین: "گزارش در باره تجدید نظر در برنامه حزب"، کلیات، ج ۲۷، ص ۱۳۳.
- ۲۲_ حتی عده‌ای با هدفهای سندیکالیستی می‌کوشیدند این طرح را تا حد افراط گسترش دهند. مثلاً در ژانویه ۱۹۱۸ در کمیساریای دادگستری یک طرح قانون اساسی تدوین شده بود که میخواست ساختار سیاسی آینده را بجای پایه سرزمینی بر مبنای پایه اقتصادی بسازد. و پیشنهاد میکرد که جمهوری از پنج فدراسیون اقتصادی تشکیل بشود و فدراسیونهای پیشنهادی عبارت بودند از کارگران ارضی، کارگران صنعتی کارکنان نهادهای تجاری، کارکنان دولت و کارکنان افراد خصوصی، تروتوتسکی از رهبران اس.ارهای چپ از مدافعان این طرح بود. مراجعه کنید به "انقلاب بلشویکی" نوشته ئی. اچ. کار، از انتشارات پنگوئن، ج ۱، ص ۱۳۸.
- ۲۳_ مندل دفاعیه مارکسیستی از انقلاب امروز.
- ۲۴_ لنین سخن رانی در نشست یاد بود اسوردولف.

فصل چهاردهم

چرا بعضی اصطلاحات را از برنامه‌مان حذف کردیم؟

در برنامه ما که اخیراً در کنگره اول سازمان تصویب شد، اصطلاحات "دیکتاتوری پرولتاریا" و "جمهوری دمکراتیک خلق" بکار گرفته نشده‌اند، اصطلاحاتی که در ادبیات غالب جریان‌های چپ انقلابی تاکنون جایگاه ویژه‌ای داشته و نشانه وفاداری به راه و روش کمونیستی تلقی می‌شده‌اند. حذف این اصطلاحات همانطور که پیش‌بینی می‌شد، سئوالات زیادی برانگیخته است و با آنکه انگیزه‌ها و دلایل اینکار در بحث‌های شفاهی درون سازمان، چه در کنگره و چه در دوره تدارک آن، بارها مطرح شده ولی جای توضیح کتبی که بتواند برای فعالان جنبش کمونیستی و عموم علاقمندان به مسئله قابل دسترسی باشد هم‌چنان خالی است. با توجه به چنین خلأیی که طبعاً به ابهامات و سوءتفاهمات مختلف میدان می‌دهد، من می‌خواهم دلایل حذف هر یک از این اصطلاحات را به اختصار توضیح بدهم.

برای درک روشنتری از معنای حذف این اصطلاحات، باید توجه داشت که اینکار با جمع‌بندی ما از علل شکست "سوسیالیسم موجود" ارتباط دارد. ما معتقدیم که کژیها و شکست "سوسیالیسم موجود" نه محصول کاربست نظریه مارکسیستی بلکه نتیجه بی‌اعتنائی به این نظریه است. در شکل‌گیری و نهادی شدن این

بی‌اعتنائی به مارکسیسم_ که دقیقاً زیر پوشش هواداری تعصب آلوده و شریعت مآبانه از مارکسیسم صورت گرفته است فشار ناشی از محاصره سرمایه‌داری جهانی و نیز عقب‌ماندگی اقتصادی_ اجتماعی و ضعف فرهنگ، دمکراتیک کشورهای پیرامونی که غالب انقلابات ضد سرمایه‌داری در آنها رخ داده‌اند، مسلماً سهم بسیار مهمی داشته‌اند، با اینهمه، آنچه را که اتفاق افتاده به هیچ‌وجه نباید سرنوشتی محتوم و اجتناب‌ناپذیر تلقی کرد. علیرغم تمام موانع و دشواری‌ها، بی‌تردید انقلابات سوسیالیستی می‌توانستند و می‌توانند با تکیه بر اراده آزاد و اتحاد، همیاری و مشارکت فعال و توأم با مسئولیت کارگران و زحمتکشان در اداره امور عمومی جامعه، از فرو رفتن در بیراهه‌های تباهی و انحطاط بپرهیزند. با این اعتقاد است که ما نه فقط سرمایه‌داری را بزرگ‌ترین عامل سیاه‌روزیهای کنونی تبار انسانی و نه فقط سوسیالیسم را تنها راه رهایی از این "گرداب هائل" می‌بینیم، بلکه دستیابی به این راه رهایی را اساساً در همان سمت و بوسیله همان نیروهای ممکن میدانیم که مارکسیسم نشان داده است. نظریه مارکسیستی یکی از بزرگترین دست آوردهای دانش انسانی است و جنبش کمونیستی، مسلماً بزرگترین و سرراست‌ترین تلاش بشریت زحمتکش برای رهایی از فلاکت و بهره‌کشی و بیدادگری است. تردیدی نیست که پیکار رهایی بخش زحمتکشان و لگدمال شدگان نمی‌تواند از این سنت فکری و اجتماعی عظیم چشم پوشی کند. بهمین دلیل است که ما راه بیرون رفتن از بحران کنونی جنبش کمونیستی را دقیقاً در بازگشت به ریشه‌های خود این جنبش جستجو می‌کنیم. این بازگشت به دو معناست: اولاً بازگشت به اصول و ارزش‌های عمیقاً دمکراتیک مارکسیسم است که همیشه بر ضرورت

گسترش آگاهی، آزادی و توانائی کارگران و زحمتکشان برای تعیین سرنوشت خودشان تاکید کرده است، ثانیاً بازگشت به پایه اجتماعی بسیار گسترده این جنبش و تقویت پیوندهای حیاتی با توده عظیم کارگران و زحمتکشان است، توده‌ای که بنا به همان اصول و ارزش‌های مارکسیسم، کمونیست‌ها نه قیم و نماینده خود گمارده آنها بلکه فقط بخشی از آنها هستند که برای ارتقاء آگاهی سیاسی و طبقاتی و شکل‌گیری اراده مستقل خود آنها مبارزه می‌کنند و فقط به این عنوان میتوانند نقش و اهمیتی داشته باشند. اگر توجه شود ما با این درک نمی‌توانیم و قصد نداریم مارکسیسم را کنار بگذاریم، بلکه می‌خواهیم با سنت و فرهنگ غیر دمکراتیک و شریعت مآبانه "سوسیالیسم موجود" تسویه حساب کنیم. حقیقت این است که ما با این فرهنگ و سنت غیر دمکراتیک خویشاوندی‌هایی داریم، نه فقط به این دلیل که از "سوسیالیسم موجود" طرفداری می‌کرده‌ایم بلکه هم‌چنین گاهی به این دلیل که از آن انتقاد می‌کرده‌ایم (همانطور که در جائی دیگر گفته‌ام، به نظر من بعضی از منتقدان "سوسیالیسم موجود" دقیقاً به شهادت همان انتقادهائی که از آن می‌کرده‌اند، غیر دمکراتیک‌تر و پرت‌تر از سازمان دهندگان "سوسیالیسم موجود" می‌اندیشیدند و علیرغم همه انتقاداتشان، خویشاوندی عمیقی با سنت و فرهنگ غیر دمکراتیک آن داشته‌اند) بنابراین با حس مسئولیتی که لازمه و شایسته مبارزان جدی این آرمان سترگ است، باید بر این خویشاوندی دقیق شویم و عناصر غیر دمکراتیک را در نظام فکری خودمان باز شناسیم. حذف اصطلاحات مورد بحث از برنامه سازمان، برای ما در متن این تلاش و تامل معنی دارد، توضیح در باره دلائل حذف هر یک از این اصطلاحات این را روشن‌تر می‌سازد.

"مارکسیسم" و "مارکسیسم-لنینیسم"

نگاهی کوتاه به تاریخچه پیدایش این دو اصطلاح و سابقه ذکر آنها در برنامه‌های احزاب کمونیست نشان می‌دهد که ظاهر شدن آنها در برنامه‌های سیاسی احزاب، با شکل‌گیری فرهنگ استالینیستی همزمان بوده است. اصطلاح "مارکسیسم" در زمان حیات خود مارکس، گاهی فقط به طعنه، توسط مخالفان او بکار گرفته می‌شده. مثلاً آنارشیست‌های طرفدار باکونین در انترناسیونال اول در مشاجراتشان با طرفداران مارکس، آنها را "مارکسیست" می‌خواندند. فقط در سالهای دهه هشتاد قرن نوزدهم بود که این اصطلاح رواج وسیعی یافت و در معنای مثبت از طرف خود مارکسیست‌ها بکار گرفته شد. در رواج این اصطلاح در معنای مثبت آن، نشریه "دی‌نویه سایت" که ارگان تئوریک حزب سوسیال دمکرات آلمان محسوب می‌شد و کائوتسکی سر دبیر آن بود، نقش مهمی داشت. در اشاره به همین رواج وسیع این اصطلاح است که خود انگلس در "لودویک فوئر باخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان" که در سال ۱۸۸۶ در همین نشریه "دی‌نویه سایت" نوشت، با رضایت خاطر و لحن تأییدآمیزی سخن می‌گوید. اما علیرغم پذیرش وسیع این اصطلاح در میان مارکسیست‌ها، در برنامه‌های سیاسی هیچیک از احزاب مارکسیست اشاره‌ای به آن دیده نمی‌شود. مثلاً در برنامه ارفورت حزب سوسیال دمکرات آلمان که در سال ۱۸۹۱ تدوین شد و نخستین برنامه کاملاً مارکسیستی تلقی می‌شد و بسرعت به الگوی راهنمای برنامه‌های سیاسی بسیاری از احزاب

مارکسیست تبدیل شد، هیچ اشاره‌ای به "مارکسیسم" بعنوان راهنمای نظری حزب، دیده نمی‌شود. هم‌چنین در برنامه اول حزب سوسیال دمکرات روسیه که یک دهه بعد از برنامه ارفورت تدوین شد و در تدوین آن پلخانف و لنین نقش زیادی داشتند، هیچ اشاره‌ای به "مارکسیسم" دیده نمی‌شود. و حتی در برنامه دوم حزب بلشویک که بعد از پیروزی انقلاب اکتبر (در سال ۱۹۱۹ در کنگره هشتم این حزب) تصویب شد و تا کنگره بیست و دوم آن (در سال ۱۹۶۱) برنامه رسمی حزب کمونیست اتحاد شوروی محسوب می‌شد، نیز همین روال ادامه دارد. در این برنامه فقط در بخش مربوط به مرزبندی با اپورتونیسیم انترناسیونال دوم است که از بازگشت انترناسیونال کمونیست به اصول "مارکسیسم" و "آموزش انقلابی مارکس" سخن به میان می‌آید. و این البته به معنای آغاز بدعت جدید نباید تلقی شود. چرا که در همان هنگام در اسناد پایه‌ای خود انترناسیونال کمونیست، اشاره‌ای به "مارکسیسم" بعنوان بنیاد ایدئولوژیک آن دیده نمی‌شود. مثلاً در سندی که با عنوان "دعوت به نخستین کنگره انترناسیونال کمونیست" در ژانویه ۱۹۱۹ با امضای ۳۹ حزب و سازمان کمونیست و سوسیالیست انقلابی تهیه شده است و مبنای اتحاد این احزاب را بیان می‌کند یا در "پلاتفرم انترناسیونال کمونیست" که در مارس همان سال بوسیله کنگره اول انترناسیونال تصویب شده است، اشاره‌ای به "مارکسیسم" وجود ندارد. و همین روال را در تزه‌های مربوط به "شرایط پذیرش به انترناسیونال کمونیست" نیز که بوسیله لنین (در سال ۱۹۲۰) تنظیم شده است میتوان مشاهده کرد. در این تزه‌ها با آنکه تغییر نام احزابی که خواهان عضویت در

انترناسیونال هستند، یکی از شرایط پذیرش اعلام شده است، ولی هیچ اشاره‌ای به پذیرش "مارکسیسم" بعنوان بنیاد نظری، دیده نمی‌شود. اما اصطلاح "مارکسیسم-لنینیسم" دقیقاً هنگامی در ادبیات سیاسی اتحاد شوروی ظاهر شد که دوره شکل‌گیری استالینیسم بود. یعنی در اواخر سالهای ۱۹۲۰ و اوائل سالهای ۱۹۳۰. البته چند سال قبل از آن، با مرگ لنین، اصطلاح "لنینیسم" در ادبیات سیاسی این کشور بطور وسیع بکار گرفته می‌شد. و هر یک از جناح‌های رقیب حزبی می‌کوشیدند با استفاده از اعتبار و نفوذ بی‌همتای لنین، میراث تئوریک لنین را در خدمت مواضع خود تفسیر کنند و مورد بهره‌برداری قرار بدهند. و جناح استالینی که در حوزه‌های دیگر از جناح‌های رقیب پیش افتاده بود، در این حوزه نیز فعالانه‌تر و جسورانه‌تر از دیگران عمل میکرد. در جریان همین رقابت‌های فراکسیونی، ظاهراً زینوویف نخستین کسی بود که (در سال ۱۹۲۵) اصطلاح "مارکسیسم-لنینیسم" را ابداع کرد. با اینهمه تا اوائل سالهای دهه ۳۰ اصطلاح "مارکسیسم-لنینیسم" در هیچیک از اسناد پایه‌ای حزب کمونیست اتحاد شوروی وارد نشد. مثلاً در اساسنامه جدید حزب که در کنگره چهاردهم (در دسامبر ۱۹۲۵) تصویب شد، هیچ اشاره‌ای به "مارکسیسم-لنینیسم" وجود ندارد. و حتی در برنامه کمیترن که در (کنگره ششم آن-در سال ۱۹۲۸) به تصویب می‌رسد، با آنکه از "مارکسیسم انقلابی" و از "لنینیسم" بعنوان تکامل آن و "مارکسیسم عصر امپریالیسم و انقلاب پرولتری" سخن به میان می‌آید، ولی

باز هم از اصطلاح "مارکسیسم-لنینیسم" خبری نیست. اما در اساسنامه مصوب کنگره هفدهم حزب بلشویک (در سال ۱۹۳۴) که جایگزین اساسنامه مصوب کنگره چهاردهم می‌گردد، برای اولین بار اصطلاح "مارکسیسم-لنینیسم" بکار گرفته می‌شود. ولی نکته جالب این است که هنوز نه در مقدمه اساسنامه که هویت حزب بیان می‌شود، بلکه در بخش مربوط به وظایف اعضای حزب. در سال ۱۹۳۷ در مقدمه "تاریخ مختصر حزب کمونیست اتحاد شوروی" که زیر نظر مستقیم استالین تدوین شده، از "دکترین مارکسیسم-لنینیسم" یاد می‌شود و در فصل "ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی" همین کتاب که بوسیله خود استالین نوشته شده است، برای نخستین بار از احزاب کمونیست شوروی با عنوان "حزب مارکسیست-لنینیست" یاد می‌شود. به این ترتیب اصطلاح "مارکسیسم-لنینیسم" همچون عنوان ایدئولوژی رسمی استالینیسم بکار گرفته می‌شود و از طریق ادبیات حزب کمونیست اتحاد شوروی و کمیترن، به ادبیات و اسناد رسمی تمام احزاب کمونیست راه می‌یابد. با اینهمه اصطلاح مزبور فقط در سال ۱۹۶۱، یعنی در دوره خروشچف و در کنگره بیست و دوم حزب کمونیست اتحاد شوروی که سومین برنامه این حزب را به تصویب رساند، وارد برنامه حزب می‌شود.

با نگاهی به همین گزارش مختصر میتوان دریافت که وارد شدن این اصطلاحات در برنامه‌های سیاسی احزاب کمونیست، با تکوین فرهنگ استالینی و تحت تاثیر آن صورت گرفته است. یعنی درست در روند فاصله‌گیری از روح علمی و انقلابی مارکسیسم و شکل‌گیری ایدئولوژی رسمی حزب- دولت حاکم در "سوسیالیسم

موجود" که جز نظام فکری سنگواره شده و شریعت‌مآب چیز دیگری نیست. ذکر این اصطلاحات در برنامه سیاسی احزاب نشانه آن بود که دیگر این احزاب به مارکسیسم همچون یک نظریه و یک حقیقت علمی نمی‌نگرند، بلکه آنرا همچون اصول و "حقیقت" فرقه‌ای میدانند که باید دنیا، خود را با آن انطباق دهد. تردیدی نیست که مارکسیسم بمتابه یک نظریه علمی، قانونمندی‌هایی را بیان کرده و از ارزش‌هایی دفاع می‌کند. اما اصول و ارزش‌های آن چون مبنای علمی دارند، همیشه قابل بحث، تصحیح، تکامل و رد هستند و در تنوره همین بحث‌ها و تشکیک‌ها و ابطال‌ها است که می‌توانند به موجودیت و زنده بودن و بالندگی خود ادامه بدهند. منشاء هر حقیقت علمی، قدرت شناخت انسان است. بنابراین هر حقیقت علمی بنا به تعریف، متناسب با قدرت شناخت انسانی، تغییر می‌یابد، تصحیح می‌شود و یا جای خود را به حقیقت دیگری می‌سپارد. بنابراین یکی از شرایط اصلی علمی بودن هر نظریه تصحیح‌پذیری و ابطال‌پذیری آنست. در حالیکه اصول و ارزش‌های شریعت‌مآب (خواه مذهبی باشند، خواه غیر مذهبی و حتی ضدمذهبی) پایه خود را بر ناتوانی شناخت انسان می‌گذارند و خود را حقایقی فراتر از قدرت داوری انسان معرفی می‌کنند و از او پذیرش و اطاعت می‌طلبند. بهمین دلیل است که هر نظام فکری که خود را غیر قابل بحث و تردید و ابطال معرفی می‌کند، برای دفاع از خود، دستگاه و نیروئی می‌سازد که در مقابل افراد عادی انسانی، یعنی مردم کوچک و خیابان پاسخگو نباشد. خصلت علمی و انقلابی مارکسیسم دقیقاً در شورش علیه چنین اصول و ارزش‌های شریعت‌مآب و فرقه‌ای خلاصه می‌شود. به همین دلیل است که "مانیفست کمونیست" اعلام می‌کند که کمونیست‌ها "اصول فرقه‌ای

خاصی برای خودشان اعلام نمی‌کنند که جنبش کارگری را با آنها شکل و سامان بدهند". مارکسیسم از اصول و ارزش‌های جنبش خود رهانی کارگران و زحمتکشان دفاع می‌کند، از اصول و ارزش‌های یک جنبش واقعی و زنده، با اراده مستقل و قدرت داوری مستقل. اما وقتی یک حزب سیاسی در برنامه خود اعلام می‌کند که مارکسیسم را راهنمای رسمی خود تلقی میکند، خواه ناخواه در بیرون از متن سند برنامه‌ای، اصول و ارزش‌هایی را بعنوان مبنای اندیشه و عمل و معیار داوری در باره هر مسئله معرفی می‌کند و باین ترتیب خود را با قید و بندهای فرقه‌ای متعددی طناب پیچ می‌کند. زیرا اولاً بطور ضمنی اعلام می‌کند که مارکسیسم برای همه مسائل اجتماعی امروز پاسخ حاضر و آماده‌ای دارد یا دستکم، شاه‌کلیدی است برای گشودن همه درهای بسته و راهنمائی است برای ورود در بررسی مسائل مختلف. در حالیکه نظریه مارکسیستی نه چنین چیزی است و نه خود چنین ادعائی دارد. ثانیاً تحت عنوان "مارکسیسم" یا "مارکسیسم_ لنینیسم" به مجموعه‌ای از نظرات اشاره می‌کند که در دوره‌های مختلف و در ارتباط با مسائل مختلفی مطرح شده‌اند. مجموعه‌ای که حدود و ثغور آن مبهم است و معلوم نیست دقیقاً از کجا شروع میشود و در کجا تمام میشود، و با معیار قرار دادن چنین مجموعه‌ای آنرا با تمام اجزاء و عناصرش به حریم مقدسی تبدیل می‌کند که بحث و داوری در باره اعتبار آن (دستکم از نظر حزب اعلام کننده آن) حق هر کسی نیست. ولی از آنجا که حدود و ثغور این مجموعه مبهم است و در بطن آن تناقضات و ناسخ و منسوخ‌هایی وجود دارد و بعلاوه از آنجا که هر مجموعه نظری که از اعتبار ویژه‌ای برخوردار باشد، ناگزیر به تفسیر نیاز دارد، بنابراین، ثالثاً حق تفسیر و تبیین آنرا در عمل، بطور خواسته یا ناخواسته، به نهاد خاصی یا کسان خاصی

واگذار می‌کند. و در اینجا است که حلقه تفکر فرقه‌ای و شریعت مآب کاملاً بسته میشود و بتدریج تنگ‌تر میشود. در اینجا است که بحث‌های فرقه‌ای در باره اینکه مثلاً اصول مارکسیسم کدام است و فروع آن کدام، کدامیک از متون و نوشته‌های مارکس و انگلس معتبرند و چرا، علاوه بر مارکس و انگلس، نظرات کدامیک از نظریه‌پردازان مارکسیست معتبر است و باید منبع الهام باشد و چرا، اهمیت ویژه‌ای پیدا می‌کنند و رد و بدل کردن نقل قولها و عبارات مقدس جای بحث‌های زنده علمی و سیاسی را میگیرند. و در اینجا است که دیگر آن حزب نمی‌تواند بگوید اصول فرقه‌ای خاصی اعلام نمی‌کند که دنیا را با آن انطباق دهد. با این درک است که ما از ذکر "مارکسیسم" یا "مارکسیسم-لنینیسم" بعنوان مبنای نظری رسمی سازمان، در برنامه، خودداری کردیم. مسلماً این بمعنای رویگردانی ما از مارکسیسم نیست بلکه دقیقاً بازگشتی است به سنت و فرهنگ دمکراتیک، علمی و انقلابی مارکسیسم. ما با ذکر خصلت "کمونیستی" سازمان، پیوند و وابستگی ما را با این سنت و فرهنگ و راستای انقلابی و رزمنده آن رسماً اعلام می‌کنیم. اصطلاح "کمونیسم" بدون آنکه اصول فرقه‌ای خاصی را بیان کند، نشاندهنده یک راستای فکری و یک سنت مبارزاتی روشن در تاریخ جنبش کارگری است که با انتشار "مانیفست کمونیست" بوسیله مارکس و انگلس آغاز میشود و با مبارزات نظری و سیاسی لنین علیه گرایشات و جریانات سازشکار ادامه می‌یابد و در بستر تداوم صد و پنجاه ساله خود بیش از هر جریان سیاسی دیگر برای رهائی بشریت زحمتکش و دستیابی او به حق تعیین سرنوشتش، می‌جنگد. برای ما مارکسیسم رودخانه‌ای است که باید آزاد جریان یابد و مانند هر جریان و سنت علمی دیگر،

در بستر خود دائماً با آنها و جویبارهای تازه در آمیزد و از همه جریانهای واقعاً علمی تاثیر بپذیرد و بر همه آنها به شیوه‌ای علمی و سازنده اثر بگذارد. تردیدی نیست که کنار گذاشتن اصطلاح "مارکسیسم" از برنامه سازمان به معنای این نیست که ما از کار برد این اصطلاح در ادبیات سازمان خودداری کنیم. "مارکسیسم" اصطلاح جا افتاده‌ای است که به یک جریان فکری معین اشاره دارد. همانطور که مثلاً "داروینیسیم" و بکارگیری چنین اصطلاحی، اگر به شیوه‌ای فرقه‌ای و شریعت مآب نباشد، هیچ مباحثی با منطق تفکر علمی ندارد. اما من شخصاً فکر میکنم اصطلاح "مارکسیسم" لنینیسم" به سنت دیگری اشاره دارد، سنتی که در دوره گسترش نفوذ استالینیسیم در جنبش کمونیستی، شکل گرفته است و بنابراین عملاً نام دیگری است برای استالینیسیم. در این اصطلاح، ظاهراً "لنینیسم" بعنوان مکمل "مارکسیسم" و تکامل آن ظاهر می‌شود و البته این بخودی خود اشکالی ندارد، چون مارکسیسم شریعت خاتم‌انبیاء نیست. ولی همین قید تکمیلی دو اشکال جدی بوجود می‌آورد: اولاً اصطلاح "مارکسیسم" را از اصطلاحی که به یک جریان جاری فکری اشاره دارد، خارج می‌کند و معنای محدودی به آن میدهد که خواه ناخواه خصلت آئینی به آن می‌بخشد، ثانیاً تکامل "مارکسیسم" را فقط در "لنینیسم" می‌بیند و به آن محدود می‌کند، که باز بنوبه خود خصلت آئینی به آن می‌بخشد. من عمیقاً اعتقاد دارم که لنین از لحاظ علمی و سیاسی در تکامل مارکسیسم نقش بسیار مهمی داشته است و معتقدم بسیاری از نظرات او هنوز هم برای جنبش کمونیستی اهمیت حیاتی دارند و بهمین اعتبار، با کمال افتخار خود را لنینیست

میدانم. اما در عین حال معتقدم که او با همه اهمیتی که دارد، تنها کسی نیست که در این حوزه سهمی داشته است. قبل از او کسان دیگری نیز بوده‌اند که در گسترش سنت علمی مارکسیستی و گسترش نفوذ سیاسی آن نقش مهمی داشته‌اند و بعد از او نیز کسان دیگری بوده‌اند و مسلماً خواهند بود که در این حوزه خواهند درخشید. مثلاً آیا روزا لوکزامبورگ، آنتونیو گرامشی، مائوتسه‌دون، تروتسکی، بوخارین و امثال اینها در این حوزه نقشی ندارند؟ یا قبل از لنین آیا مثلاً کائوتسکی در این حوزه نقش کمی داشته است؟ توجه به نقش همه اینها به معنای نادیده گرفتن اشتباهات آنها و یا حتی رویگردانی بعدی بعضی از آنها از مارکسیسم نیست و نباید باشد. حقیقت این است که هیچ قدیسی وجود ندارد و هیچ متفکر همه‌دانی که نظراتش برای همه اعصار و همه حوزه‌ها اعتبار داشته باشد، نمی‌تواند وجود داشته باشد، بنابراین اصطلاح "کمونیسم" با اشاره به جنبش زنده‌ای که همه این متفکران در بستر تداوم آن پیدا شده‌اند، بحد کافی اصطلاح گویائی است و لزومی ندارد آنرا با اصطلاحاتی که معانی محدود یا مبهمی دارند، تکمیل کنیم. برنامه ما به این دلیل مارکسیستی است که جوهر اصلی نظریه علمی مارکس را بطور اثباتی و مشخص طرح می‌کند و مورد مدافعه قرار می‌دهد. و یادآوری خصلت "کمونیستی" سازمان، پیوند ما را با سنت و فرهنگ ریشه‌دار جنبش عظیمی که مارکسیسم در تبیین و هدایت آن نقش بی‌چون و چرایی داشته است و مسلماً خواهد داشت، یادآوری میکند.

"دیکتاتوری پرولتاریا"

در باره این اصطلاح و لزوم حذف آن از برنامه سازمان، من در فصل نهم به تفصیل صحبت کرده‌ام و تکرار آنها را در اینجا زائد میدانم و فقط به رئوس استدلالهای اصلی اشاره می‌کنم: اولاً مارکس و انگلس این اصطلاح را در مناسبت‌های خاصی بکار گرفته‌اند و همیشه آنرا مترادف "حاکمیت سیاسی طبقه کارگر" یا دستیابی این طبقه به قدرت دولتی و چیرگی سیاسی بکار برده‌اند و نه در معنای شکل و نوع استبدادی حکومت. آنها با این اصطلاح، در آن شرایط زمانی و در بستر تلاقی جریانهای سیاسی معینی، دمکراتیک‌ترین نوع و شکل ممکن دولت، یعنی دولت اکثریت عظیم جامعه را مطرح می‌کردند که باید بدست همین اکثریت عظیم و در خدمت منافع همین اکثریت عظیم سازمان یابد. ثانیاً، آنها در هیچ یک از اسناد برنامه‌ای که خود نوشتند، این اصطلاح را بکار نبرده‌اند و گنجاندن آنرا در برنامه هیچ حزب و سازمانی توصیه نکرده‌اند. این اصطلاح برای نخستین بار به ابتکار پلخانف در برنامه حزب سوسیال دمکرات روسیه گنجانده شده است. ثانیاً نظریه مارکسیستی دولت که یکی از عناصر اصلی نظریه مارکسیستی است، ربطی به این اصطلاح ندارد، قبل از بکارگیری این اصطلاح از طرف مارکس و انگلس مطرح شده و بعد از ظهور این اصطلاح نیز، آنها بارها و بارها در نوشته‌هایشان نظریه طبقاتی بودن دولت را مطرح کرده‌اند، بی آنکه به این اصطلاح اشاره‌ای بکنند. مثلاً در "مانیفست کمونیست" یا "هیجدهم برومر لویی بناپارت" یا "جنگ داخلی

در فرانسه "یا" منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت " آنها در باره نظریه دولت سخن گفته‌اند، بی آنکه این اصطلاح را بکار ببرند. بنابراین کنار گذاشتن این اصطلاح از برنامه سازمان نمی‌تواند به معنای نفی نظریه طبقاتی دولت باشد. مخصوصاً هنگامیکه ضرورت بر پائی حاکمیت سیاسی کارگران صراحتاً در برنامه آمده باشد. رابعاً اصطلاح "دیکتاتوری" اکنون در همه جا در معنائی مترادف با "استبداد؛ بکار گرفته میشود. تبلیغات ضد کمونیستی و هم چنین سوءاستفاده از اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" در "سوسیالیسم موجود" در مترادف شدن معنای "دیکتاتوری" با "استبداد" مسلماً نقش مهم و تعیین کننده‌ای داشته‌اند. و اکنون با فروریزی دیکتاتوری‌های "کمونیستی" این تبلیغات به چنان اوجی رسیده است که مقابله با آن و خنثی سازی آن کار آسانی نیست. بنابراین در چنین شرایطی چرا باید اصطلاحی را بکار گرفت که بی آنکه اهمیتی حیاتی داشته باشد، معنای دیگری را القاء می‌کند و سوء تفاهمات فراوانی بوجود می‌آورد؟ در شرایط کنونی، حزبی که می‌خواهد این اصطلاح را در معنائی که مارکس و انگلس آنرا می‌فهمیدند، بکار گیرد، برای تفهیم منظورش ناگزیر است در توضیح آن نوشته مطولی را به برنامه‌اش سنجاق کند، بی آنکه بتواند در جلوگیری از سوء تفاهمات کاملاً موفق باشد. در چنین شرایطی، اصرار در بکارگیری این اصطلاح در برنامه سیاسی- حتی اگر فرض کنیم که مارکس و انگلس در بکارگیری آن در اسناد برنامه‌ای تاکید داشته‌اند- جز اصرار در خشک اندیشی فرقه‌ای معنای دیگری ندارد. چیزی

که مسلماً به جنبش کمونیستی و کارگری آسیب می‌زند و امکانات تعرضی و تبلیغاتی دشمنان این جنبش را تقویت می‌کند.

"جمهوری دمکراتیک خلق"

ظهور این اصطلاح در ادبیات کمونیستی به دوره بعد از جنگ جهانی دوم تعلق دارد. قدرت‌گیری احزاب کمونیست در کشورهای اروپای شرقی در شرایطی صورت گرفت که نمی‌شد تمام احزاب دیگر را کاملاً منحل کرد. زیرا بسیاری از این احزاب در مبارزات ضد فاشیستی نقش قابل توجهی داشتند و بعلاوه از نفوذ سیاسی غیر قابل چشم پوشی برخوردار بودند. در چنین شرایطی، فرهنگ استالینی، فرمول رهبری حزب کمونیست بر احزاب دیگر را ابداع کرد. طبق این فرمول فقط حزب‌هایی که این رهبری را می‌پذیرفتند، می‌توانستند به موجودیت خود ادامه بدهند. تردیدی نیست که این پذیرش جز خودکشی داوطلبانه معنای دیگری نداشت. بنابراین احزابی که اجازه موجودیت یافتند، عملاً اراده و موجودیت مستقلی نداشتند و فقط آذین و آرایش حاکمیت انحصاری احزاب کمونیست بودند. اصطلاح "جمهوری دمکراتیک خلق" نامی بود که برای این نظام و ساختارهای سیاسی ابداع شد. کمیته مرکزی سازمان ما، قبلاً (در نشست آذر ماه ۶۸ خود) لزوم مرزبندی مفهومی با این اصطلاح را مورد تاکید قرار داده و اعتقاد عمیق سازمان ما را به آزادیهای بی قید و شرط سیاسی برای همه شهروندان جامعه، یادآوری کرده بود و در تزه‌های مصوب همان نشست یادآوری شده بود که این اصطلاح را اساساً به این دلیل بکار می‌بریم که اولاً وزن سنگین خرده بورژوازی

را در جامعه‌مان مورد تاکید قرار بدهیم و ثانیاً به خاطر اینکه این اصطلاح در فرهنگ جنبش چپ ما کاملاً جا افتاده و پذیرش توده‌ای یافته است. (راه کارگر شماره ۷۱، بهمن ماه ۶۸). اما با فرو ریزی "جمهوری‌های دمکراتیک خلق" و بی اعتبار شدن هر چه بیشتر این اصطلاح در میان نیروهای چپ و توده مردم، دیگر دلیلی نداشت که ما به این اصطلاح متناقض بچسبیم و خواسته و ناخواسته با فرهنگ غیر دمکراتیک آن مرتبط شویم. بلکه لزوم مرزبندی قاطع و روشن با فرهنگ استالینی و بازگشت به سنت و فرهنگ دمکراتیک جنبش کمونیستی، حذف آنرا از برنامه و ادبیات سازمان به یک ضرورت جدی تبدیل کرده بود.

با توضیحاتی که دادم، روشن است که ما اصطلاحات فوق را به منظور هم رنگ شدن با محیط از برنامه سیاسی‌مان کنار نگذاشته‌ایم. هم‌چنین ما فقط در پی تغییر چند اصطلاح نبوده‌ایم. ما می‌خواسته‌ایم و می‌خواهیم با فرهنگ و سنت غیر دمکراتیکی که به جنبش کمونیستی و کارگری ضربات و صدمات جبران ناپذیری وارد کرده است فاصله بگیریم و هم‌چنین عناصر و آثار این فرهنگ غیر دمکراتیک را از اندیشه خودمان دور بریزیم. تردیدی نیست که هیچ سازمان سیاسی نمی‌تواند به ملاحظات سیاسی و تبلیغاتی بی توجه بماند. اما انگیزه ما در این حرکت صرفاً و عمدتاً ملاحظات تبلیغاتی نبوده است. ما خوب میدانیم که اصطلاح "کمونیسم" نیز اکنون پیشداوری‌های زیادی را در اذهان مردم بر می‌انگیزد. با اینهمه ما این اصطلاح را بکار می‌بریم. انگیزه اصلی ما در حذف اصطلاحات یاد شده، مرزبندی با فرهنگ و سنت غیر دمکراتیک بوده است، چیزی که رستاخیز مجدد جنبش کمونیستی و تجدید آرایش مبارزه برای سوسیالیسم، بدون آن امکان ناپذیر است.

فصل پانزدهم

چپ در دوران گسست و گذار

بیست سالی که از انقلاب ایران گذشت، دشوارترین دوره‌ای بود که چپ (۱) ایران در طول تاریخ موجودیت‌اش از سر گذرانده است، نه صرفاً به دلیل جهنم جمهوری اسلامی که چپ و راست نمی‌شناسد و همه را از دم جزغاله می‌کند. بلکه هم چنین به دلیل مشکلات و تناقضاتی که خود چپ با آنها دست به گریبان بوده است. چالش‌های سیاسی و فکری بزرگی که چپ در این دوره با آنها روبرو شد، چنان تناقضات بزرگی در دستگاه نظری آن به وجود آوردند و چنان گسست‌های پی‌در پی را بر آن تحمیل کردند که همه جریان‌های چپ_لااقل برای مدتی_ بحران هویت عمیقی را تجربه کردند. با توجه به این حقیقت، دوران بیست‌ساله اخیر تاریخ چپ ایران را، بیش از هر چیز، باید "دوران گسست" بنامیم، گسست از پاره‌ای سنن و اصولی که در آستانه انقلاب ۵۷، از عناصر حیاتی هویت چپ شناخته می‌شدند و کوچک‌ترین تردیدی در باره آنها نشانه پشت کردن به چپ تلقی می‌گردید. برای پی بردن به معنا و دامنه گسست‌های بزرگ این دوره، کافی است آن را با دوره بیست و پنج ساله پیش (از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تا انقلاب بهمن ۱۳۵۷) مقایسه کنید. در آن دوره، علی‌رغم همه شکاف‌هایی که در سطح

ملی و بین‌المللی به وجود آمدند، چهارچوب فکری چپ تقریباً دست نخورده باقی ماند، اما این بار دگرگونی‌ها چنان گسترده‌اند که هر کسی که خود را چپ می‌نامد، قبل از هر چیز معمولاً سعی می‌کند مرزبندی خود را با گذشته توضیح بدهد. باین ترتیب است که سرگذشت چپ در بیست سال اخیر، بیش از هر چیز حول همین دگرگونی‌ها و مرزبندی‌ها دور می‌زند.

طبعاً اینجا مجالی برای پرداختن به این دگرگونی‌ها وجود ندارد، اما اشاره‌ای فهرست‌وار به مهم‌ترین آنها لازم است تا بتوانیم به تصور روشنی از جهت عمومی حرکت چپ ایران دست یابیم.

گسست‌های فکری چپ ایران در دو دهه گذشته، عمدتاً محصول سه حادثه بزرگ بوده‌اند: انقلاب بهمن ۵۷ در ایران، فروپاشی اتحاد شوروی و چیرگی جهانی نئولیبرالیسم. یعنی بحرانی که چپ را در سراسر جهان فرا گرفت، در ایران هم زودتر شروع شد و هم با ضربه‌هایی هولناک‌تر. بعلاوه هر چند این سه حادثه پیوند ضروری مستقیمی با هم نداشتند، ولی، در مجموع، اثرات همدیگر را تقویت کردند.

انقلاب ایران

اولین موج ضربات کلافه‌کننده، درست با "پیروزی" انقلاب ایران بر چپ فرود آمد و پاره‌ای از مسلمات آن را زیر سؤال برد:

الف_ در دستگاه نظری چپ، "ارتجاع" و "انقلاب" دو مفهوم ناهم‌آیند بودند که جمع‌شان در یک جا ناممکن بود و عین تناقض. به عبارت دیگر، "انقلاب" مترادف پیش‌روی بود و "ارتجاع" به معنای پس‌روی و واپس‌گرایی. بنابراین، پیروزی اولی

جز چیرگی بر دومی معنایی نداشت و دومی فقط در صورت شکست اولی می‌توانست بار دیگر چیره شود. اما انقلاب ایران نشان داد که این رابطه بسیار پیچیده‌تر از آن است که گمان می‌شد. در انقلاب ایران درست از طریق پیروزی "انقلاب" و در اوج آن- یعنی در هم شکستن نظام شاهنشاهی در زیر ضربات قیام مردم- بود که یک "ارتجاع" دیگر و از جهات زیادی، بسیار بدتر از ارتجاع پیشین، چیرگی یافت. این درهم رفتگی "انقلاب" و "ارتجاع" که نتیجتاً به بلعیده شدن اولی به وسیله دومی انجامید، برای دستگاه نظری چپ کلافه‌کننده بود. زیرا درست همان اقداماتی که می‌بایست "انقلاب" را تعمیق بدهند، "ارتجاع" را چیره‌تر و محکم‌تر می‌ساختند. برای فرار از این کلافگی، چپ از حقیقت متناقض می‌گریخت و سعی می‌کرد در عالم انتزاع "انقلاب" را از "ارتجاع" تفکیک کند، و معمولاً از دو طریق: اولاً- مساله قدرت سیاسی را بعنوان مساله تعیین کننده دور می‌زد و پیروزی "انقلاب" را فقط در وجود جنبش توده‌ای مردم می‌دید، ثانیاً- جنبش توده‌ای مردم را یکسره بی‌ارتباط با رهبری عملاً موجود آن، یعنی جریان خمینی، می‌نگریست. اما این تفکیک انتزاعی با جریان واقعیت مشخص هم‌خوانی نداشت. بنابراین، هر نسخه‌ای که چپ برای تعمیق "انقلاب" و جدا کردن جنبش توده‌ای از رهبری آن می‌نوشت، از ملی کردن‌های مواضع کلیدی اقتصاد گرفته تا در هم شکستن دستگاه‌های سرکوب رژیم گذشته و قلع و قمع بقایای آن عملاً به تقویت جریان خمینی، یعنی جریان رهبری کننده "انقلاب-ارتجاع" کمک می‌کرد.

ب- در دستگاه نظری چپ ایران، در هم‌آمیزی "خلق" یا "مردم" با "ارتجاع" یک امکان بسیار بعید و -بنابراین- پیش‌بینی نشده بود. و مخصوصاً تصوّر در هم‌آمیزی طبقه کارگر و تهیدستان با "ارتجاع" عملاً اندیشه‌ای ارتدادی و کفرآمیز تلقی می‌گردید. اما در انقلاب ایران نه تنها بخش بزرگی از "مردم" با "ارتجاع" در هم آمیختند، بلکه این پدیده در میان طبقات پائینی دامنه گسترده‌تری پیدا کرد. در واقع، ارتجاعی که از جنبش انقلابی بهره‌برداری کرده و در هیأت انقلاب به تاخت و تاز در آمده بود، برای تحکیم موقعیت خود سعی می‌کرد از نفوذ توده‌های اش در میان مردم و مخصوصاً "کوخ‌نشینان" حداکثر بهره‌برداری را بکند و پایه حمایتی‌اش را برای "حضور در صحنه" در حالت بسیج نگهدارد. و همه این‌ها چپ را در شناسایی پدیده خمینی به سرگیجه می‌انداخت. تصادفی نبود که اکثریت قریب به اتفاق جریان‌های چپ، لااقل در سال اول انقلاب، "لیبرال‌ها" را آشکارا خطرناک‌تر از جریان خمینی می‌دیدند. کم‌نبودند پیش‌گویی‌های نبوغ‌آسایی که می‌گفتند به زودی "لیبرال‌ها" خمینی را کنار خواهند زد! حتی اکثریت آن‌هایی که سعی می‌کردند خصلت ارتجاعی جریان خمینی را توضیح بدهند، تأکید می‌کردند که او نماینده "خرده‌بورژوازی مرفه" است و وظیفه این صفت "مرفه" توضیح‌منشاء ارتجاعیت جریان خمینی بود و تأکید بر نقش تعیین‌کننده "کیسه پول!" و خمینی با اتخاذ تاکتیک بسیار هوشمندانه‌ای کوشید از این سرگیجه فکری چپ حداکثر بهره‌برداری را بکند: او تصمیم گرفت قبل از سرکوب چپ و با

خام کردن چپ، "لیبرال‌ها" را بکوبد و حتی همه شرکای به اصطلاح "لیبرال" خود را از دور و بر سگان قدرت سیاسی دور سازد. بر مبنای چنین محاسباتی بود که سناریوی "انقلاب دوم" شکل گرفت و در نیمه دوم سال ۵۸ به اجرا درآمد.

ج. در نظر چپ البته به استثنای جریان‌هایی کوچک که از نفوذ قابل توجهی برخوردار نبودند دمکراسی سیاسی از اهمیت درجه اولی برخوردار نبود. و حداکثر وسیله‌ای تلقی می‌شد برای رسیدن به سوسیالیسم ولی نه چندان سازگار با سوسیالیسم. به همین دلیل هم بود که دمکراسی پدیده‌ای متعلق به بورژوازی یا "دوران انقلاب بورژوایی" ارزیابی می‌شد و صفت "دمکراتیک" معمولاً مترادف صفت "بورژوایی" بکار می‌رفت. این مترادف مخصوصاً در مورد آزادی‌های فردی وضوح بیشتری پیدا می‌کرد. بنابراین غالب جریان‌های چپ، حتی هنگامی که بر "دموکراسی" تأکید می‌کردند، در مورد آزادی‌های فردی حساسیت کمتری نشان می‌دادند و مثلاً آزادی بیان را عملاً یک مطالبه لیبرالی می‌دانستند. این تصور چپ از دموکراسی، عنصر اصلی فاجعه‌ای بود که در روند مسخ شدن انقلاب مردم ایران به یک "انقلاب اسلامی" بر سر چپ فرود آمد. بدون تکیه و تأکید بر دموکراسی، همه تلاش‌های چپ برای مقابله با "انقلاب اسلامی" به دست و پا زدن‌های غریقی درمانده شباهت داشتند که او را فرسوده‌تر و درمانده‌تر می‌ساختند. د. و بالاخره، چپ ایران که در چنبره پوپولیسمی پررنگ دست و پا می‌زد، تصور روشنی از ضد امپریالیسم ارتجاعی نداشت. بنابراین وقتی طرفداران خمینی به

شیوه‌ای کاملاً "انقلابی" و مطلقاً بی‌سابقه، سفارت آمریکا را اشغال کردند و خمینی مبارزه با آمریکا را به شعار محوری خود تبدیل کرد، چپ در بحران هویت همه‌جانبه‌ای فرو رفت. و باین ترتیب، درست در لحظه‌ای که خمینی بزرگ‌ترین تعرض خود را برای استقرار ولایت فقیه آغاز کرد، چپ از هر نوع مقابله جدی با "انقلاب اسلامی" درمانده شد.

فروپاشی اتحاد شوروی

فروپاشی اتحاد شوروی معنایی کاملاً جهانی داشت و زمین لرزه‌ی سیاسی و فکری نیرومندی بود که در سراسر جهان احساس شد. ولی شوک ناشی از آن در چپ ایران به ویژه نیرومند بود، به دو دلیل: اولاً زخم‌هایی را می‌شکافت که "انقلاب اسلامی" ایجاد کرده بود و هنوز تازه بودند. ثانیاً مدل‌های فکری چپ ایران عموماً از زیر مجموعه‌های "کمونیسم شوروی" بودند. مثلاً "چپ نو" در ایران فقط در متن جنبش مسلحانه دهه پیش از انقلاب، جوانه‌های معدود و زودگذری زده بود که در دوره انقلاب، با متلاشی شدن جنبش فدائی، عملاً پژمرده شده بودند. حتی در ایران، بر خلاف بعضی کشورهای پیرامونی، جریان سوسیال دمکراتیک قابل توجهی نیز وجود نداشت. بنابراین، فروپاشی اتحاد شوروی، با بستن پرونده "کمونیسم شوروی" ساختارهای نظری تقریباً همه جریان‌های چپ ایران را از هم پاشاند. مهم‌ترین محورهای ضربه چنین بودند:

الف_ بن بست "کمونیسم شوروی" نشان داد که سوسیالیسم بدون دموکراسی، هر دست‌آوردی هم که داشته باشد، فضایی بوجود می‌آورد که مردم می‌کوشند از آن بگریزند. حتی فراتر از این، در چنین نظامی، خود ارزش‌های سوسیالیستی قبل از هر چیز و بیش از هر چیز، بی اعتبار می‌شوند، برابری خواهی و همبستگی رنگ می‌بازند، آزمندی و فردگرایی لذت و جاذبه میوه ممنوعه را پیدا می‌کنند و همه‌گیر می‌شوند، و ریاکاری و دروغ بیداد می‌کند و به شرط لازم زیستن تبدیل می‌شود. مخصوصاً این بن بست نشان داد که اگر آزادی‌های فردی یا_ اگر دقیق‌تر بگوئیم_ "آزادی‌های منفی" زیر بروند، هر تلاشی برای عمق بخشیدن به دموکراسی یا "فراتر رفتن از دموکراسی بورژوایی" نه تنها به نتیجه نمی‌رسد، بلکه به استبدادی فراگیر می‌انجامد. در واقع، نطفه شکست بلشویسم هنگامی بسته شد که رهبران انقلاب اکتبر، در تلاش برای دفاع از قدرت نوپای کارگری، خصلت اصلی دموکراسی مدرن را نادیده گرفتند. حقیقت این است که دموکراسی مدرن_ که البته از لحاظ تاریخی، با گسترش سرمایه‌داری شکل گرفته_ بر خلافِ الگوهای قدیمی دموکراسی، بر اصل "خود مختاری فرد" استوار است. در دموکراسی‌های قدیمی، "فرد" در معنای مدرن آن، اصلاً وجود نداشت. تأکید لیبرالیسم بر اصل "خودمختاری فرد" _هرچند از بدینی به دموکراسی و ترس از یک اراده اجتماعی عمومی که قاعدتاً مزاحم داراها خواهد بود، نشأت می‌گیرد_ نباید طرفداران سوسیالیسم را به نادیده گرفتن نقش حیاتی "آزادی‌های منفی"، بعنوان مکمل و تعیین دهنده آزادی‌های مثبت، بکشاند. (۲)

ب_ قطعیت یافتن ورشکستگی حزب_ دولت‌های "کمونیستی" نشان داد که هیچ حزبی_ صرف نظر از این که چه می‌گوید و صرف نظر از این که چه خدماتی برای طبقه کارگر انجام داده است و می‌دهد_ نمی‌تواند از طریق سکوت طبقه کارگر به نمایندگی طبقه کارگر دست یابد. در کلیشه‌های نظری "کمونیسم شوروی"، پرولتاریا عملاً یک موجود مثالی، یا لااقل، یک "کلی عقیلی" مستقل از مجموع آحاد کارگران فانی تصویر می‌شد که در "حزب کمونیست" تجلی می‌یابد، حزبی که مسیر راه‌پیمایی تاریخی کارگران به سوی رهایی را می‌داند و بنابراین، اراده "تاریخی" طبقه کارگر فقط از طریق آن می‌تواند بیان شود. و از آن جا که اتحاد بخش‌های مختلف طبقه کارگر در مقابل سرمایه یکی از شرایط رهایی است، بنابراین، فقط یک حزب "واحد" می‌تواند "حزب تاریخی طبقه" کارگر باشد. البته این "حزب تاریخی واحد طبقه" برای انجام رسالت‌اش ناگزیر است توده کارگران واقعی را با خود همراه سازد، پیش از دست یافتن به قدرت سیاسی، با متقاعد کردن آن‌ها، و بعد از رسیدن به قدرت، با به اطاعت واداشتن‌شان. به این ترتیب بود که "نماینده تاریخی" طبقه کارگر به قیّم طبقه کارگر تبدیل می‌شد. (۳) بی اعتبار شدن چنین اندیشه‌ای، در نگرش چپ نسبت به طبقه کارگر تغییرات پر دامنه‌ای ایجاد می‌کند. اولاً_ این حقیقت ساده مورد توجه قرار می‌گیرد که "طبقه" کارگر فقط با ابراز وجود فعال مجموع کارگران می‌تواند معنا داشته باشد و نه در غیاب یا سکوت آنها، درست همانطور که مثلاً "مردم" ایران بدون امکان ابراز وجود تک

تک شهروندان ایران، مفهوم انتزاعی و به درد نخوری خواهد ماند. ثانیاً- هر قدر حضور کارگران واقعی تر می‌گردد، تصوّر ساده‌لوحانه یا عوام فریبانه از وحدت یک پارچه و صخره‌وار طبقه کارگر رنگ می‌بازد و با وضوح بیشتری فهمیده می‌شود که همبستگی و وحدت طبقاتی کارگران نه با محو تفاوت‌های رنگارنگ و حتی بعضی اختلافات میان کارگران، بلکه به موازات همین تفاوت‌ها و اختلافات حاصل شدنی است. زیرا "طبقه" کارگر نیز مانند "مردم" با مجموع افراد و گروه‌هایی معنا پیدا می‌کند که معمولاً هیچ یک هویت ویژه و منافع خاص خود را فراموش نمی‌کنند. ثالثاً- بتدریج دریافته می‌شود که همبستگی طبقاتی کارگران به معنای نفی تعدّد احزاب سیاسی و سایر تشکلهای و تجمع‌های کارگری نیست. چندگانگی تشکیلاتی کارگران نه تنها ضرورتاً پدیده‌ی زیان‌باری نیست، بلکه تحت شرایطی، حتی ممکن است با میدان دادن به همه گرایش‌های کارگری، همبستگی طبقاتی کارگران را در مقابل سرمایه بهتر تأمین کند و نیز عامل خشی کننده‌ای در مقابل بوروکراتیزه شدن سازمان‌های کارگری- یعنی بلایی که نمایندگان کارگران را به اربابان آنها تبدیل می‌کند- به وجود بیاورد. رابعاً- با پایان یافتن دوران یخبندان فکری، دیگر نمی‌توان ندید که هر درک قابل اعتنا از مسیر راه‌پیمایی "تاریخی" طبقه کارگر به سوی رهایی، فقط در سطح بررسی‌های علمی می‌تواند بدست بیاید. و از آن‌جا که پیش‌بینی‌های علمی ضرورتاً به صورت مشروط بیان می‌شوند و در هر حال با پیش‌گویی‌های پیامبرانه، یک سره متفاوت‌اند، و نیز از آن‌جا که حتی بدیهیات علمی، همیشه با بدیهیات سیاسی مترادف نیستند، بنابراین هیچ‌کس و هیچ جریانی حق ندارد بعنوان حاملِ آگاهی "تاریخی" و یا مفسر اراده "تاریخی"

پرولتاریا از حقوق ویژه‌ای برخوردار گردد. اکنون دیگر(البته باز هم بتدریج) همه ناگزیر می‌شوند متواضعانه دریابند که " همه چیز را همگان دانند و همگان هنوز از مادر نزاده‌اند".

ج- "کمونیسم شوروی" بر درک بسیار زمخت و ساده‌گرایانه‌ای از روابط مالکیت تکیه داشت و عملاً مالکیت عمومی را تحت هر شرایطی بهتر از مالکیت خصوصی تلقی می‌کرد، مالکیت عمومی را عمدتاً و- حتی گاهی- انحصاراً در شکل مالکیت دولتی می‌فهمید، برنامه را تقریباً تحت هر شرایطی بهتر از بازار می‌دید، و بنابراین، برنامه‌ای کردن و دولتی کردن هر چه بیشتر اقتصاد را به خودی خود یک ارزش سوسیالیستی و معیاری برای پیشرفت می‌دانست. اما تجربه نشان داد اقتصادهایی که بر این پایه بنا شده باشند نه رفاه مادی به بار می‌آورند و نه شکوفایی پایدار بهره‌وری کار انسانی را می‌توانند تأمین کنند، نه نیازهای مصرف‌کنندگان را می‌توانند ارضاء بکنند و نه به ابتکارهای تولیدکنندگان میدان می‌دهند. و بعلاوه چون همه امکانات تولید و توزیع مادی و معنوی را تحت کنترل یک مرکز برنامه‌ریزی دولتی نیرومند در می‌آورند، خواه ناخواه به استبدادی فراگیر می‌انجامند. توتالیتاریزمی که "کمونیسم شوروی" به بار می‌آورد، صرفاً محصول پشت کردن آن به آزادی‌های سیاسی نبود، بلکه درک آن از اقتصاد سوسیالیستی نیز نمی‌توانست به قدر قدرتی دولت نیانجامد. از این رو، بی‌اعتبار شدن "کمونیسم شوروی" به بحث‌های پردامنه‌ای در باره اقتصاد سوسیالیستی دامن زد که هر چند هنوز به نتیجه روشنی نرسیده‌اند، ولی در باره بعضی مسایل مهم، بتدریج، هم‌رأیی

چشم‌گیری را به وجود می‌آورند. مثلاً اکنون دیگر غالب جریان‌های هوادار سوسیالیسم می‌پذیرند که دولتی شدن و برنامه‌ای شدن کامل اقتصاد و مخصوصاً هدایت آن از یک مرکز برنامه‌ریزی واحد نه تنها لازمه سوسیالیسم نیست، بلکه با بسیاری از ارزش‌های اساسی سوسیالیستی (مانند دموکراسی مشارکتی، خود‌مدیریتی مردم، کنترل توده‌ای قدرت سیاسی و...) مابینت دارد. یا کم نیستند جریان‌هایی که اجتماعی شدن مالکیت را ضرورتاً به معنای نفی کامل بازار نمی‌دانند، یا جریان‌هایی که خودبسندگی اقتصاد را مصیبتی می‌دانند که به رشد ناسیونالیسم، محلی‌گری، دولت‌گرایی و حتی، تاریک اندیشی دامن می‌زند.

البته چپ ایران هنوز به این بحث‌ها نپرداخته، اما پژواک جهانی آن‌ها را بی‌تردید دریافت می‌کند

چیرگی جهانی نئولیبرالیسم

اما سومین عامل گسست در نظام فکری چپ، نه یک حادثه واحد پر سر و صدا، بلکه روندی از تحولات در مدل‌های انباشت سرمایه بود که بسیاری از مهارهای دولت بر سرمایه را_ که بعد از بحران بزرگ ۳۳_۱۹۲۹ شکل گرفته بودند_ بی اثر ساخت و از جهات زیادی، رابطه کار و سرمایه را به دوران پیش از "بحران بزرگ" باز گرداند. البته عواقب این بازگشت به منطق سرمایه بی‌مهار را چپ ایران هنوز کاملاً لمس نکرده است. زیرا اولاً به دلایل متعدد، در ایران هم‌چنان نوعی سرمایه‌داری دولتی غلبه دارد و منطق وجودی سرمایه هنوز به صورت کاملاً عریان

خود را نشان نمی‌دهد. به عبارت دیگر، ما ایرانیان هنوز هم "نه فقط از زندگان، که از مردگان نیز رنج می‌بریم". ثانیاً این تحولات در یک دوره بیست یا حتی بیست و پنج ساله صورت گرفته و بنابراین معنای آن را در خود غرب نیز بتدریج دریافته‌اند. ثالثاً همانطور که قبلاً نیز اشاره کردم، غالب جریان‌های چپ ایران از مشتقات "کمونیسم شوروی" بودند و عملاً میان گونه‌های مختلف سرمایه‌داری تفاوتی قائل نبودند و طبعاً چیرگی این یا آن مدل انباشت را حادثه مهمی تلقی نمی‌کردند. اما با توجه به پی‌آمدهای بزرگ اجتماعی و سیاسی این تحولات، تردیدی نیست که چپ ایران نیز به شدت از آن تأثیر خواهد پذیرفت، چیزی که مدت‌هاست آغاز شده است. و اما از میان مهم‌ترین اثرات این تحولات بر چپ، می‌توان به چند نکته اشاره کرد:

الف_ بزرگ‌ترین موفقیت سرمایه‌داری قرن بیستم این بود که توانست به مدت چهل سال (از نیمه دهه ۱۹۳۰ تا نیمه دهه ۱۹۷۰) توهم جهان‌گیری را سازمان بدهد و آن را حتی به بخش بزرگی از جنبش کارگری بقبولاند. توهم این بود که می‌توان منطق انباشت سرمایه را، بطور پایدار، در خدمت منافع عمومی مردم به کار گرفت. "سرمایه‌داری مردمی" یا امکان مردمی شدن سرمایه، حائل فکری بزرگی بود که توانست اکثریت قاطع کارگران سازمان یافته را تقریباً در همه کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری، از اندیشیدن به فراسوی سرمایه باز دارد. هسته مرکزی این توهم به وسیله نظریه اقتصادی کینز (J-M-Keynes) پرداخته شد. کینز، مانند مارکس، معتقد بود که سرمایه‌داری نمی‌تواند از طریق قوانین بازار،

بطور خود بخودی به تعادل و رشد تضمین شده‌ای دست یابد، اما، برخلاف مارکس، بحران‌های ادواری را ذاتی سرمایه‌داری نمی‌دانست و مدعی بود که از طریق یک سلسله سیاست‌های سنجیده حکومتی می‌توان با آن‌ها به مقابله برخاست و به طور پایدار، به اشتغال کامل دست یافت. تجربه نشان داد که نسخه‌های کینز، هر چند تحت شرایطی و برای مدتی، می‌توانند دامنه بحران را محدود کنند، اما در دراز مدت مشکل را پیچیده‌تر می‌سازند. تصادفی نبود که در آغاز دهه ۱۹۸۰ دنیای سرمایه (از زبان رونالد ریگان) اعلام کرد: "حکومت خود مسأله است نه پاسخ مسأله". نتیجه بی‌واسطه زوال سیاست‌های کینزی بسیار ریشخند آمیز بود: خرافه "دست نامرئی" معجزه‌گر بازار بار دیگر بوسیله سرمایه به میدان آورده شد! ولی پیروزی "سرمایه‌داری خالص" قبل از هر چیز به معنای از میان برخاستن توهم "سرمایه‌داری مردمی" بود و بنابراین، به نحوی گریز ناپذیر، اندیشیدن به فراسوی سرمایه را بار دیگر در مقیاسی توده‌ای‌تر، گسترده‌تر و جهانی‌تر از پیش بر می‌انگیزد. این رنسانس سوسیالیستی که نخستین جوانه‌زدن‌های‌اش هم اکنون شروع شده‌اند، بی‌تردید، تجدید آرایش گسترده‌ای را در پیکارهای طبقاتی موجب خواهد شد. در شرایطی که "اشتغال کامل" قصه فراموش شده‌ای است که دیگر کسی نمی‌خواهد آن را به یاد بیاورد، در شرایطی که نبود تأمین اجتماعی به بزرگ‌ترین نگرانی اکثریت عظیم مردم تبدیل می‌شود، در شرایطی که بخش به سرعت فزاینده‌ای از مردم ناگزیر می‌شوند تنها از طریق کار پاره وقت و موقتی امرار معاش کنند، (۴) در شرایطی که جهانی شدن منطق وجودی سرمایه نابرابری

را به نحو علاج ناپذیری عمومیت می‌بخشد و حق ساده حیات را در مورد بخش بزرگی از بشریت به زیر سؤال می‌برد، (۵) معلوم است که دیگر نمی‌توان، تنها از طریق سازمانیابی کارگران شاغل صنعتی تمام وقت، و عمدتاً با تکیه بر مطالبات اقتصادی آن‌ها، به مقابله با سرمایه برخاست. بنابراین تردیدی نمی‌توان داشت که ضرورت پیکاری همه جانبه علیه منطق سرمایه، تجدید آرایش گسترده‌ای را در صف‌آرایی‌های طبقاتی بوجود خواهد آورد.

ب- پیروزی ایدئولوژی "سرمایه‌داری خالص" که صرفاً حربه‌ای است برای در هم شکستن گارد دفاعی نیروی کار، تضاد سرمایه‌داری و دموکراسی را عریان‌تر ساخت. با میدان‌داری "راست جدید" تهاجم عملی و نظری گسترده‌ای علیه دموکراسی آغاز شد. گرچه نظریه‌پردازان، "راست جدید" بودند که به صورت تئوریک و صریح، ضرورت محدود سازی دموکراسی را پیش کشیدند، ولی همه جریان‌های دیگر پای‌بند به منطق سرمایه نیز، دیر یا زود، و بطور ضمنی یا آشکار، استدلال آن‌ها را پذیرفتند. استدلال این بود که دولت دموکراتیک معمولاً از منابع مالی خود فراتر می‌رود و به نحوی گریزناپذیر، کسری بودجه به بار می‌آورد. و این، به نوبه خود، به افزایش مالیات و متورم شدن جُنه دولت می‌انجامد و آزادی‌های فردی و نیز رشد اقتصادی را به مخاطره می‌اندازد. (۶) البته این استدلال پوششی بود برای کاستن از مالیات ثروتمندان، و گرنه هزینه‌های دولتی، در دو دهه اخیر، در غالب کشورهای سرمایه‌داری - علی‌رغم کاهش تعهدات اجتماعی دولت - افزایش یافته است. (۷) به عبارت دیگر، مضمون تهاجم نئولیبرالی این بوده که اهرم‌های فشار مردم بر دولت را، تا حد ممکن، کم اثر سازد و آن را هر چه بیشتر

در خدمت منافع سرمایه به کار گیرد. به این ترتیب در دهه گذشته اصل برابری، یعنی مفهوم پایه‌ای دموکراسی، به نحو چشم‌گیری رنگ باخته و حقوق شهروندی برابر، حتی در پیشرفته‌ترین دموکراسی‌های لیبرالی، آشکارا بی‌معنا شده است. و این روندِ پوک شدن دموکراسی تردیدی نمی‌گذارد که اولاً گسترش آزادی سرمایه با تعمیق و حتی ادامه موجودیت دموکراسی رابطه‌ای معکوس دارد و محدود کردن آزادی سرمایه یکی از شرایط حیاتی بقای دموکراسی است. ثانیاً برای دموکراسی لیبرالی رعایت حقوق شهروندی برابر تا جایی معنا دارد که اعمال آن برای عموم شهروندان یا حتی اکثریت آن‌ها ناممکن باشد. طبیعی است که اگر چپ نتواند راهی برای فراتر رفتن از این ظرفیت محدود دموکراسی لیبرالی بگشاید، دلیل وجودی خود را از دست خواهد داد.

چ_روند جهانی شدن (globalization) یا_ به بیان دقیق‌تر_ بی‌مهار شدن حرکت سرمایه در سطح بین‌المللی تردیدی نمی‌گذارد که سرمایه با آهنگی به مراتب شتابان‌تر از نیروی کار بین‌المللی می‌شود. بنابراین، جنبش طبقاتی کارگران ناگزیر است علاوه بر ناسیونالیسم بورژوازی، با انترناسیونالیسم آن نیز دست و پنجه نرم کند. در چنین شرایطی مبارزه برای کنترل دولت ملی بیش از پیش، اهمیت می‌یابد. زیرا اولاً بی‌مهار شدن حرکت بین‌المللی سرمایه هر نوع نظارت اجتماعی بر عملکرد آن را بی‌اثر یا کم‌اثر می‌سازد و همه اهرم‌های دموکراتیک را از کار می‌اندازد. ثانیاً بی‌مهار شدن سرمایه نه مستقل از دولت ملی و علی‌رغم مقاومت آن، بلکه بر عکس به وسیله دولت (های) ملی پیش می‌رود. ثالثاً با این روند، خصلت و کارکرد طبقاتی دولت ملی، بیش از پیش تقویت می‌گردد. حقیقت این است که

اگر کارگران نتوانند در محدودهٔ دولت-ملت، یعنی در قلمرویی که از حق شهروندی-لااقل صوری-برخوردارند، با سرمایه مقابله کنند، قطعاً در سطح بین‌المللی برای چنین مقابله‌ای ناتوان‌تر خواهند بود، البته مبارزات طبقاتی کارگران علیه سرمایه نمی‌تواند و نباید به سطح ملی محدود بشود. در واقع باروند جهانی شدن، ضرورت تقویت همبستگی بین‌المللی طبقه کارگر، و لزوم فراتر رفتن آن از حالت صرفاً جنبشی و ایجاد نهادهایی بین‌المللی برای مقابله با سرمایه، ملموس‌تر می‌گردد. اما مسأله اصلی این است که در تحلیل نهایی، تثبیت دست‌آوردهای مبارزهٔ طبقاتی در حوزه‌های مختلف، به تعیین تکلیف قدرت سیاسی در سطح ملی بستگی دارد.

د- سوسیال دموکراسی، یا به طور کلی، رفرمیسم کارگری، در بخش اعظم قرن بیستم یکی از ستون‌های اصلی ثبات سرمایه‌داری بوده است. اما با در هم شکستن سازش طبقاتی مبتنی بر "دولت رفاه" و افول اقتصاد کینزی، سوسیال دموکراسی نیز دلیل وجودی خود را از دست می‌دهد. البته این روند، ضرورتاً به معنای افول احزابی که سوسیال دموکرات نامیده می‌شوند نیست، ولی قطعاً به معنای تحول ایدئولوژیک این احزاب و دخیل بستن آن‌ها به معجزات "دست نامیری" بازار آزاد است. بعلاوه این احزاب هر نوع تعهد به سیاست طبقاتی را کنار می‌گذارند و می‌کوشند پایه حمایتی فراطبقاتی برای خود فراهم بیاورند. زوال سوسیال دموکراسی-لااقل به معنای جریانی که بعد از جنگ جهانی دوم در بسیاری از کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری ظاهر شد- نشان می‌دهد که فقط رادیکالیسم

سوسیالیستی نیست که تحولات همه جانبه‌ای را از سر می‌گذراند، بلکه رفرمیسم سوسیالیستی نیز همراه با تحولات بزرگ دو دهه اخیر، آشکارا زیر و رو می‌شود. اگر فروپاشی "کمونیسم شوروی" نشان داد که بدون دموکراسی و بدون "جنبش مستقل اکثریت عظیم برای اکثریت عظیم" نمی‌توان بر ستم‌گیری و بهره‌کشی فایق آمد و سرمایه را به گور سپرد، زوال سوسیال دموکراسی نیز نشان می‌دهد که بدون مبارزه برای در هم شکستن منطق سرمایه نه می‌توان به نحوی پایدار سرمایه را مهار کرد و نه حتی می‌توان دموکراسی لیبرالی متکی بر "اشتغال کامل" را دست‌آوردی تثبیت شده تلقی کرد.

گسست میان نسل‌ها در چپ

با تاملی در فهرست بالا می‌توان دریافت که هر چند گسست نظری در جنبش چپ یک پدیده جهانی است، ولی در ایران ابعاد گسترده‌تری پیدا می‌کند. اما برای چپ ایران گسست فقط به سطح نظری محدود نمی‌شود. یکی از مسائل مهم ما این است که جمعیت کشور در بیست ساله گذشته تقریباً دو برابر شده است. اکنون نزدیک به ۷۰ درصد جمعیت ایران در سنین ۳۰ سال به پایین هستند. (۸) یعنی بخش اعظم جمعیت کشور را کسانی تشکیل می‌دهند که یا در دوره انقلاب اصلاً نبوده‌اند یا در سنینی بوده‌اند که نمی‌توانند خاطره شخصی روشنی از حوادث آن داشته باشند، گذشته از این، از سال ۶۰ به این سو، جریان‌های چپ نیز مانند سایر جریان‌های سیاسی، همیشه زیر سرکوب خون‌ریز جمهوری اسلامی قرار داشته‌اند و از هر گونه حضور سازمان یافته در داخل کشور محروم بوده‌اند. بنابراین در دوره

حاکمیت جمهوری اسلامی گسست آشکاری میان نسل‌های فعالان چپ به وجود آمده است. گسستی که فعالان قدیمی چپ، یعنی آن‌هایی را که در دوره انقلاب فعالیت داشته‌اند، از فعالان جوان، یعنی همه آن‌هایی که برای اولین بار، بعد از سرکوب‌های خونین نیمه اول دهه ۱۳۶۰ به فعالیت پرداخته‌اند، جدا می‌کند. فضای اجتماعی شکل‌گیری، و بنابراین، نظام ارزشی این دو بخش یکسان نیست و تجارب سیاسی و روان‌شناسی آن‌ها آشکارا متفاوت است. و مهم‌تر این که عملاً امکان گفتگوی منظم و سازمان یافته‌ای برای تبادل نظر و تجربه میان این دو بخش وجود ندارد. بخش بزرگی از فعالان قدیمی چپ به وسیله جمهوری اسلامی قتل‌عام شده‌اند. بخش مهمی از آن‌ها به خارج از کشور مهاجرت کرده‌اند، و بخش اعظم آن‌هایی که در داخل زندگی می‌کنند، زیر فشار سرکوب و تعقیب رژیم، از هر نوع فعالیت سازمان یافته پرهیز می‌کنند.

البته گسست میان نسل‌ها در چپ ایران پدیده تازه‌ای نیست. این یکی از مشکلات قدیمی ماست که به انتقال و انباشت تجربه آسیب می‌زند و بلوغ سیاسی جنبش چپ را دشوار می‌سازد. کافی است به یاد داشته باشیم که در دوره انقلاب، رهبری غالب سازمان‌های چپ را سی‌ساله‌ها و حداکثر، سی و پنج ساله‌ها تشکیل می‌دادند، یعنی غالباً آن‌هایی که در کودتای ۲۸ مرداد سال ۳۲ کودکانی بیش نبوده‌اند. اما این بار گسست نسل‌ها معنای بسیار عمیق‌تری پیدا کرده است، اولاً به خاطر گسست‌های نظری بی سابقه، ثانیاً به خاطر شتاب گرفتن رشد جمعیت، و ثالثاً به علت کشتار وسیع و مهاجرت بی سابقه فعالان چپ که با دوره‌های قبل قابل مقایسه نیست و وزن فعالان قدیمی را در داخل کشور به شدت کاهش داده است.

چپ و چالش‌های بزرگ

گسست‌هایی که به آن‌ها اشاره کردم، بی تردید، چپ را با دشواری‌ها و آشفتگی‌های عظیمی روبرو ساخته‌اند. اکنون سال‌هاست که چپ در همه جای دنیا با بحران عمیقی روبروست که می‌توانیم آن را "بحران تجدید آرایش" بنامیم. اما باید توجه داشته باشیم که بحران تجدید آرایش، هر قدر هم عمیق و همه‌جانبه باشد، بحران موجودیت نیست. چپ دلیل وجودی خود را از دست نداده است. برعکس، تحولات دو دهه اخیر، در عین حال که آشفتگی‌های بزرگی بوجود آورده‌اند، چپ را از قیدها و قالب‌های فرساینده‌ای نیز رها ساخته‌اند. در ایران، درست در نتیجه تحولات بیست ساله اخیر، بار وظایف چپ سنگین‌تر شده است و اکنون نیاز به یک جنبش نیرومند چپ چنان ملموس است که بعضی از مخالفان و "دشمنان دانا"ی چپ نیز نمی‌توانند آن را انکار کنند. مثلاً حاکمیت بیست ساله جمهوری اسلامی بحران ساختاری دیرینه اقتصاد ایران را چنان عمق داده است که اکنون کشور ما حتی با معیارهای سرمایه‌داری‌های پیرامونی یک کشور فقرزده محسوب می‌شود و نابرابری طبقاتی ابعاد غیر قابل تحملی پیدا کرده و حتی حق ساده زیستن را برای اکثریت جمعیت کشور به مخاطره انداخته است. کافی است به یاد داشته باشیم که حتی طبق ارزیابی‌های رسمی خودِ رژیم، در سال ۱۳۷۵، فقیرترین دهک جمعیت کشور فقط ۴٫۱ درصد درآمد ملی را بدست می‌آورده است و ثروتمندترین دهک جمعیت ۸٫۳۹ درصد آن را، یعنی ثروتمندترین دهک جمعیت ۴٫۲۸ برابر فقیرترین دهک آن درآمد داشته است. طبق همین ارزیابی،

سه‌م ۵۰ درصد فقیرتر جمعیت از در آمد ملی فقط ۸,۱۶ درصد بوده است، یعنی کمتر از نصف در آمد ثروت‌مندترین ۱۰ درصد جمعیت. (۹) در چنین جامعه‌ای آیا دلیل وجودی چپ می‌تواند متنفی شده باشد؟! حالا همه مخالفان جمهوری اسلامی مدعی طرفداری از دموکراسی هستند، ولی بسیاری از آن‌ها ترجیح می‌دهند در باره اقتصاد سیاسی دموکراسی مورد نظرشان حتی‌المقدور، حرف نزنند. و بدتر از آن، بعضی‌ها می‌خواهند با نسخه‌های فریدمن و هایک و امثال آن‌ها، شرایط دموکراسی پایدار را در ایران فراهم بیاورند. اما اگر دموکراسی نتواند از حق ساده‌زیستن اکثریت عظیم جمعیت کشور دفاع کند، به سرعت فرو خواهد ریخت. این اکثریت عظیم فقط نان نمی‌خواهد، تشنه منزلت انسانی و حقوق شهروندی برابر است. در دنیای امروز، دموکراسی پایدار بدون حداقلی از حقوق شهروندی برابر و عمومی، یعنی روزنه امیدی_هر چند کوچک_ به چشم انداز دست‌یابی به فرصت‌های اجتماعی برابر، غیر قابل تصور است. بنابراین جامعه ایران حتی برای دست‌یابی به یک دموکراسی لیبرالی، به وجود یک جنبش نیرومند چپ نیاز دارد. آن‌هایی که این حقیقت ساده را نادیده می‌گیرند، فراموش می‌کنند که اکثریت محروم و لگدمال شده، اگر روی پاهای خود نایستد و برای حقوق شهروندی برابر و فرصت‌های اجتماعی برابر نجنگد، ساکت و عاطل نخواهد ماند، بلکه علیه دموکراسی به کار گرفته خواهد شد و به مصالح ساختمانی دیکتاتوری‌های دیگری تبدیل خواهد گردید، دیکتاتوری‌هایی که حتی اگر ظاهر ضد‌مذهبی تندی هم داشته باشند، عین ولایت فقیه، بنیادشان قیومت بر مردم خواهد بود.

شکی نیست که چپ بار دیگر برای وظایفی بزرگ به صحنه مقدم اقدامات تاریخی فراخوانده می‌شود. اما بازگشت به صحنه، به خودی خود، تضمینی برای پیروزی

در مأموریت‌های محول شده نخواهد بود. همه چیز به چگونگی حل "بحران تجدید آرایش" چپ بستگی دارد. وگرنه یک بار دیگر فرصت‌ها از دست خواهد رفت، و با نتایجی بسیار فاجعه‌بارتر از آن چه در جریان بر آمدن و فرونشستن انقلاب سال ۵۷ اتفاق افتاد.

دور نمایی که می‌تواند واقعی باشد

در بیستمین سالگرد استقرار جمهوری اسلامی، همه نشانه‌ها حکایت از آن دارند که این رژیم جهانی در سراشیب زوال افتاده است. اما همین نشانه‌ها تردیدی نمی‌گذارند که برافکندن و به گور سپردن آن، و مهم‌تر از همه برافراشتن نظامی دموکراتیک (یعنی مبتنی بر حقوق شهروندی برابر و فرصت‌های اجتماعی برابر) به جای آن، کار آسانی نخواهد بود. برای گذشتن از چنین گردهای، چپ باید بتواند با یک زمان‌بندی فشرده، به آرایش نیرویی متناسب با چالش‌های بزرگ پیش‌رو دست یابد. پیروزی در این کار به چند شرط حیاتی بستگی دارد:

الف- تعهد بی‌تزلزل و دائمی به دموکراسی، دموکراسی وسیله‌ای برای رسیدن به سوسیالیسم نیست، شرط قوام و بالندگی جنبش سوسیالیستی، و نیز حیاتی‌ترین شرط بقای خود سوسیالیسم است. دموکراسی متعلق به بورژوازی نیست، بلکه پدیده‌ای است تحمیل شده به بورژوازی. حتی دموکراسی‌های لیبرالی بیش از آن که محصول مبارزات بورژوازی باشند، از دست آوردهای مبارزات پرولتاریا هستند. منافع بورژوازی ایجاب می‌کند که از دموکراسی صوری و محدود فراتر نرود، و پرولتاریا بدون مبارزه دائمی برای عمق دادن به دموکراسی نمی‌تواند به همبستگی

طبقاتی لازم برای مقابل با سرمایه دست یابد. جنبش چپ ایران در صورتی می‌تواند به صدای بی‌صدایان و پرچمدار پیکارهای طبقاتی اکثریت عظیم جامعه تبدیل شود که سرسخت‌ترین نیروی مبارزه برای دموکراسی باشد و در دفاع از آزادی‌های بی‌قید و شرط سیاسی تردیدی به خود راه ندهد.

ب_ مبارزه نقد و بی‌گسست برای سوسیالیسم. دلیل وجودی چپ مبارزه برای سوسیالیسم است و مقابله با سرمایه. تعطیل این مبارزه یا حواله آن به آینده، جز بی‌هویت کردن چپ و به مرخصی فرستادن آن معنایی ندارد. مبارزه برای سوسیالیسم نمی‌تواند در انتظار پیروزی مبارزه دموکراتیک به بایگانی سپرده شود. مبارزه سوسیالیستی و مبارزه دموکراتیک دو پدیده جدا از هم نیستند، دو روی یک مبارزه واحد هستند: مبارزه برای شهروندی آزاد و برابر. اکثریت عظیم جامعه معمولاً در مبارزه علیه سرمایه است که اهمیت حیاتی دموکراسی و آزادی‌های بنیادی را کشف می‌کند و نه بالعکس.

ج_ کنار گذاشتن قطعی قیّم‌مآبی. جنبش سوسیالیستی چیزی نیست جز "جنبش مستقل اکثریت عظیم برای اکثریت عظیم" قرار نیست این "اکثریت عظیم" برای اجرای طرح‌های چپ به صف شود، بر عکس، وظیفه چپ است که در خدمت خودرهایی این "اکثریت عظیم" به صف شود. احزاب چپ وسیله - و صرفاً وسیله‌ای - هستند برای تکوین و تقویت همبستگی طبقاتی کارگران و زحمتکشان. تبدیل کردن این وسیله به هدف به معنای تبدیل کردن مأموریت بزرگ چپ به نوعی کسب و کار بورژوازی است. در تحلیل نهایی، موفقیت چپ با به میدان آمدن

آگاهانه و سازمان یافته توده هر چه وسیع تر کارگران و زحمتکشان سنجیده خواهد شد و نه با سر و صدای احزاب سیاسی خودمدار.

د_ توجه به رنگارنگی جنبش‌های "اکثریت عظیم". جنبش سوسیالیستی چیزی نیست جز مبارزه برای یک اجتماع بزرگ انسانی که در آن "شکوفائی آزاد هر فرد شرط شکوفائی آزاد همگان باشد" قرار نیست مردم برای رسیدن به سوسیالیسم همه سلايق و تعلقات فردی و گروهی‌شان را کنار بگذارند. سوسیالیسم صحرای محشر نیست که همه با هیأت یکسان در آن جمع شوند، بلکه اجتماعی است از انسان‌های آزاد که به سلايق و تعلقات هم‌دیگر احترام می‌گذارند. همبستگی طبقاتی کارگران و زحمتکشان علی‌رغم تفاوت‌های جنسی و سنی و فرهنگی و ملی و مذهبی و عقیدتی آن‌ها. و با مبارزه علیه پیش‌داوری‌ها و تبعیضات ناشی از این تفاوت‌ها شدنی است و نه با بی‌توجهی به این تفاوت‌ها. این مسأله در ایران از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. چپ ایران در همراهی با جنبش مستقل زنان علیه ستم و نابرابری‌های جنسی، در همراهی با ملیت‌های ایران علیه ستم ملی، در همراهی با اقلیت‌های قومی و مذهبی و فرهنگی علیه ستم فرهنگی و مذهبی مسلط، در دفاع از آزادی مذهبی و لامذهبی، و با دفاع از آزادی سلايق فرهنگی و حریم زندگی خصوصی افراد، و بالاخره با ایجاد پل‌های تفاهم میان نسل‌های مختلف جمعیت و مخصوصاً با میدان دادن به شور و نیروی زندگی جوانان است که می‌تواند به پرچم‌های زحمتکشان وفادار بماند.

ه_ پذیرش چندگانگی فکری و سازمانی در درون خود چپ. یک پارچه شدن فکری و سازمانی چپ نه ممکن است و نه ضرورتاً مطلوب. اما چندگانگی با پراکندگی

فرق دارد. فرقه‌گرایی چندگانگی فکری و سازمانی را تحمل نمی‌کند و بنابراین به پراکندگی چپ دامن می‌زند. اما چپ متعهد به سوسیالیسم و همبستگی طبقاتی کارگران و زحمتکشان، با پذیرفتن این چندگانگی‌ها و با ارزیابی سنجیده و مسئولانه از علل و دامنه اختلافات و تفاوت‌ها، از تلاش برای همبستگی و اتحاد طبقاتی باز نمی‌ایستد. فراموش نکنیم که اتحاد طبقاتی برای سوسیالیسم، با چندگانگی فکری و سازمانی هواداران سوسیالیسم شدنی است و نه با نادیده گرفتن آن.

زیر نویس‌ها:

۱ در این جا مفهوم "چپ" و "جنبش چپ" را در معنای متداول آن در زبان فارسی که تسامحاً معادلی است برای جنبش هواداران سوسیالیسم، بکار می‌برم.

۲) باید بیاد داشته باشیم که مارکسیسم به هیچ وجه، نقش آزادی‌های فردی را در شکل‌دادن به جمع آزاد انسانی نادیده نمی‌گیرد. کافی است در شعار معروف و بسیار گویای «مانیفست کمونیست» تأمل بکنیم که خواهان برقراری نظامی است که در آن «شکوفائی آزاد هر فرد شرط شکوفائی آزاد همگان باشد».

۳) بسیاری از مخالفان مارکسیسم و حتی بعضی از طرفداران آن، منشاء این درک قیّم‌مآبانه از حزب طبقه کارگر را در تئوری مارکسیسم کلاسیک و حتی در نوشته‌های خودِ مارکس و انگلس جستجو می‌کنند و مخصوصاً به پاره‌ای تعبیرات هگلی در نوشته‌های اولیه مارکس و انگلس دست می‌گذارند. اما تأکیدات بسیار صریح و بسیار مکرر مارکس و انگلس بر اصل خودرہانی پرولتاریا، تردیدی نمی‌گذارد که از نظر آن‌ها، نه "حزب تاریخی طبقه" بلکه خودِ "طبقه" کارگر است که می‌تواند سلطه سرمایه را براندازد و به سوسیالیسم معنا بدهد. و "طبقه" کارگر بعنوان عامل و فاعل چنین کاری، در صورتی می‌تواند شکل بگیرد و تا حدی و با آهنگی می‌تواند شکل بگیرد که توده کارگران، علی‌رغم تمام تفاوت‌ها و اختلافات‌شان، به اشتراک منافع‌شان درمقابل "سرمایه آگاهی یابند و همبستگی کارآمدی به وجود بیاورند.

۴) این پدیده، حتی در ثروتمندترین کشورهای سرمایه‌داری در حال گسترش است. مثلاً نسبت کارگران پاره وقت در ژاپن، در فاصله ۹۵-۱۹۸۱ از ۱۶ درصد کل کارگران به ۳۱ درصد افزایش یافته است. این نسبت در همین دوره در آمریکا از ۱۶ درصد به ۶،۱۸ درصد رسیده است. به نقل از:

K-Moody -Workers in a lean world`p-۸۸۱-۷۹۹۱-London

۵) مثلاً کافی است به یاد داشته باشیم که در سال ۱۹۹۷ ثروتمندترین یک پنجم جمعیت جهان ۸۶ درصد کل در آمد آن را به دست می‌آورد. و فقیرترین یک پنجم جمعیت آن فقط ۲،۱ درصد آن را. نابرابری در بخش یاد شده، در دو-سه دهه گذشته با شتاب حیرت‌آوری در حال گسترش بوده است: در سال ۱۹۶۰ نسبت در آمد آنها ۳۰ به ۱ بوده، در ۱۹۹۴ شده ۷۸ به ۱، و از ۱۹۹۵ بعد به ۸۲ به ۱ گسترش یافته است. یا دارائی ۲۲۵ نفر ثروتمندترین‌های جهان حدود یک تریلیون دلار است که معادل درآمد سالانه ۴۷ درصد فقیرترین بخش جمعیت جهان است که ۲۵۰۰ میلیون نفر هستند. حتی در ثروتمندترین کشورهای جهان نابرابری بیداد می‌کند. مثلاً در اتحادیه اروپا بیش از ۱۸ میلیون نفر بیکاراند و ۵۰ میلیون نفر زیر خط فقر زندگی می‌کنند و در ایالات متحد آمریکا بیش از ۴۰ میلیون نفر از هر نوع پوشش بیمه درمانی محروم‌اند و ۴۵ میلیون نفر زیر خط فقر زندگی می‌کنند. و میانگین در آمد دو-سوم کارگران آمریکا کمتر از اواخر دهه ۱۹۷۰ است. (به نقل از گزارش توسعه انسانی سازمان ملل، سال ۱۹۹۸).

۶) مثلاً هفته نامه اکونومیست لندن، در یک بررسی ویژه در باره "آینده دولت" (۲۰ سپتامبر ۹۷) یادآوری کرد که "برای کشورهای پیشرفته صنعتی، سؤال بنیادی این نیست که آیا دموکراسی با جهانی شدن سازگاری دارد یا نه، بلکه این است که آیا دموکراسی می‌تواند با آزادی سازگار باشد." هم چنین نگاه کنید به:

GeoHodgson_The Democratic Economy-London_۴۸۹۱

۷) هفته نامه اکونومیست به تلخی یادآوری می‌کند که هزینه‌های دولت در طول تمام قرن بیستم، بدون توقف، افزایش یافته است و در کشورهای پیشرفته صنعتی از کمتر از یک دهم در آمد ملی به حدود نصف آن بالا آمده، و در فاصله ۱۹۸۰ تا ۱۹۹۶ همراه با جهانی شدن، آهنگ افزایش آن شتابان تر شده است (همان‌جا) این نشان می‌دهد که حجم هزینه‌های دولتی ضرورتاً تابعی از حجم هزینه‌های تأمین اجتماعی نیست. مثلاً تجربه آمریکا در این باره بسیار روشن‌گر است. در دوره دوازده ساله حکومت ریگان و بوش، با اینکه هزینه‌های تأمین اجتماعی کاهش یافتند، هزینه‌های دولتی به شدت افزایش پیدا کردند و دولت آمریکا به بزرگ‌ترین بدهکار جهان تبدیل شد. کافی است بیاد داشته باشیم که هزینه‌های نظامی آمریکا در فاصله ۱۹۸۰ تا ۱۹۹۰ از ۱۴۳ میلیارد دلار به ۳۱۴ میلیارد دلار افزایش یافت به نقل از:

(۸) سالنامه آماری کشور ۱۳۷۵، ص ۳۴۰.

(۹) به نقل از مقاله دکتر احمد سیف در شمارهٔ آبان ۷۷ ماهنامه "گزارش" که به مجله پژوهشی مجلس شورای اسلامی "مجلس و پژوهش" - شماره ۱۸، بهمن و اسفند ۷۴، استناد کرده است.

انتشارات سازمان کارگران انقلابی ایران (راه کارگر)

بازنشر کتابخانه ی گرایش مارکسی